

نام کتاب : محترم

نویسنده : بهیه پیغمبری

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



کتاب اول

اواخر شهریور بود ، ماهی که هوای دم کرده و شرعی گیلان رو به خنکی رفته و شالیزارها خالی از ساقه های پر برکت برنج ، محل چرای گاوهای پر شیر می شوند.

باد می وزید و بوی خوش دریا را ، از دوردستها با خود می آورد و آفتاب بی رمقی که هر لحظه در پس ابری محو می شد ، بر صحن حیاط روشن و پاکیزه ای که دیوار هایش پوشیده از پیچکهای سبز و رقصان بود پرتو می افکند.

بانگ خوش خراش فروشنده ای دوره گرد که چانی از باقلا بر دوش گذاشته و فریاد می کشید : « پاچ باقلا ، پاچ باقلای رشته . » در ماریچ کوچه پس کوچه های تنگ و باریکی که دیوار های قرمز اجریشان در نم و رطوبت باران ، پیر و فرسوده بودند ، می پیچید و از ان سوی درهای چوبی که مرور ایام و دست نامرئی رطوبت ، سنگین و رنگ و رو رفته اشان کرده بود ، می گذشت و به گوش همه می رسید . او نیز صدای تلاشگر و امیدوارش را شنید . انگشتان ظریف و قلمیش در طشت رخت می چرخید و بر لباسهای چرک و کثیف ساییده می شد . سر استینهای سیاه پیراهن اخترالملوک را در دست گرفت و اغشته به صابونشان کرد . ان چه بیشتر از هر کاری خسته اش می کرد ، شستن لباسهای کار کبره بسته استا علی بود که بغل در حیاط در سبد چوبی شکسته ای تل انبار شده بود.

هنوز صدای دو رگه فروشنده دوره گرد در خم کوچه گم نشده بود که جیر جیر چرخهای گاری جوبی فروشنده اب چشمه که با اسب پیر و خسته ای کشیده میشد ، بلند شد : « اب چشمه ، اب چشمه آورده ام . » محترم برخاست و دستهایش را در سطل اب تمیز فرو برد و به دامنش مالید تا خشک شود . سپس با عجله در را گشود و او را صدا زد : « ابی ، ابی ، سه سطل . » و دبه های خالی را که از دفعه قبل مانده بود جلوی در ، توی کوچه کنار هم ردیف کرد . پیرمرد افسار اسبش را کشید و با گفتن " هس " نگاهی داشت . شاگرد اب فروش از بالای گاری پایین پرید و سه دبه اب گوارای چشمه را جلوی در گذاشت و در مقابلش قطعه فلز های زنگ زده ای (به اصطلاح ژتون) دریافت نمود.

پسرک هفده ، هجده ساله با موهای فر خرمایی و پوستی به سفیدی شیر و پره های باز بینی اش ، چهره اشناهی اهالی کوچه بود

که با دیدن زنان و دختران جوان و خوش بر و رو چست و چالاک ، دبه های اب را از گاری به زمین گذاشته ، بدون ان که انعامی بگیرد همه را با خوش رویی در منبع های مخصوصشان خالی می کرد . اما امان از بخت پیران و زنان زمختی که کار فراوان و بچه های قد و نیم قد ، رنگی به رخسارشان باقی نمانده بود ، چنان مورد بی مهری پسرک قرار می گرفتند که حتی حاضر نبود دبه ها را از گاری به پایین بیاورد چه رسد به ان که خالیشان کند . او با چشمان دریده و بی حیایش سر تا پای محترم را که تقریباً هم قد خودش بود ، بر انداز کرد و خواست در حمل دبه ها کمکش کند که دخترک با ترشروی سده راهش شد و گفت : « لازم نیست خودم می برم . » فریدون که به او فری آبی می گفتند با لحنی وقیح و بی قید گفت : « ذکی ، مگه می شه ؟ مگه من مردم که شما به کمر ترکه ای و نازنینتون فشار بیاورید ، هان ؟ » سپس چشمکی زد و شانه و دستش را برای گرفتن دسته دبه ها جلو برد که محترم با غیظ ، به گونه ای که شراره های خشم از نگاهش زبانه می کشیدند گفت : « چند بار بگویم ؟ احتیاجی به کمک شما نیست ، خودم می برم . » و پیش از انکه فری آبی فرصتی برای وراجی پیدا کند ، در را به رویش بست .

فریاد پیر و خشن استایش بلند شد : « د زود باش دیگه تن لش ، چکار می کنی ، استخاره می کنی ؟ ظهر شده ها ، عجله کن دیگه . مردم منتظرند » .

فری آبی ، آهی کشید و بالای گاری پرید و زیر لب گفت : « بخشکی شانس ، عجب دختر چموشیه ، چه ذات جلیبی داره وا ! » او همیشه از ان که به داخل حیاط و ایوان یا زیرزمین خانه برود و در هیجانی دلشوره آور با زنان و دختران نامحرم تنها باشد و به بهانه ی خالی کردن دبه های آب با انها لاس بزند یا ان که از دخترانی که چون خودش وقیح و پر رو بودند نیشگونی بگیرد ، لذت می برد . مثلاً همین قمر خانم ، همسایه سه خانه ان ور تر که با هیکل درشت و تن و بدن سفید و گوشتی اش ، دم در زیر زمین ، روی پله ها می نشست و پسرک را هنگام خالی کردن دبه های آب توی منبع ، دید می زد و باد همه عطر تنش را در فضای نمور و تاریک زیر زمین پخش می کرد و وقتی که فری آبی از کارش فارغ می شد سکه ده شاهی از زیرکش جورابش بیرون می آورد و به او انعام میداد .

محترم دبه ها را کشان کشان تا منبعی که در گوشه ای از حیاط بود ، برد جایی که تابستانها در سایه و زمستانها به دور از ریزش برف و باران بود و یکی یکی خالیشان کرد . خورشید رنگ و رو رفته شهریور ماه درست بالای آسمان رشت ، اشعه بی رمقش را به نشان رسید ظهر ، بر پیکر جوان خوشتراش محترم می تاباند ، گرسنه اش بود و شکمش قار و قور می کرد . خجسته نامادری اش در اتاق را بسته و همراه با پسر و دو دخترش ، نهار را خورده و قبل از آن که آبکشی رختها تمام شود ، ظرف های ظهر را نیز جلویش ریخته بود تا در صف کارهای روزانه محترم نوبت گرفته تمیز و براق در سبیدی دمر شوند .

رختها را تمیز و مرتب روی بند آویخت ، درد اشنایی از آن همه شستن و پختن و روفتن مهره جوان کمرش را می ازرد . بوی خوش ترشه تره ای که خود پخته و دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود ، بر معده اش کرشمه می رفت . چشمانش را بست و خودش را دید که ظرفی کته و ترشه تره و ماهی دودی پیش رو دارد و با اشتهای کامل می خورد . با خود گفت : چقدر خوب و لذت بخش است که آدم برای خود اتاقی داشته باشد به وسعت همه خوشبختی و در آن به دور از همه توهین ها و تحقیر ها ، راحت و بی دردسر ، زندگی کند . آه ، خدایا چقدر دلم می خواهد که شکمی سیر بخورم و ساعتی در تابش نور ملایم آفتاب بخوابم ، مثل ، مثل زری . و این نام اشنایی بود که هر وقت می خواندیش چون جن ظاهر می گشت .

زری صدایش کرد : « محترم ، محترم ، بیا ، بیا اینجا با هم غذا بخوریم . امروز تخم اردک پخته ام که با کته خوشمزه می شود . » هر وقت که حال و حوصله اشپزی نداشت ، همین کار را می کرد . ابتدا تخم اردک را خوب می شست و با پوست روی کته در حال دم کشیدن می گذاشت تا پخته شود . محترم غذای سردی را که از دیشب باقی مانده و در مجاورت با هوای بیرون بوی ترشیدگی می داد ، کنار گذاشت و آرام به طوری که خجسته نبیند ، به اتاق زری خزید . سفره کوچکی وسط اتاق زری پهن بود و بخار ملایمی از کته داخل آن برمی حاست .

محترم از فزط خستگی آهی کشید و گفت : « آه زری جان به دادم رسیدی ، داشتم از گرسنگی می مردم . » چشمش به بشقاب برنج افتاد . حق شناسانه گفت : « اینکه خیلی کم است ، نه زری من می روم ، دلم نمی خواهد محض خاطر من نیمه سیر بمانی ، خودم غذا دارم » .

«دیشب برادرانم کلی هله هوله آورده اند ، شب تا الاله صبح می خوردم ، جان تو میلی به غذا ندارم وگرنه می دانی که با شکم خودم شوخی نمی کنم . » زد زیر خنده و به طرف جعبه بزشکش رفت .

محترم ملتسمانه گفت : « تو رو خدا این قدر به صورتت ور نرو ، هنوز سیزده سالت تمام نشده ، از حرف مردم نمی ترسی ؟ »
«مردم به درک ، گور بابای همه کرده ، به انها چه مربوط که من عاشق بزک دوزکم ؟ خوب یعنی چاره ای هم ندارم ، اگر ریخت تو رو داشتیم وضع فرق می کرد» .

زیری دختر با مزه و بذله گویی بود که در صوذت سبزه تندش ، چشمان ریز و دماغی کشیده و لبانی باریک خودنمایی می کرد ، که اندکی به سمت پایین انحنا داشت . موی سرش فر و به هم خورده بود و در مقابل هیکل تپلش پاها لاغر تر از معمول به نظر می رسیدند او عزیز برادران و ملکه خانواده سه نفره شان بود . هیچ کس به او آزار نمی رساند و در انتخاب خور و خواب و پوشاک و دوستان و تفریح کاملا آزاد بود . گاه مهربان می شد و گاه حسود ان زمان که سیر بود لقمه اش را با محترم قسمت می کرد و آن وقت که از درد بی مادری و یتیمی دلتنگ می شد ، دل بر غمهای محترم می سوزاند . او عاشق خوشگذرانی و تفریح و بگو بخند با پسران خوش قیافه بود و جالب ان که همیشه در شروع یک دوستی و گذران اوقات خوش موفق بود . و بدون ان که از جاده عفت و پاکدامنی بیرون رود ، دل می داد و قلوه می گرفت . او تمام سبکسریهایش را نوعی وقت گذرانی می دانست و حدیث آشناییها و ترس و لرزهای قرار و مدارها را طوری با آب و تاب برای محترم تعریف می کرد که دل هر دختری غیر از او در سینه به تپش می افتاد و گمراه می شد .

محترم تخم اردک را چون اردک بریانی روی کته گذاشته و با اشتها مشغول خوردن شد و برای فرو دادن لقمه هایی که از ترس غافلگیر شدنش در گلو گیر می کرد از آب خنک داخل کوزه کمک می گرفت . زری از این که می دید چون فرشته ای محترم را از خوردن غذای مانده و ترشیده معاف کرده ، خوشحال بود . از توی اینه ای که رو به رویش ایستاده بود نگاهی به محترم انداخت و در حالیکه به لپش سرخاب می مالید ، شیطنت بار گفت : « می خواهم به بهانه خرید لوییا به در مغازه اش بروم . تو هم با من بیا . واقعا که مردی زیبا و برازنده تر از او پیدا در این شهر پیدا نمی شود . راستی صورت سرخ و سفیدش

را با ان موهای خرمایی روشن و چشمانی که هر لحظه به رنگی در می آید دیده ای؟ اصلا چشمانش چه رنگی است؟»

«من از کجا بدانم؟» زری گفت: «دروغ نگو. ان روز که چون شیر نر قوی پنجه ای براندازت می کرد چنان که گویی هر ان آماده است تا جستی زده تو را به زیر چنگالهایش بگیرد و درسته قورت بدهد، وقتی که مات و مبهوت سراپایت را در خیال نوازش می کرد، خانم کجا بودند؟»

«من چنین چیزی ندیده ام!»

زری: «از بس سرت را پایین انداخته بودی، نزدیک بود که سر و ته شوی، بی شعور. می گویند مادرش یا نمی دانم پدرش روس بوده وگرنه چه دلیلی دارد که او این چنین زیبا و برازنده باشد؟»

محترم: «زیبایی به چه درد مرد می خورد؟ آیا مردانگی صفت پسندیده تر و شایسته تری نیست؟»

زری: «او هم چیزی از مردانگی کم ندارد. می خواهم سر حرف را با او باز کنم. به خدا قسم اگر روی خوش نشان دهد در دم زنش می شوم. دیدن روی او هم آب است و هم نان و بوییدن عرق تنش خواب و رویا، اگر ریخت تو را داشتم بلافاصله تورش می کردم. اما تو انقدر از دست خجسته بکش تا جانت در آید. دختر پانزده شانزده ساله خوش اندام و زیبایی چون تو چه دلیل دارد به خاطر خشنودی زن بابا، حصیرهای کف اتاق صاحبخانه را بشوید و کلفتی نامادری و همسایه ها را بکند؟ تو را به خدا قدری حس داشته باش! اگر جای تو بودم تا به حال شش تا شوهر کرده بودم و آقا و خانم خودم می شدم. چوب سرمه را چند بار به سرمه دان زد و میان دو پلکش گذاشت و به آرامی کشید.»

محترم: «زری جان دست از سرم بردار. من نمی توانم به خاطر رهایی از این خانه یا به هر قیمت دیگر سبکسری کنم و چشم در چشم نامحرم باز کنم. اگر غذای سرد و مانده بخورم، بهتر از نان بی شرافتی است.»

زری چرخي به سر و گردنش داد و گفت: «دست شما درد نکند خانم. یکباره بگوئید که زری خانم بی شرفند؛ اگر به اقتضای دوران نوجوانی خواهان عشق و سرمست از زیباییهای زندگی هستم یعنی از اینکه شرفم را فروخته ام؟»

محترم: من چنین چیزی نگفته ام.

زری با دلخوری گفت: چرا گفتی. تو آنقدر خری که عاقبت هم باید هووی نقشی بشوی چون فقط اوست که نمیتواند چشم در چشمتم باز کند. اصلا شاید اینهمه کارشان را میکنی فقط بخاطر اجبارهای خجسته نیست بلکه میخواهی دل آقای نقشی را بدست بیاوری.

محترم: مرده شور تو و آن تخم اردک گندیده ات را ببرد که چنان بر معده ام سنگینی میکند که خوردن سنگ سهم الهضم تر بود. اینرا گفت و با عجله از اتاق بیرون رفت.

خجسته غر غر میکرد و فریاد میکشید: خبر مرگت کجا بودی ورپریده مگر نمیبینی که خانم نقشی میخواهند رختهایشان را بشویند؟ چرا تا وقت کار میشود غیبت میزند؟ زود باش چند سطل آب از چاه بکش که خانم دست تنهاست. تا بوده همین بوده مستاجر در خدمت صاحبخانه.

آقای نقشی لب ایوان نشسته بود و آرنج را به زانو تکیه داده و تسییح می انداخت. محترم با آنکه میدانست آقا از هر دو چشم کورند ولی بدلیل حرفهای زری احساس میکرد که هنگام برداشتن اب از چاه تیرهای نگاه او اندامش را میدراند. زری وارد حیاط شد چنان به سر و صورتش ور رفته بود که سنش بیشتر از ۱۳ سال نشان میداد. کفش پاشنه سناری اش بر سنگفرش حیاط ترق ترق صدا میداد. بدون آنکه به کسی حرفی بزند از حیاط و دالان گذشت و در چوبی را با صدا پشت سرش بست. محترم اعتنایی نکرده و سطهای حلبی را یکی بعد دیگری داخل چاه می انداخت و پر برشان میگردد. نسیم خنکی از داخل چاه چهره محجوبش را نوازش میکرد. با خود اندیشید یعنی او واقعا چون شیر نری مرا میپایید و میطلبید؟ نه نه گناه دارد لعنت بر زری که افکارم را مسموم میکند.

خانم نقشی: بس است دیگر مادر جان خسته شدی دستت درد نکند. انشا... شیرینی عروسیت را بخوریم.

خجسته با غیظ گفت: الهی حلوی عزایش را بپزم. از بس با این دختره ور زده که همه کارها مانده تازه داداش شوفرش هم خبر مرگش امشب می آید من مانده ام بچه داری و خانه داری و یتیم داری. بر بخت بد لعنت. به استا علی گفته ام یک اتاق بیشتر نداریم تقی در ماشین اربابش بخوابد. من زن جوانم میخواهم آزاد بخوابم. دست خودم که نیست غلت میزنم یک ور رانم

بیرون می افتد. آنوقت خر بیار و باقالی بار کن.

خانم نقشی: وای خدا مرگم بده خجسته خانم این چه حرفی است که میزید خدا را خوش نمی آید بعدش هم هوا که هنوز

خیلی خنک نشده چرا توی حیاط نخوابد؟

خجسته: برای اینکه خوراک گرگ نشود. و با اشاره سر و ابرو اتاق زری را نشان داد.

خانم نقشی: چطور شده که امشب می آید؟

خجسته: نمیدانم والله گویی اربابش به اتفاق پسرانش برای معامله برنج به رشت می آیند او هم از فرصت استفاده کرده

میخواهد به دیدار خانواده اش بیاید. مرده شور تخم و ترکه شان را ببرد که یکی از یکی بدترند.

بند دل محترم پاره شد خدایا تقی می آید و با خود سوغاتی مرا نیز می آورد. خدا کند که جوراب نایلون نباشد. منکه روی

پوشیدنش را ندارم. آخر چطور میتوانم پاهایم را در جورابهای نایلون به معرض دید دیگران بگذارم؟ اصلا این جورابها به چه

دردی میخورند؟ پوشیدن و نپوشیدنشان یکسان است در هر دو حالت پا لخن بنظر میرسد. خدا کند قدری شکلات یا آجیل یا زا

آن چیزهایی بیاورد که برادران زری می آورند.

محترم دختر دختر عمه زری بود. دیدن روی زیبای او زری را بیاد دختر عمه جوانمرگش می انداخت. ۶ سال از مرگ فاطمی خانم

مادر زیبا و با سلیقه محترم میگذشت. هر روز که از نوجوانی او طی میشد بیشتر به مادر شیبش میدیدند. محترم در بهار سال

۱۳۰۱ دیده به جهان گشود و هنوز ۵ سالش تمام نشده بود که مادرش از پدرش که مسگری میکرد جدا شد. فاطمی خانم زن

تمیز و سواسی و صاحب سلیقه ای بود که همیشه بهترین پارچه ها را انتخاب میکرد و از آنها شیکترین لباسها را میدوخت

آراسته و سرخاب سفید آب زده با بهترین و لذیذترین ترشوجات و غاهای دست پخت خود در خانه ای که در آن احساس

تازگی و حرمت مهمان عزیزی را داری منتظر شوهرش میماند و استا علی عسگر که خسته و کوفته از کار روزانه با سر و وضعی

پریشان و کثیف و روحی آزرده از آنهمه غوغا و هیاهوی بازار مسگران بخانه می آمد نه او را میدید و نه خانه مزین به آنهمه

سلیقه و ظرافت را که همیشه از حضور فاطمی غرق در گل یاس بود با دستهای کثیف همه جا را لک میکرد و اهمیتی به نظافت

خانه نمیداد. غذا را برای پری شکم و زن را برای آوردن حاجات شبانه و زاییدن اولاد میخواست با آنکه فرزند سومش را در شکم میپروراند باز هم مشتاقانه در حسرت شنیدن نجوهای عاشقانه استا علی میسوخت که هرگز چیزی جز چند کلمه سر سری و محدود برای گفتن نداشت. آیا باید از مردی که سومین فرزندش بزودی بدنیا می آمد چیز بیشتری انتظار میرفت؟ یا اینکه عشق و احساسات مربوط به زمانی خاص نبوده و عاشق و معشوق همیشه دوست داشتنی است؟ استا علی مسگر روز بروز خسته تر و بی خیال تر میشد در مقابل زنش تشنه تر و مشتاقتر گویی روح بلندش با تمام زنها فرق میکرد و او میخواست که این تفاوت توسط شوهرش شناخته و تحسین گردد.

سرنوشت برای آنها پیوندی ابدی نخواست و سرانجام پس از سالها زندگی از یکدیگر جدا شده و پسران نزد پدر و محترم که هنوز ۵ سالش تمام نشده بود نزد مادر ماند. محترم کوچولو در خانه مادربزرگ نزد مادر و ننه جانش زندگی میکرد و با گذشت زمان زیبایی و سلیقه مادر و متانت و تقوای مادربزرگ در او نمایان شد. یکسال پس از جدایی زن و شوهر روزی فاطی خانم هنگام خرید چند انگوی طلا که بدستش کوچک بود اخم شیرینی به ابرو آورد و گفت: میبخشید اقا یک شماره بزرگترش رو بیاورید.

مرد زرگر که در دکان زرگری چون مجسمه طلایی میدرخشید و ظاهر آراسته و متمولش به او ابهتی شاهانه داده بود مودبانه عذرخواهی نمود و گفت: بزرگترش را نداریم یعنی داشتیم و تمام کردیم.

فاطی خانم پکر و دلخور پرسید: حیف شد تا کی باید منتظر بمانم تا اندازه دستم را بیاورید؟

مرد که زیر چشمی فاطی خانم را نگاه میکرد و محو زیبایی و خال سیاه گوشه لپش شده بود گفت: لعنت بر من اگر بخواهم خانم متشخصی چون شما را منتظر نگاه دارم اگر اجازه بدهید همینها را با جوراب نایلون بدستان می اندازم.

فاطی خانم اول اخمی کرد و لب به دندان گزید ولی بعد رضایت داد تا حسن آقای ساعتچی النگوها را با جوراب نایلون به دستش بیندازد. آنوقت با شرمندگی که از دید حسن آقا از نقل و نبات هم شیرینتر بود گفت: بخدا اگر عروسی دختر خاله ام نبود محال بود این النگوها را بخرم منتظر میماندم تا بزرگترش را بیاورید.

صورت تراشیده و تمیز حسن آقا برق میزد. با دستمال عرق پیشانی اش را گرفت و گفت: النگو و دستبند فدای دستان هنرمند و با کفایت شما بزرگترشان را که آوردم تقدیم میکنم به آن دستتان بیندازید فاطی خانم.

فاطی خانم جا خورد چنگی به گونه اش کشید و با بغض گفت: او خدا مرگم بده شما مرا از کجا میشناسید؟

حسن اقا که از چشمانش برق غرور میترواید گفت: قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری. یعنی میفرمایید که همسایه ها نباید همدیگر را بشناسند؟

ولی من شما را بجا نمیآورم؟

حسن اقا: عزیز جانم هر چهارشنبه برای روضه موسی بن جعفر خدمت مادر شریفتان میرسند. آنقدر از حسن کمالات و جاهتتان گفته اند که به جرات میتوانم بگویم شما را از خودتان بهتر میشناسم.

تیر صاف به هدف خورده بود و مردی که سالها سوار سفید پوش رویاهای فاطی خانم بود درخشنده و برازنده روبرویش ایستاده و با تحسین نگاهش میکرد. چهارشنبه بعد مادر حسن اقا با انگشتی که پسرش فرستاده بود به روضه خانه ننه جان آمد و فاطی خانم را از مادرش خواستگاری کرد. محترم که رغبت چندانی به زندگی با پدرخوانده اش نشان نمیداد نزد مادر بزرگ ماند و دمخور شدن با ننه برایش موهبتی شد که روح حساس و خجالتیش را از دردسر ارتباط با مرد غریبه ای که سمت ناپدریش را یدک میکشید رها ساخت. هنوز چند سالی از پرواز پروانه زیبا و ظریفی چون محترم در فضای خانه ننه جان نمیگذشت که او تنها ترین همدم و مونسش را در سال ۱۳۱۲ یکسال پس از فوت مادرش فاطی خانم که به علت بیماری دیفتری در گذشته بود از دست داد و دست نامهربان روزگار او و ننه جان را که چون کرم ابریشم و پيله اش لازم و ملزوم هم بودند از یکدیگر جدا کرد و سرانجام کار محترم را به خانه پدرش استا علی مسگر کشاند.

فاطی خانم در طول ۴ سال زندگی شوهر دوش هرگز اولاددار نشد چرا که حسن اقا تنها عیش عقیم بودنش بود اگرچه از دریچه دید فاطی خانم خود حسنی به حساب می آمد. بعد از مرگ فاطی خانم حسن آقای خوش سیما و متمول و خوش سر و لباس نیز که در زمان حیات فاطی هر کاری برای خوش آیند او انجام میداد و محترم را روی چشمش جای میداد آب شد و

بزمین فرو رفت.

مرگ تنها دختر ننه جان طوری او را حواس پرت و پریشان کرده بود که اغلب چون آدمهای ملیخولیایی به نقطه ای خیره میشد و بی حرکت میماند یا اینکه آنقدر زیر لب با خود حرف میزد و نجوا میکرد که کف بدهان می آورد و خسته از آنهمه حرفهایی که در صندوقچه قلبش تلنبار شده بود به گوشه ای می افتاد و به خواب میرفت. در یکی از همین روزها که با حالتی جنون آمیز با چراغ گرد سوز به صندوقخانه رفته و از دیدن نقلدانه‌های ترشی دخترش از خود بی خود شده بود چراغ را به گوشه ای انداخت و به سمت شیشه های ترشی حمله برد تا آنها را به آغوش گرفته در خیال از گرمی وجود دخترش گرم شود که آتشی بس مهیب در صندوقخانه برافروخت و هنوز چیزی نگذشته بود که همه هستی و نیستی اش و حتی خودش در کام شعله های سوزان آتش به خاکستری نشستند. تنها چیزی که از فاطمی به یادگار ماند محترم و چادر سیاه بره دوزی شده اش بود که دخترک آنرا با لچ و لجبازی از ننه گرفته بود تا به سر کند و در خانه همسایه با دوستش خاله بازی کند.

محترم که چادر سیاه فاطمی را محکم طیر بغلش نگه داشته بود با سر و ضعی سیاه و دود گرفته به در خانه استا علی مسگر بردند تا از دختر تنها و بی سرپرتش حمایت و نگهداری کند. در طی چند سالی که گذشته بود هرگز برادرانش را ندیده بود اصغر بعنوان شاگرد یک سلمانی راهی تهران شده و تقی نیز در عمارت ششدهی که خان بزرگ و مقتدری در رامسر بود خانه شاگردی میکرد تا وقتیکه بزرگ شده و راننده شخصی آقای ششدهی بزرگ شده بود. در خانه پدر افسر و اختر الملوک دختران خجسته با او میانه خوبی نداشتند. سرسنگین و فاصله گیر اما ابراهیم برادری شد مهربان که دست نامهربان روزگار صورتش را از آبله پرکرده و آثار آن بیماری وحشتناک چنان صورتش را ناهنجار کرده بود که دل هر انسانی به لرزه در می آمد. لرزه آور تر از آن رفتاری بود که خجسته با محترم میکرد گویی با دیدن روی مه دختر عصبی شده و چنان مبارزه ای با او راه می انداخت که تن فاطمی در قبر بلرزد و سردی و سنگینی خاکش بر کفن پوسیده اش صد چندان گردد چنان که هرگز باد دل انگیزش از ذهن استا علی گذر نکند.

نزدیک غروب آفتاب در حیاط بهم خورد و زری چون مارگزیده ها وارد شد. یگراست به سمت زیرزمین رفت که بنظر میرسید

محترم در آنجا مشغول تهیه شام شب باشد. نگاهش خیره بود و لبانش را محکم بهم میفشرد تا باران ناسزا از آن باریدن نگیرد. سپس چون کودکی که اسباب بازی عزیزی را از دست بدهد پقی زد زیر گریه محترم بسویش شتافت و او را در آغوش گرفت: چی شده زری جان؟ چرا گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ کسی حرفی بتو زده/کسی تو را با او دیده و مچت را گرفته؟ بگو دیگر.

زری با گوشه دامن اشکش را پاک کرد و با بی قیدی گفت: نه بابا خیال میکنی اهمیتی میدهم؟ بدتر از آن به سرم آمده ای کاش پایم میشکست و نمیرفتم. نوک دماغش قرمز شده بود. لبخند بی رنگ و درد آلودی زد و گفت: رفتم در دکانش. مثل همیشه شاداب و نیرومند روی دیگ لوییا خم شده بود و در میان بخاری که از دیگ بر میخواست حالت روحانی داشت. به هوای اینکه هوس کاسه ای لوییا کرده ام داخل مغازه اش شدم. سلام کردم محترمانه جوابم را داد. دنبالم سر کوچه را میپایید. سر از پا نمیشناخت بی قرار بود دلش میخواست معجزه ای شود و از توی جیبم چیزی که بدنبالش بود بدستش بدهم. گفت: امرتان را بفرمایید. گفتم: کاسه ای لوییا میخواهم آنهم با گلپر فراوان. وقتیکه نان و لوییا را آورد امان رفتنش ندادم. کسی تو مغازه نبود. سر از پا نمیشناختم از هر دری گفتم تا اینکه حرف را به اسم و سن و سالش کشاندم بدون آنکه ناراحت شود یا از پاسخ دادن ممانعت ورزد جوابم را میداد. نامم اسدالله است و ۳۰ سال سن دارم. نمیدانی چقدر ضعف رفتم آنقدر جوان و برازنده است که نشان نمیدهد ۳۰ سالش باشد. از کس و کارش پرسیدم گفت مادرش چند سال پیش مرده بود. تند و تند سوال میکردم و او بی وقفه جوابم را میداد پرسیدم خانه تان کجاست؟ گفت توی کوچه حمام حاج آقا بزرگ در آبی پلاک ۳.

بی دلیل خوشحال بودم میخواستم خودم را بزیر پاهایش بیندازم و بگویم خدا نکند که بی کس و کار باشید مگر زری مرده؟ کنیزیتان را میکنم هر چه بگویید چشم و گوش بسته انجامش میدهم که بناگاه سراغ تو را گرفت و گفت دوستان چرا نیامد نکند از لوییا خوشش نمی آید؟ اگر قرار میشد که با دیدار خود انسانی را روح و جان بخشند تابحال بیچاره قبضه روح شده و صد کفن پوسانده بود.

«خندیدم و گفتم: محترم را می گوید ، او اصلا گوشه گیر و خجالتی است. به سایه ی خودش می گوید دنبالم نیا شاید نامحرم

باشی و معصیتی شود!»!

واقعا دیدم که چشمان گربه ای اش عسلی و بعد هم آبی شد. با لبخندی جذاب گفت: نام مبارکشان که همه ی حسنها و حرمتها عالم را با هم دارد ، برایم مرادی است که اجابت نگردیده . الحق که نامش برازنده ی او است هر چند که آدم دلش می خواهد هر لحظه او را به نامی بخواند ، شیدا، زیبا ،مینا،شہلا و هزاران نام زیبایی که هر یک دارنده ی حسنی از محاسن بی شمار اوست. بله سالهاست که نام او را زمزمه می کنم و هر گاه طنین یکی از این معانی در مغزم جان می گیرد . حاج و واج مانده بودم . من به شکار که آمده بودم و او در انتظار چه صیدی بود! گفتم: نمی فهمم چه می گوید ؟ گفت: خودم هم درست نمی فهمم ، و اصلا نمی دانم صلاح است این حرفها را به شما بزنم یا نه؟ ولی دیگر طاقتی برایم نمانده ، می خواهم چیزی از شما بپرسم .

بگوئید من آماده شنیدنم. گفت: «رخصت غلامی» . و صدایش عمیق تر شد، آنقدر عمیق که از دل برآمدنش کاملا هویدا بود. گوشه لبش را به دندان گزید و سفیدی دندانش را به یاقوت لبهای مردانه اش نشاناد و گفت: شرایط منزل به گونه ای هست که اجازه دهند به خواستگاری بیایم ؟ من پدر ایشان استاعلی و مادر محرحومه شان را خوب می شناسم اگر اجازه دهند از دل و جان طوق غلامیشان را به گردن می نهیم. گرچه از دختر فاطمی خانم و نوه ی آن بانوی بزرگوار بعیداست که مرا به شوهری بپذیرند. اگر پیغام برسانید که خاک درگه و پروانه ی وجود مبارکشان خواهم بود تا به آتیش وجودشان بسوزم ممنون وشاکر می شوم»

محترم: «چه گفتی؟»

زری: «گفتم اختیار دارید آقا ، باید از خدایش باشد، مگر خودش کیست؟ از دربه دری و حرف مفت شنیدن و کتک خوردن و کلفتی هفت همسایه آن طرف تر که بهتر است. پیغامتان را می رسانم و با خبرهای خوش بر می گردم، مطمئن باشید».

محترم سرخ و بعد از خشم کبود شده بود. با ناله ای دردمندانه گفت: «خدا مرگت بدهد زری ، اصلا معلوم است تو طرف چه کسی هستی؟ مگر من بمیرم و عروسی کنم . نه با این مرد که تا این حد وقیح است نه با هیچ مرد دیگری. وقتی نمی توانم در صورت مردی نگاه کنم چطوری انتظار داری از پس ازدواج و برنامه های بعد از آن برایم؟ وای خدای من چطور به خودش

اجازه داده تا این حد در مورد وراجی کند؟»

زری نگاه تند و خیره ای به او انداخت و گفت: «هیچ می فهمی چه بلغور می کنی؟ عشق و آرزویم را با افسون نگاهت از من گرفته ای ، حالا وسط این زیر زمین نمود که لیاقتش را داری ، ایستاده ای و می گویی، مرد وقیحی است و تمایلی به ازدواج با او ندارم. آخر مگر مغز خر خورده ای محترم؟ اسدالله تو را خواسته ، مردی که هم نجیب است و هم کاری. نه پدرشوهر و نه مادرشوهر و نه خواهر شوهر ، هیچ آقا بالاسری هم که نداری. اگر با او عروسی کنی خودت می مانی و او و دو تا گوشه‌ایتان . اگر او را واقعا نمی خواهی ، بگو خودم تورش می کنم.»

سر محترم بی اراده به سوی زری چرخید . آنگاه با ملایم ترین صدا گفت: « واقعا نمی خوامش ، مال تو.» زری لبخند شیطنت امیزی زد و گفت: «با ترفند نگاهی تورش خواهم کرد، خواهی دید.» اما بلافاصله پشمکی زد و گفت: «شوخی کردم ، خواستم ببینم ظرفیت چقدر است ، گفت اگر حس حسادتت را تحریک کنم شاید لب باز کنی و حرف بزنی.»

بوی تند پیاز سوخته همه ی فضای زیر زمین را فراگفت . بوی سوخته به بینی دو دختر نرسید ، چون اصلا حضور واقعی در آنجا نداشتند ، آنگاه خبرچینانه به بینی خجسته رسید و او را با جیغ و فریاد به زیر زمین کشاند. دو دستی توی سر محترم زد و بی شرمانه چشم زری را با زهر نگاهش سوزاند و گفت: «عصری سر کسی را نتوانستی شیره بمالی و خرش کنی که به سراغ این وریریده ی جز جگر زده آمده ای و پرت وپلا می گویی؟ اگر حوصله ات سر رفته برو بیرون که برایت صرف داشته باشه.»

زری بدون آنکه خود را ببازد گفت: «با آن همه ادا اطواری که شما توی کوچه و خیابانها می ریزید مگر می شود کسی را تور کرد و خوش گذراند؟» و پیش از آنکه خجسته حرفی بزند از زیر زمین خارج شد.

خجسته: «الهی مار زبانت را بگزد دختر، چقدر بی چاک ودهنی.» سپس خطاب به محترم گفت: «مگر عاشق شده ای جونم مرگ شده که غذا می سوزانی؟ ای خدا کی می شود سپوری، عمله ای، مرده شوری ، چیزی بیاید و این تحفه را با خود ببرد.» محترم با خود گفت: «وای اگر بداند که لوبیا فروش سر کوچه ی مرا می خواهد چه می گوید . دیگر از خانه بیرون نخواهم رفت، مبادا سر راهم را بگیرد که همان در دم جان خواهم داد.»

صدای موذن از گلدسته مسجد خمیران شریفیه به گوش می رسید . حیاط فضای غریب و دلگیری پیدا کرده بود. فضایی که انسان به یاد گناهان خود می افتاد و اینکه توشه ای فراهم نیاورده است. چند شبپره از لای درز شیروانی بیرون آمده و با جیرجیرشان به شب سلام دادند. محترم در آن لحظات عرفانی و ملکوتی دست به آسمان برد و در تاریک و روشن هوا چنین گفت: «خدایا رضایم به رضای تو ، کمکم کن که جز تو پناهی ندارم».

بوی پیاز سوخته و غرغره‌های خجسته و خبرهایی که زری آورده بود باشکوه و عظمت بانگ موذن و تنهایی غریبانه ی حیاط و فانوسهایی که به تیرکهای چوبی ایوان آویزان شده بود، همه در هم آویخته و زبان گشوده می گفتند : سرنوشت به سراغت آمده تا تو را به بازی بگیرد و این نمایشی است که بازی در آن اجبار بوده و کسی را توان مقابله با آن نیست . به چاه نزدیک شد، خزه ای پایین دیواره اش چون مخمل نرمی سر انگشتان بیرون آمده از دمپایی اش را نوازش دادند . خم شد. سطل حلبی را برداشت و داخل چاه انداخت . صورت ماه کنار تصویر محو ولرزانش می خندید. بی دلیل ترسید . با عجله سطل را بالا کشید و با آبش وضو ساخت . خواست به طرف اتاق برگردد که صدای ضرباتی بر در چوبی حیاط برجا ننگه اش داشت. چادر سفید گلداری را که روی نرده های هره آویزان بود برداشت و به سر انداخت . همه جا تاریک بود . هراسان دور و برش را پایید ، کسی در حیاط نبود . شلوغی بچه ها از توی اتاق شنیده می شد . آقای نقشی به صدای بلند سر زنش فریاد می کشید: مگر سوزن است که گم شود؟ چشم که دارید ، چرا حواستان را جمع نمی کنید ؟

با آنکه خانه شلوغ بود ولی خلوت حیاط می ترساندشان ، گویی از پشت منبعهای آب کنار پیچکهای سبزی که همه ی دیوار را پوشانده بودند از پشت پنجره های زیر زمین ، صورتهایی عجیب و غریب برایش شکلک در می آوردند. هنوز صورتش از آب وضو تر بود. فانوسی را که خجسته روی ایوان گذاشته بود برداشت و با صدایی که چون نوای چنگ آرام و دلنشین بود گفت: «کیه؟»

مردی از پشت در چوبی که از فاصله نزدیک بوی نم و کهنگی می داد گفت: «منزل استا علی مسگر؟»

محترم: «بله بفرمایی».

مرد: «در را باز کنید لطفا، ششدهی هستم . از طرف تقی خبر آوردم،» دل در سینه ی محترم فرو ریخت . با عجله و دستپاچگی در را باز کرد و در میان قاب چوبی آن روبه روی آقای ششدهی ظاهر گشت . فانوس را کمی بالا آورده بود تا در تاریکی کوچه پرتوی افکنده باشد. آب دیدن چهره ی جوان مرد ناشناس ، سرش را پایین انداخت و چشمانش را به زمین دوخت . «امر بفرمایی؟. کاری داشتید؟»

درخشش نور فانوس در صورتش انعکاسی خیره کننده داشت، به نحوی که بیننده را محو زیبایی معنوی خود می کرد . مرد جوان نیز با دهانی نیمه باز محو وجاهت و دلربایی او شده بود . محترم مجدد پرسید: «امری داشتید؟»

آقای ششدهی جوان زبان را در دهان چرخاند و بعد لبهایش را خیس نمود در حالی که آب دهانش را قورت می داد، زیر لب طوری که به سختی شنیده می شد گفت: «از دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده ببیند دل کند یاد».

در الماس نگاه محترم خیره مانده بود و چون آهویی که اسیر پنجه ی شیری شود، قدرت حرکت و سخن از او سلب شده بود برق نامرئی که از وجود پاک و حوری وش محترم متصاعد می شد بر خرمن امیال و آرزوهای مردد جوان آتش هوس می افکند. استاعلی که ساعتی پیش آمده بود از روی ایوان فریاد زد: «کیه دختر؟ چی میخواد؟»

محترم به طرف پدر برگشت : استاعلی دست بر یقه ی پیراهنش برده و خرت خرت سینه اش را می خاراند . با صدایی کوتاه و ظریف گفت: «آقای ششدهی هستند؟»

استاعلی : «چی ؟ آقای ششدهی ؟ صبر کن الام می آیم . چرا تعارفشان نکردی؟» و قبل از آنکه جمله اش تمام شود ، شتابزده خود را به پشت در رساند . محترم خود را کنار کشید . استاعلی گفت: «بفرمایید ، بفرمایید قربان قدم بر چشم ما گذاشتید. حال

آقا و خانم والده چطور است ؟ بفرمایی چای آماده است

ششدهی : « نه مزاحم نمی شوم فقط خواستم بگویم که منتظر تقی نباشید چون امشب نمی آید».

استاعلی که تازه به فکر تقی افتاده بود با دلشوره گفت: «چشم، چشم قربان، لطف فرمودید ، اصلا مهم نبود ، چرا به خود زحمت دادید ؟ واقعا که این پسره چقدر بی ملاحظه شده؟»

با آنکه امانش را بریده بود ولی جرأت نمی کرد تا از پسر آقا ششدهی بزرگ در مورد تقی سؤال کند. ششدهی از بالای سر استاعلی محترم را می جست. در حالی که عارش می شد هم کلام استاعلی شود، خطاب به محترم گفت: «چرا مهم است. البته حالش خوب است و جای نگرانی نیست. دو روز پیش دقعتا زیر گلو و بناگوشش ورم کرده و بالا آمد حکیم تشخیص اوریون داده. باید استراحت مطلق کند. تا در آینده دچار دردسر نشود. می فهمید که؟»

محترم کنار در ایستاده و گوش میداد مردی که هرزگاه دزدانه سرک میکشید و نگاهش میکرد. محمود، پسر آقای ششدهی بود که قد متوسط و اندام لاغر و استخوانیش را لباسی شیک و خوش دوخت پوشانده بود موهای روغن زده اش را به طرف بالا شانه کرده بود که در این صورت پیشانی اش بلند و بر جسته تر نمایان می شد. پشت لبهای جمع و جورش که اندکی به کبودی میزد سیل سیاه و باریکی به سبک هنر پیشه های فرنگی، گونه های بر جسته اش را خوش حالن تر نشان میداد و آنچه بر اقتدار و ریاست حرکاتش می افزود، چشمان ریز و نافذی بود که در چشمخانه فرو رفته بود و به دو ابروی هشت باریک مزین میشد. چنان با اراده سخن میگفت که گویی با اشاره ای قادر به سرنگون کردن دنیایی با همه ی آدمهایش است. محمود یک ابرو را بالا داده و با لبخند کجی محترم را می بلعید و با گویاترین زبانها می گفت: متاهم را پسندیده ام.

محترم خود را به کنار دیوار طوری که کمتر دیده شود، چسباند و امید داشت که دیوار هر آن عقب تر رفته و او را در دل خود جای دهد. از سنگینی سرب نگاه محمود که بر تنش داغ می شد، شرمش می آمد و پیش از آن طاقت ایستادن مقابل مردی را که جسورانه براندازش میکرد نداشت.

در با صدای گوش خراشی بر پاشنه چرخید و بسته شد. استا علی در حالیکه اندکی خمیده، لخ لخ کنان، به سمت ایوان می رفت گفت: محترم وضویت باطل است. مردک بی حیا از من و موی سفیدم خجالت نکشید، چنان بی شرمانه و رکیک نگاه میکرد گویی با زن عقدیش در اتاقی تنها مانده.

محترم تا به حال پدرش را چنین عصبی و غیرتی ندیده بود. شرمنده از طنین صدای پدرش که غرغر کنان در اتاق را پشت سرش بسته بود، برای شستن نگاه های نا محرم محمود به سمت چاه رفت.

خجسته بلند بلند طوری که محترم بشنود گفت: کرم از خود درخت است آقا جان، از این دختره ی ورپریده زری یاد گرفته، مثل مار به هوای گرفتن خرگوش کمین می کند. اگر ریگی به کفشش نبود لکش را بالا می آورد دیگر.

چشمان درشت محترم، دو کاسه ی پر اب و خون شدند، گویی خاری به قلبش خلیده بود. با اندوه و یاس آهی کشید و قطره اشکی در چاه چکاند و آنگاه آسمان و زمین و بادی که به خنکی می وزید و می گذشت و چاهی که پیر و تنها، صبورانه، سالها در قلب حیاط نشسته و دم بر نمی آورد، بر مظلومیت و یتیمی او نوحه سر دادند.

پاییز زیبا و همیشه ابری و بارانی شمال گذشت و فصل سرد زمستان از راه رسید. طی روز هایی که می گذشت و سوز و سرمایی که بر صحن سبز حیاط خیمه میزد، هیچ اتفاق خاصی روی نمیداد، مگر همه ی آن کارهایی که به تکرار در خانه انجام می شد. پشت دست های ظریف و کشیده اش در اثر تماس با آب سرد چاه که برودتش چون شمشیر تیزی، بران بود، قاچ قاچ خورده و به خون می نشست. او خود را تبعیدی خانه کرده و غیر از حمام برای کار دیگری از منزل خارج نمی شد. فقط بعضی وقتها زری از اسدالله برای او حرف میزد.

زری: راستش محترم، یک چیز بگویم کمی بخندی! امروز وقتی که سر ظهر از مقابل دکانش میگذشتمفدیم که مثل همیشه لیوان قرمزش را که خالهای سفیدی دارد، آورده و دم در مغازه وضو می گیرد. اصلا باورم نمی شود که آدم بتواند با یک لیوان آب وضو بگیرد. خنده دار است مگر نه؟

محترم: نمیدانم، به نظر من که خنده دار نیست. اما چرا همه ی کارهای این آقا به نظر تو جالب و گفتنی می آید؟

زری که یک دستش را بالا برده و به کمر زده بودفتکانی به سر و گردنش داد و گفت: خوبه، خوبه. نمیخواه خودت را به بی اعتنایی بزنی، حالا چون تو را خواسته ناز می کنی و خودت را طاقچه بالا میگذاری.

محترم شانه هایش را تکانی داد و گفت: تو اینطور فکر کن، ولی حقیقت این است که آن آقا و کارها و حرفهایش اصلا برایم مهم نیستند.

زمستان آخرین نفسهایش را هم می کشید و عطر خوش بهار و عید همه ی کوچه ها را از شوقی تازه پر میکرد. هوا لطیف و

بارانی، و اگر چه اکثر روزهای بارینی شمال تیره و غمناک است اما روشن بود. گویی سقف آسمان به زمین نزدیک می شود. حرکت پیاپی ابرهای تیره و سنگین قلب انسانها خصوصا جوانان را پر بار و آبستن حوادث نامفهوم میکرد. صبح علی الطلوع محترم به روی ایوان آمد و تمام فضای سینه اش را با نفسی عمیق از هوای مرطوب صبح پر کرد و در باز دم احساس شعف خاصی دختر جوان را فرا گرفت. آسمان آن روز رشت برای او

کرد و در باز دم احساس شعف خاصی دختر جوان را فرا گرفت. آسمان آن روز رشت برای او و با چشمکی آمادگی خود را اعلام نمود. محترم رختخواب زری را جمع کرد و در گوشه ای از اتاق

پیام آور شادی و نزدیکی به سعادت بود. اما چه سعادت و کدام شادی؟ از کجا میدانست که در گوشه و کنار این دنیا چه حوادثی در شرف وقوع بود، یا اینکه چه تصمیماتی برای او گرفته می شد. اسامی علی شب گذشته به اهل خانه پول حمام داده بود. بقیچه ها را از شب چیده و برای اینکه صبح زود، راهی شوند، شب را زود تر خوابیده بودند.

خجسته که برای نماز برخاسته بود، که نه میتواند نماز بخواند. نه میتواند به حمام برود. در حالیکه درد آشنایی در دل و کمرش می پیچید، با غیظی که خاص خودش بود، روی ایوان ایستاد و گفت: معلوم نیست، این نکبت گرفته از کجا شانس می آورد؟ این از هوا که نمی شود دستمال کوچکی را آب زد، از ترس اینکه، مبادا تا یک هفته، خشک نشود که هیچ، بو هم بگیرد، چه رسد به خانه تکانی شب عید. این هم از وضع من که حمام بر من حرام شده، بدون آنکه نظری به محترم بیندازد با کلامی که تندیش کام دخترک را تلخ می کرد گفت: من عذر دارم نمی توانم بیایم، اگر آن زری گندیده با تو نیامده، تنها به گرمابه نرو.

محترم: چشم خانم. در دل با خود خندید و گفت: خدایا دوستت دارم و این روز عزیز را که حتی خجسته هم هربان تر شده. بقیچه به بقل خود را به اتاق زری رساند و چند به در نواخت و صدایش کرد: زری جان، زری خانم.

زری خواب آلود گفت: هان کیه؟

محترم: منم، پیام تو؟

زری: بیا بابا، حتما باز هم درد شکم دار که این وقت صبح قدم رنجه فرمودی؟

محترم بی دلیل خوشحال بود: می آیی برویم حمام؟ خجسته نمیتواند بیاید عذر دارد، عادت است، گفته تنها بروم، اگر تو نیایی من هم نباید بروم.

زری: دیدی گفتم حاج خانم التماس دعا دارند! آخر نانا، هوای به این سردی، با ابرانی که خال تمام شدن ندارد، حمام دیگر چه صیغه ای است؟

محترم به بستر زری نزدیک شد و برای آنکه سر حالش بیاورد، پشتش را مالاند و با التماس گفت: تو رو خدا نه نگو، اگر امروز بروم تا یک هفته ی دیگر که عادت ماهانه اش تمام شود بایر صبر کنم. بیا برویم دیگر، بعد که برگشتیم احساس سبکی میکنی ها!

زری: باشه، اما فقط از لج خجسته آن هم به ک شرط.

محترم: چه شرطی؟

زری: باید منو کیسه بکشی.

محترم: باشه، قبول.

زری: نه ولش کن، چیز دیگر میخواهم. این دفعه که تقی برایت جوراب نایلون آورد، بدش به من از طرف من دو تالپش را ببوس.

محترم: دیگه چی؟ نمیخواهی به او بگویم که با بنز آقای ششدهی تو رو دور شهر بگرداند؟

هر دو خندیدند و زری با خمیازه ای برخاست و بقچه ی حمامش را که شامل وسایل نظافت و مقداری نان و پنیر و دو عدد

پرتقال و یک دانه سیب سرخ و مشتی نخود و کشمش و چند عدد گردو و قدری لواشک و سقز بود، برداشت. پولی را که

برادران از شب گذشته روی رف گذاشته بودند، میان سینه اش، طوری که امکان جا به جا شدن نباشد گذاشت

مرتب روی هم چید. سنگ فرش حیاط خیس و باران خورده بود. خانم نقشی با سماوری که غلغل می جوشید به اتاق رفت تا

بساط ناشتایی را بگستراند.

بالای دیوار حیاط، گوشه ای نزدیک به بام سفالی خانه، گربه ای از فرط سرما چمباتمه زده بود که با دیدن دو دختر روی دو

دست بلند شد و میو میو کرد. هنوز در چوبی حیاط را که سردرش با کاشی آبی رنگی به نوشته ی یا فتاحمزمین بود، پشت سر نبسته بودند که زنی در چند قدمی آنها ایستاد و جستجو گرانه در و دیوار خانه را پی یافتن آدرسی که داشت، می کاوید. با دیدن آن دو گوشه ی لبش به لبخندی کج شد و ناز آلود و خوش بیان گفت: دختر خانمها، منزل استا علی مسگر، پدر تقی خان این جاست؟

زری که پشتش از سرما به لرزه افتاده بود و در حال حاضر دل و دماغ سر به سر گذاشتن با کسی را نداشت، گفت: جنابعالی؟ زن بشاش و قبراق گفت: من رحیمه از عمارت ششدهیها هستم.

برق کنجکاو چشمان زری را روشن کرد و گفت: فرمایشتان سرکار خانم؟

رحیمه: سعادت ملاقات با چه کسی را دارم؟

زری: یکی از همخانه های استا علی.

رحیمه: پس درست آمده ام، خیلی ممنون.

زری: نگفتید چه فرمایشی دارید؟

رحیمه: کارم با بزرگتر هاست عزیزم، تو که توقع نمی کنی من مسافر زیر این باران سیل آسا، برای جواب ثواب پس دادن به

شمه، موش آبکشیده شوم و شب عیدی سرما بخورم و توی بستر بیفتم؟

زری با صدایی منزجر گفت: نه خامن جان، اگر فکر می کنید که ما به خاطر کار شما با اهل خانه، معطل می شویم و از کار و

زندگیمان می افتیم، سخت در اشتباهید. پشت چشمی نازک کرد و گوشه ی لباس محترم را به علامت رفتن کشید. آنها از کنار

کوچه، طوری که در گودال های پر آب نیفتند، پا روی قلوه سنگها می گذاشتند و رد می شدند و مراقب بودند تا گل چسبناکی

که در اثر ریزش مداوم باران و لگد خوردن به خاک کوچه به وجود آمده بود، جوراب و لباسشان را کثیف و گا آلود نکند. زری

هر چند قدم که به جلو بر میداشت، نگاهی به پشت سرش می انداخت. با نفرت گفت: زنیکه ی ایکبیری تازه دو قورتونیمش هم

باقیه. اگه سرما بخورم، اگه بخوابم، اگه بمیرم، اگه چالم کنند؟ هنوز کنجکاویشان از ملاقات با رحیمه و اینکه چه کاری با اهل خانه

دارد، ارضا نشده بود که هیجان برخورد با اسدالله که اکثرا آن موقع از مشغول آماده نمودن کاسبی ظهرش بود، همه ی وجودشان را در خود پیچاند. زری به حرکات محترم خیره شده بود و او را می پایید تا عکس العملش را ببیند و به اصطلاح مچش را بگیرد.

محترم بدون آنکه جلوی پایش را نگاه کند، راه می رفت و از برخورد با کسی که طعنه ها و پیغام و پیغام های عاشقانه اش را توسط زری به گوشش می رساند، می ترسید. اسدالله برای ریختن سطلی آب توی کوچه و جلوی در دکانش آمده بود که با دیدن محترم، خشکش زد. او که هنوز برای خالی کردن سطل خم مانده بود خیلی زود به خود آمد و با لبخند مهربانی که یک ردیف دندانهای سفیدش را نمایان می ساخت ایستاد. او جوانی محکم و رشید بود و چشمان براق و سبزش با نغمه ای جادویی که از فراز برج و باروهای قلعه ی بلورین عشقش نواخته می شد، جان می گرت و در زیر پاهای کوچک و ظریف محترم که تند و شتایزده از کنارش رد می شد، به خاک ستایش می افتاد و بوسه بر جا پای گل آلود و به آب نشسته اش میزد. اندام ظریف و خوش تراش محترم با فاصله از کنار پیکر نیرومند و مردانه ی اسدالله چون رایحه ای دل انگیز گذشت و او با همه ی وجود عطر تنش را که یاد آور شکوفه های بهار بود به سینه کشید. سرش را به نشانه ی آشنایی با زری اندکی خم کرد و سلام داد و تا محو شدن کامل پیکرشان همچنان با نگاه تعقیبشان کرد. محترم چوم مرده ی متحرکی فقط به جلو نگاه می کرد. زری و رجه و رجه می کرد و با قر و ادا و اطوار راه می رفت. خنده های شیطنت آمیز تحویل میداد و مرتب به پشت سرش نگاه میکرد، کاری که محترم نه تنها جرات انجامش را نداشت، بلکه آن را برای هر زن و دختر محترمی جلف و وقیحانه میدانست. زری با اندوه و یاس گفت: الهی بمیرم برای دلت اسدالله که عاشق آدم جلب و دژخیمی شده ای، این دختره تا قد سرو تو را دو تا نکند که بله نمی دهد.

آنها وارد کوچه ی حمام حاج آقا بزرگ شدند. محترم تا آن زمان حتی کلمه ای هم نگفته بود. تمام بدنش داغ داغ بود و احساس گر گرفتگی می کرد. زری دستش را قاپید و گفت: کجا حاج خانوم؟ حمام تشریف می برید یا در آبی پلاک سه؟ محترم: اگر از بی حمامی میمردم و کبره می زدم، بهتر بود تا با تو می آمدم.

زری سنگول شده بود، خندید و گفت: تقصیر از من است یا اسدالله خان؟

محترم بدون آنکه اعتنایی به او کند، جلوتر از او، از پله های ورودی گرمابه پایین رفت و خود را به سر بینه رساند. داخل حمام گرم و دم کرده بود. با آنکه مدت زیادی بنای آن نمیگذشت، اکثر قسمتهای دیوار، ترکهای نازکی خورده و سقف سفید آن در اثر مجاورت با عرق و بخار آب، سبزه و در بعضی از نقاط به سیاهی میزد.

بوی حنا و وسمه و واجبی و سفید آب و صابون برگردان و زیتون، غوغا میکرد. دختر بچه ای که از ترس صابون از زیر چنگ مادرش می گریخت، جلوی پای محترم مثل خیار به زمین خورد و هنوز درد باسنش خوب نشده بود که تو سری مادر، ملاحظش را چرخاند. زنها دست پاچه و کلافه سر طاس حمام با هم دهن به دهن می آمدند و کیسه و لیف و شانه ی چوبی همدیگر را قرض می گرفتند. محترم از ریختن آب گرم بر سرش، احساس دلگرمی می نمود و با خود می اندیشید: باید قوی و محکم باشم. اسدالله و کمینهای عاشقانه ی او نباید موجب ترسم شود. اصلا چرا او مرا برای عشق ورزیدن انتخاب نموده؟ آیا تا به حال غیر از بی اعتنایی چیز دیگری از من دیده است؟ نه لبخندی، نه اشاره ای، نه سلامی، نه توجهی؟ آیا زری برای عشق های کوچک ای مناسب تر نیست؟

صدای ازدحام و همهمه ی زنان در حمام سر به فلک می زد، زنی داخل خزینه پرید و غوطه ای خورد. و بالا آمد. یکی دیگر کنار خزینه نشسته بود و موهایش را شانه می زد و بدون توجه، مشتیی از موهای کنده اش را به داخل حوض بزرگ پرت نمود. زنی دادخواهانه جلو آمد و با لحنی اعتراض آمیز به بغل دستی محترم که به موهایش حنا بسته و با عجله سر پسرش را می شست گفت: اه صغری خانوم دیگر گندش را در آوردی، چند بار به تو بگویند که این بچه را با خودت نیاوری، دیگر بزرگ شده ری، خوب نیست که به حمام زنانه بیاید. چرا نمی فرستی که به پدرش به حمام برود؟

صغری خانوم اخمی کرد و گت: این طفلک هنوز پنج سالش نشده، چقدر سخت میگیری وجیهه جان!

وجیهه خسته از تذکرات مداوم گفت: الان چند سال است که ما تذکر می دهیم و تو با کمال وقاحت می گویی پنج سالش نشده، ولی یادت باشد صغری خانوم، دفعه ی آخری ایس که او را به حمام زنانه می آوری ها، یادت باشد وگرنه هر چه دیدی از

چشم خودت دیدی. به خرس گنده می گوید پنج سال دارد فوآقا که مردم چقدر پررو هستند.

قمر خانوم همسایه ی زری و محترم، پرتقالی را که پوست کنده بود به وجیهه تعارف کرد و گفت: ولش کن عزیزم، بیچاره چاره

ای جز این ندارد، پدر شیره ای این طفلک نمی تواند شپش تن خود را بگیرد، چه رسد به چرک این بچه.

وجیهه در حالیکه یک چشمش از ترشی پرتقال بسته شده بود گفت: قمر خانوم جان از قدیم گفته اند که مار گزیده از ریسمون

سیاه و سفید می ترسد، حالا شده حکایت ما که تا پسر بچه ای را در حمام میبینیم رنگ از رویمان می پرد.

قمر: وا چطور مگه؟

وجیهه: این صاحب خانه ی زلیل مرده ی ما را که می شناسی؟

قمر: خوب، خوب.

وجیهه: به جان شمه نباشد، به جان جفت بچه هایم، با گوشهای خودم شنیدم و با چشمهای خودم دیدم که به دور از چشم زنش، به

پسرک چهار ساله اش یک سکه ی ده شاهی می داد تا هر چه را در حمام دیده بود برایش تعریف کند.

قمر: وای، وای، وای، خدا مرگم بده، به حق چیزهای نشنیده، الهی سر تخته بشورنش کثافت بی پدر مادر رو.

وجیهه: حالا دیدی خواهر حق با منه؟ وای این پرتقال رو بگیر که دلم غش رفت.

صدای زن جوانی که به او سکینه دلاک میگفتند محترم را از وحشت چیزهایی که شنیده بود بیرون آورد. او زن بیوه ای حدود

سی و یک، سی و دو ساله بود که چند سال پیش شوهرش را که زغال فروش بود از دست داده و برای تامین مخارج زندگی

خود و پسرانش کنار دست خاله ی پیرش در حمام کار میکرد، طوری با زری سلام و علیک می کرد گویی سالها با هم دوست

بودند. در واقع هر وقت که زری به حمام می رفت، کیسه را سکینه دلاک برایش می کشید، ولخرجی که هرگز محترم طعمش را

نچشیده بود. سکینه دلاک که با نگاه هیز و کنجاوی سر تا پای محترم را برانداز می کرد گفت: خوب خوشگل خانوم بیا تا یک

کیسه ی حسابی بکشمت که دیر است و کلی مشتری سرم ریخته.

محترم: ممنون خانوم، من کیسه کش نخواستم.

سکینه دلاک: می دانم جانم، ولی من باید بشورمت، مامورم و معذور.

محترم: نمیفهمم؟ چه ماموریتی؟ چه وظیفه ای؟ حتما اشتباه گرفته اید؟

سکینه: مگر شما محترم، دختر فاطمی خانم و نوه ی ننه جان خدا پیامرز نیستسد؟

محترم با دلهره گفت: چرا.

سکینه: خوب دیگر خوشگله، من پول می گیرم که هر وقت شما را در حمام دیدم چرک تنتان را بگیرم و صفا یتان بدهم.

حرفهای وجیهه توی سرش سوت می زدند. ترسیده و رنگ پریده پرسید: از طرف چه کسی؟

سکینه: این را دیگر نمی توانم بگویم.

محترم با پر خاش گفت: پس حرفش را هم ننزید، بروید و به مشتریانتان برسید و یادتان باشد که بعد از این مرا ندیده بگیرید.

سکینه: نه عزیزم اینطوری که نمی شود، نمی شود که بدون انجام کاری پول بگیرم.

محترم: خوب نگیرید. کسی که مجبور تان نکرده!

سکینه: نه جانم، وضع من اختیاری نیست. مجبورم که این کار رو بکنم.

چیزی نمانده بود که اشک محترم سرازیر شود. رویش را از او برگرداند و بغضش را فرو خورد. آخر این چه کسی بود که چنین

دستوری به سکینه دلاک داده بود؟

زری جلو آمد و گفت: سکینه جان خودت را جای این بینوا بگذار. اگر خودت بودی چه کار می کردی؟ بیا بیا این لقمه نان و پنیر

و گردو را بخور تا ببینم تکلیفمان با تو چه می شود. سپس او را کشان کشان از محترم دور کرد.

سکینه: تکلیف معلوم است زری خانم. یک آدم خیر و خدا پرست که در معرفت و انسانیت و علم و ادب لنگه ندارد، خرج منو

په هایم را می کشد، به عوض انتظاری از من ندارد جز اینکه به این دختر خدمت کنم و چرک و غبار تنش را بگیرم و برایش

سوغات ببرم.

زری مودیانه برای اینکه اطلاعات بیشتری بدست آورد گفت: بیا، پشتم را بکش که امروز انعام کلانی داری.

پس از اتمام کار شستشو و آبکشی با عبور از حوضی که عمقش بیشتر از یک وجب نمی شد و لبریز از آب خنک بود، وجود داغ و تفت دارشان را خنک و آسوده کردند.

هنگام پوشیدن لباس و حتی در راه بازگشت به خانه زری حالت عجیبی داشت. امان از روزی که می خواست موزی باشد یا اینکه چیز مهمی را از کسی پنهان کند تا زجرکش شود. بی دلیل تو داری میکرد و با خنده هایش اعصاب محترم را به هم می ریخت. می خواست محترم را کلافه کند و اشکش را در آورده به التماس بیندازد و بعد راز سکینه دلاک را بگوید. اما مرموزتر از سکینه دلاک و رازش، محیط خانه و ادمهایش و ان روز یعنی روز ۲۵ اسفند ۱۳۱۷ بود.

اذان ظهر گفته شد که به خانه رسیدند. خجسته و خانم نقشی روی ایوان نشسته بودند و توی سرما قلیان می کشیدند. با ورود ان دو سکوت کرده و حرفشان را قورت دادند. صورت خجسته گل انداخته بود و انقدر سر کیف بود که با دمش گردو می شکست. در حالیکه نی قلیان را در دست داشت برای اولین بار گفت: (عافیت باشد محترم جان، الهی حمام عروسی،) رو به خانم نقشی جان کرد و ادامه داد: (چه کنم نقشی جان، مادر که ندارد، اقلا زنده باشم و برایش مادری کنم.)

خانم نقشی: (زنده باشی ان شاءالله، بالاخره دختر تا هفده، هجده ساله نشده باید شوهر کند که همان هفده، هجده سالگی هم وقت ترشی انداختن است. ما را بگو که سیزده سالگی شکم دوم را حامله بودیم.)

خجسته: (بله، من معتقدم که باید دست دختر را در دست اولین خواستگار که امد بگذاری تا قهر خدا نرسد.)

زری وسط حرفش پرید و گفت: (اینطوری که نرفته باید برگردد. بعدشم، مگر ادم به هر ننه من غریبی که از راه می رسد زن می دهد؟)

خجسته: (در مورد تو بله، باید دقت کرد ولی برای محترم جان شیر پاک خورده میاید چون افتاب و مهتاب رنگش را ندیده است.)

زری: (وقتی که تو از محترم تعریف کنی، باید منتظر اخر زمان ماند.)

خجسته: (حیا کن سیازغالی، یه خورده بیشتر صابون میزدی، بلکه رنگت وا می شد؟)

زری:(رنگ پوست چه اهمیتی دارد خجسته خانم؟بخت و اقبال ادم باید سفید باشد.خودم همین حالا کسی را سراغ دارم که نه تنها دو بخته هست،بلکه همچنین سفیدبخت سفیدبخت هم نیست.)

اشاره به خجسته می کند که استاعلی شوهر دومش بود و اولی شش ماه پس از ازدواج طلاقش داده بود.این را گفت و مثل باد راهی اطاقش شد.

خجسته:(محترم جان زود باش چند تا بادمجان برای میرزا قاسمی ظهر کباب کن که دارم از گرسنگی می میرم.از صبح مهمان داشته ایم و تازه رفته اند.)

بالاخره حرفی از مهمان صبح برده شد که بی ربط به مهربانیهای خجسته نبود.وسایل حمامش را روی ایوان گذاشت و یگراست به زیرزمین رفت.چند بادمجان روی منقل گذاشت تا کباب شوند.همانطور که بادمجانها را پشت و رو میکرد با خود گفت:خدایا پناه می برم بر خودت که از قدیم گفته اند:سلام گرگ بی طمع نیست.

پنجره زیرزمین از گرمای داخل و سرمای بیرون عرق کرده بود.محترم با کف دست شیشه را پاک کرد.هنوز باران می بارید و از برخورد قطرات آن بر سنگفرش حیاط به چندین ذره ریز تبدیل می شد و به اطراف می ریخت.ناگهان خجسته را دید که از زیر کش جورابش یک مشت پول دو و پنج تومانی درآورد و به زن آقای نقشی نشان داد و دوباره سرجایشان گذاشت.محترم با خود گفت:این همه پول را از کجا آورده؟چرا به زن نقشی نشان داده؟امروز در این خانه چه اتفاقی افتاده؟همه چیز به طرز عجیبی فرق کرده بود.

چند کله سیر از ریشه ای که به دیوار اویزان بود کند و بعد از پوست گرفتن،با نمک له شان کرد.کنار اجاق سه فتیله نشسته بود و مرتب غذا را هم می زد تا ته نگیرد.سرش از نم خیزی انبوه گیسوان پیچیده اش سرما گرفته و درد میکرد و از خدا می خواست تا آنها را باز کرده جلوی حرارت اجاق گرم و خشکشان کند،اما از ترس خجسته این کار را نکرد.می دانست که اگر او را با زلفان باز کنار قابلمه غذا ببیند چه قشقرقی به پا می کند.گروهی مورچه کف زمین قیرگونی شده رژه می رفتند.تلاش بی وقفه شان را دید که چگونه دانه های برچیده را به دیگری داده و خود سراغ تهیه دانه دیگری می روند.به یاد دوران کودکی

افتاد که چگونه بعد از ظهرهای تابستان وقتی که ننه جانش می خوابید، آرام و بی صدا سراغ لانه مورچه ها می رفت و با افتابه به سوراخشان اب می ریخت. برخاست و به جبران اشتباه گذشته چند دانه برنج، دم سوراخشان ریخت که از تعقیب خط سیاه گروهشان پیدا نموده بود و گفت: (ببرید، نوش جانتان).

محترم برای شستن برنج به حیاط رفته بود که زری خود را به او رساند و با لبخندی که بوی وداع میداد گفت: (خوب دیگه تو هم رفتنی شدی، رفیق نیمه راه).

محترم سرش را به اطراف چرخاند. خبری از کسی نبود، صدای خجسته را از اطاق شنید که تصنیفی را با خود زمزمه میکرد. محترم پرسید: (به کجا؟)

زری: (خوب معلومه، خونه شوهر دیگه. بینم ناکس، پارسال سیزده بدر چند تا گره زدی که زود به حاجت رسیدی؟ غلط نکنم همین شب عیدی عروس خواهی شد، داماد هم باید از ششدهیها باشد و خدا می داند که چقدر به خجسته باج داده و خواهند داد که نه توی کارشان نیاورد. بابات هم خر خجسته است. اول بسم الله، بله نگرفته اینقدر پول داده اند، روز عقد بین چکار می کنند؟)

محترم: (تو هم دیدی؟)

زری: (اره جانم، مگر کسی می تواند توی این خانه اب بخورد و زری خانم نفهمد؟ بیچاره اسدالله بینوا که انطور برای تو ولخرجی می کند و نمی داند که رقیب پروپاقرصش اشرفی به پایت می ریزد).

محترم ناباورانه فریاد کشید: (اسدالله! برای من؟)

زری: (بله خانم، طفلک خرج سه نفر ادم را میدهد تا مثلا عشقش وقتی به حمام می رود زحمت شستشو نداشته باشد).

محترم: (تو چطور فهمیدی؟ وای خدایا این مردک چقدر بی حیا شده).

گوشه لبانش را گزید و با اخم چند بار سرش را تکان داد.

زری: (سکینه دلاک می گفت بعد از مرگ شوهرم به روز سیاه نشسته بودم که اسدالله به دادم رسید و از روی خیرخواهی و

اینکه دستی از من گرفته باشد، خواست تا هفته ای دو بار به خانه اش بروم و دستی به سر و صورت زندگیش بکشم. بعد از مدتی که زمزمه های ناموافقی را پشت سرم شنیدم نزد او رفتم و با خواهش و تمنا از او خواستم یا صیغه ام کند یا عمری بدنامی مرا برای خود و پسرانم بخواهد. خلاصه انقدر التماس و ضجه کردم تا راضی شد صیغه ام کند.)

محترم با شگفتی گفت: (اصلا باورم نمی شود.)

زری: (سکینه می گفت از خوشحالی وصال رخشی چون او در پوست نمی گنجیدم اما دریغ از یک نگاه اسدالله مثل سنگ سخت و بی احساس بود تا آنکه روزی به تنگ امدم و گفتم: مگر مرد نیستی که زن داری و انگار نه انگار؟ گفت: قلبم جای دیگریست. خواستم کمک تو و صغیرانت باشم که هستم، تو هم می خواستی ابرویت حفظ شود که بالاخره شد. اما به جبران اش نخورده و دهن سوخته ام خواهشی دارم و ان این است که هر وقت فلانی را در حمام دیدی غبار خستگی زمانه و محنت زیر دست زن بابا بودن را از تنش بگیر که به خدا حاضرم خار به چشمانم برود اما در پای او نرود.)

محترم: (یعنی تا این حد؟ او مرا از کجا دیده و می شناسد و چگونه و کی اینهمه دلبستگی پیدا کرده؟)

زری: (والله نمی دانم، می خواهی بروم و همین حالا از خودش پیرسم؟ یا اینکه توی گوشش بزنم و بگویم: قباحه دارد اقا شما را چه به حمام و غبار تن و درد بی مادری این دختر! اگر خواهانش هستید، پاپیش بگذارید که همین روزهاست، سردست از جلوی دکان با حلوا حلوا بیرندش!)

محترم که در نهایت سادگی حرفهای زری را باور کرده بود، ملتسانه بازویش را گرفت و با قطره اشکی که از ترس عملی شدن گفته های زری به چشم آورده بود از او خواست که هرگز چنین دیوانگی نکرده و دختر عمه زاده بینوایش را به حال خود واگذارد.

زری: (باشه بابا، این که دیگه گریه نداره. فقط حواست را خوب جمع کن تا از درد کنجکاوای نمرده ام، صبح زود خبرهای دست اول را برسان.)

محترم: (آخر چه طور؟)

زری: (وای که اگر شب زفاف همراهت نباشم خدا می داند چه خاکی بر سرت خواهی ریخت. یعنی همه چیز را باید یادت داد؟ قدری درایت و کنجکاوای کافی است تا گلیمت را از اب بیرون بکشی. بعد از شام کنار سفره خودت را به خواب بزن که اگر معطل کنی پدرت زودتر وامی رود. ان وقت است که خجسته سر حرف را وا می کند. پس قرار ما صبح فردا که نیایی و خبر نیاوری راحت نمی شوم که نمی شوم.)

محترم: (باشه، خیلی خوب.)

زری نیشگونی از محترم گرفت و گفت: (یادت نره ها؟)

محترم: (نه، یادم نمی رود.)

شب فرا رسید و اوستا علی پی شام بهانه می گرفت: (پس این شام را کی می اورید؟ مگر بیشتر از یک لقمه می خوریم که اینقدر طولش می دهید؟ حالا چی درست کرده اید؟ چرا اینقدر این دست و آن دست می کنید؟)

خجسته: (اه، زبان به دهن بگیر مرد چقدر حرف می زنی؟)

اوستا علی: (حرف که مالیات ندارد زن.)

خجسته: (سر درد که دارد!)

محترم سفره شام را چید. ابراهیم و افسر و اخترالملوک نشسته بودند و با نگاه کته میرزا قاسمی و ترشی هفت بیجار توی سفره را می بلعیدند که خجسته با تنگ اب آمد. دهان اوستا علی هنگام خوردن چنان سر و صدایی

می داد که بازار مسگران را جواب داده بود. چراغ گرد سوز را وسط سفره گذاشته بودند تا سفره روشن تر باشد. دور تا دور

اتاق سایه های افرادی که با عجله در حال خوردن بودند، نمایش گله شیرانی را می داد که بر لاشه اهویی افتاده و با اشتهایی

سیری ناپذیر، حیوان را از هر سو تکه و پاره می کردند. اول از همه ابراهیم کنار کشید و بعد از چند بار پلک زدن خوابش

برد. محترم دستپاچه به هوای آنکه می خواهد روی برادر را بیاندازد بلند شد و بعد کنار پتویی که روی آن انداخته بود دراز

کشید و خود را به خواب زد. اختر الملوک و افسر شام را خورده و نخورده کنار سفره ولو شدند. خجسته با تعجب گفت: (واه

نکند که داروی بیهوشی توی غذای بچه ها ریخته باشند؟ هنوز توی دهان دخترها غذا مانده که خوابشان برده.)

اوستا علی: (محترم چرا دیگر به این زودی خوابش برد؟)

خجسته: (صبح حمام بوده، زیاد تقلا کرده خسته شده، بهتر! کمی با تو حرف دارم. تا سفره را جمع می کنم و استکانی چای بریزم، سیگارت را پیچ که امدم.)

اوستا علی با حیرت از ملایمت خجسته در مورد خوابیدن بی موقع محترم و شانه خالی کردنش از جمع اوری سفره گفت: (معطل نکنی ها دارم از خستگی وایروم.)

خجسته: (صبر کن خوابشان سنگین شود بعد، هر شب خدا انگار نه انگار که زن جوان داری. سرشب می خوابی و هر قدر که پاپیت می شوم، تکانی به خودت نمی دهی. این یک شب را دندان روی جگر بگذار.)

اوستا علی: (خوب دیگر حالا وقت این حرفها نیست. سنی از من و تو گذشته.)

خجسته: (ای بابا حالا کی با تو کار داشت. فقط گوشت را به من بده که کلی حرف با تو دارم.)

اوستا علی: (این هم گوش من.) و مشغول پیچیدن کاغذ سیگارش شد. قدری توتون داخل کاغذ ریخت و لبه ان را با اب دهان تر کرد و کاغذ را پیچاند.

خجسته با سینی چای روبه روی اوستا علی نشست و روسری اش را از سر کشید و به کناری انداخت. آثار نئشگی دیدار صبحش با رحیمه لوندش کرده بود. گفت: (خوب، علی اقا ششدهی ها را که می شناسی؟ یادت می آید که تقی گفته بود دوپسر و سه دختر دارند؟)

اوستا علی: (خوب، خوب؟)

خجسته: (دخترها شوهر کرده اند و پسر بزرگتر هم زن گرفته، اما از ان جایی که زنش نازا بوده طلاقش داده. یادت می آید که شش ماه پیش محمود خان از رامسر آمده بودند تا خبر مریضی تقی را به ما برسانند؟)

اوستا علی: (بله، بله، خوب؟)

خجسته: (هیچی دیگر، محترم را می بیند و دل از کفش می رود. پا توی یک کفش می کند که من همین دختره را می خواهم. سر و صدای خانواده بلند می شود و جار و جنجال راه می اندازند که ان سرش ناپیداست. تا اینکه ششدهی بزرگ، اذر ماه، یعنی سه ماه پیش می میرد.)

اوستا علی: (خدا رحمتش کند.)

خجسته: (خدا اموات شما را بیامرزد. خوب دیگر اینطور که رحیمه خانم می گفت، محمود خان می شود همه کاره و رئیس خانواده و تعیین و تکلیف کن.)

اوستا علی: (رحیمه کیست؟)

خجسته: (دایه و لیه بچه های ششدهی. مثلا امده خواستگاری. می گفت هرچه خانم بزرگ داد و فغان کردند و جز زدند به گوش محمود خان نرفت که نرفت. به گفته رحیمه اقا از همان بچگی مرغشان یک پا داشته. به مادرش گفته اگر عزاداری و به خاطر پا درد نمی توانی تا رشت بروی رحیمه را بفرست تا رشت بروی، رحیمه را بفرست تا عوض تو از خواهر تقی خواستگاری کند و خانواده عروس را آماده کند تا شب عید خودم به رشت بروم و عقدش کنم. عروسی هم بماند برای بعد از سال پدر.)

اوستا علی: (تو چه گفتی؟)

خجسته: (گفتم خانه ما، چه عرض کنم اتاق ما قابل شما و مراسم عقد داماد برجسته ای چون محمود خان را ندارد. گفت، داماد گفته به عنوان پیشکش خانه سبزه میدان را به نام خانواده عروس می کنم.)

اوستا علی: (گفتی عروس را یک سال دیگر می برند؟)

خجسته: (نه، بعد از عقد می برند.)

اوستا علی: (چرا تا سال پدر شوهر و برگزاری جشن عروسی محترم را پیش خودمان نمی گذارند؟)

خجسته: (رحیمه می گفت، داماد طاقت ندارد امانت می برد و تا عروسی نگرفته جز سعادت دیدن روی عروس چیز دیگری نمی خواهد. گفتم سر و وضعمان جور و مناسب نیست. گفت داماد جهیزیه نمی خواهد. مشتی پول از کیفش درآورد و گفت، این را

موقتا داشته باشید و نگران بقیه کارها نباشید. ان شالله برای کار و کاسبی اقا هم فکری می شود تا از گرفتاری بدر آیند. مهریه را هم خود محمود خان پنج هزار تومان گرفته اند که البته رقم کمی نیست، شیربها را هم خودتان معین کنید.)

اوستا علی: (تو چه گفتی؟)

خجسته: (من خاک بر سر هل شدم و گفتم پانصد تومان. رحیمه خندید و گفت قبول بعلاوه شش دانه النگو برای شما که الحق زحمت عروسمان را خوب کشیدید. منم گفتم، قبول...))

اوستا علی با تندی گفت: (گفتی قبول، بدون مشورت و اجازه من؟ اگر دختر خودت هم بود چنین اجازه ای نداشتی. من از نگاه جسور و وقیح این پسر خوش نیامد.)

خجسته برافروخت، لبها را به هم فشرد و نفس تند و اتشینش را از پره های بینی که بر اثر خشم باز شده بود بیرون داد و گفت: (خیلی خوب، خیلی خوب. تمامش کن دیگر که اصلا حوصله ات را ندارم. از مسگری فقط همان جنبانیدن برایت مانده. توی خانه ی مستاجری جای خودمان نبود که اقا ارثیه ی فاطمی خانم جاننش را برایم آورده و حالا هم میل دارد سیر ترشی اش انداخته و با باقلا قاتوق میلش کند.)

اوستا علی: (یکی را که اواره تهران کرده ای، خدا می داند کجاست و چه می کند. دیگری را هم سر سفره ششدهی ها نشانیدی و فرستادی خانه شاگردی، حالا مانده محترم که بشود تو سری خور مادرشوهر و خواهرشوهر؟)

خجسته: (چه غلط ها؟! من بچه هایت را اواره کرده ام یا ان زن تیتیش مامانی ات که می خواست به جای خاک بازار مسگرها، دستش به خاک طلا بخورد؟ تا کی اجاره نشینی؟ تا کی خود را باید بجنابانی و با دست اویزان برگردی؟ کو جهاز دخترت؟ کو رخت و لباس و وسایل درست و حسابی؟ حالا که خدا توی سر انها زده، تو می خواهی ناشکری کنی و لگد به بخت دخترت بزنی؟ هیچ می دانی که اگر محترم به جای بالا شوهر کند، راه برای افسر و اخترالملوک هم باز می شود و با خانواده درست و حسابی وصلت می کنند؟ برو، برو بخواب که تا روز عقد هفته ای بیشتر نمانده. رحیمه خانم قول داده تا روز اول عید همه مقدمات را جور کند. تازه خرید عروسی و اساس کشی به منزل سبزه میدان هم مانده که باید در عرض همین چند روز

انجام شود.)

اوستا علی: (تقی کجاست؟ با رحیمه آمد؟)

خبسته: (خیر روز عروسی با داماد می آید. رحیمه خانم می گفت چون عزادارند باید همه چیز ساده و بی سر و صدا باشد تا ان شالله برای عروسی جبران شود. ولی خودمانیم، همین قدر هم از سر ما و محترم زیادی است.)

سپس به علامت ختم جلسه، چراغ نفتی را پایین کشید و با فوتی خاموشش کرد و کنار دست اوستا علی خوابید.

گفتگوی پدر و خبسته در گوش محترم زنگ ناخوشایندی داشت، هر کدامشان در مقابل صخره ای عظیم فریاد می شد و انعکاس صدایشان سینه اش را می دراند. او در خلوت خود فریاد می زد: ایه خدایا این دیگر چه راهی است که جلوی پام می گذاری؟ راهی که باید از آن عبور کنم بی آنکه جراحی ببینم. در این میان کدامان متاع گرانبهایی بوده ایم، من که به بهترین قیمت فروخته شدم، یا او که به خاطر دلش خوب خرج می کند؟ آیا فقط دیدن روی من به خانه و مهریه و کار و کسبی مناسب برای پدرم و مشتکی پول می ارزد؟ این دیگر چه خواستنی است که در یک نگاه باشد و چه سماجی که راحت با تکیه به پول خود افراد را می خردند؟ چطور می توانند برای صورتی زیبا راحت خرج کنند و عجله ورزند در حالیکه در گوشه و کنار این دنیا هزاران سیرت زیبا در ارزو می سوزند و گوهر وجودشان نادیده گرفته می شود. چطور می توانم دست در دست مردی بگذارم که به خاطر بچه، زن دیگری را نا امید و سیاه بخت می کند؟ چطور می توان به افرادی چون محمود و اسدالله که به روش خود دل می بازند و جلو می روند و طرف مقابل را نادیده می انگارند، علاقه مند شد و اطمینان کرد؟

سحر بود و صدای بانگ خروس خانه رخصتی برای چشمان بی خواب محترم که برخیزد و فریضه ی نماز را به جای آورد. او بدون آنکه لحظه ای دلش گرم و چشمش به خواب رفته باشد برخاست و با احتیاط از کنار موانع انسانی که به دلیل کمبود جا همه سطح اتاق را گرفته بودند گذشت و پا درون ایوان گذاشت. همه جا تاریک بود و حیاط با اندک نوری که از فانوس به اطراف می تراوید، کمی روشن می گشت. باران بند آمده و بوی عید و بهار نیامده همه جا را فرا گرفته بود، به چاه نزدیک شد. آواز مرغ شبخوانی از فاصله ای نه چندان دور حال و هوایی ملکوتی به حیاط می داد. با خود زمزمه کرد: به راستی خوشبختی و

سعادت من در کجاست؟ سطل را از لبه اجری چاه برداشت. باد سردی دور تنش پیچید و سرما تیره پشتش را لرزاند. آماده بود تا سطل را درون چاه بیفکند که صدایی گوشش را متوجه ساخت، نوایی دلنشین و گیرا، که به واسطه آن همه وجودش انبساط یافته بود. می خواست همراه با آن نوا در حیاط به چرخ درآید و رقصان خود را به عرش برساند. این صدای نوعی ساز بود. سازی مثل دف. بیشتر گوش داد. صدا از هرسو می پیچید. با وحشت نظری به سوی پنجره ها افکند. همه خاموش بودند. در دل تاریکی حیاط، جایی که چشم قادر به تشخیص چیزی نبود، صدای مهممه و حرکات سرگشته و بی قرار گروهی از مردان را که در حلقه ای گرد هم می رقصیدند تشخیص می داد. یک صدا علی را می خواندند و با همه وجود می طلبیدنش. حالا دیگر تاریک نبود. نوری هفت رنگ و زیبا همه حیاط را در پرتو خیال انگیزی روشن می کرد و باز هم صدا، صدای درآویشی که می خواندند و می رقصیدند، از هر سو، خصوصا از سمت جاده به گوش می رسید. دیگر نمی ترسید، می خواست به حال خود رها شود، آزاد گردد و خود را به دل نوری که اینک از اعماق چاه می تراوید، بیفکند. بی اراده به سوی چاه کشیده می شد، دیگر حتی جلوی پایش را هم نگاه نمی کرد. دستان لرزانش را به دیوار چاه تکیه داد و به نرمی خیال سرش را داخل چاه برد و نگریست. در این لحظه، صورت حوری گونه اش، از انعکاس انوار سحرآمیزی که به او می تابید، چنان زیبا و غیر قابل وصف بود که خود نیز از تصویری که در آئینه آب می دید، در حیرت بود. صدای دف چنان بلند و واضح بود که همه وجودش در ارتعاش آن لرزید. ابهت همه آن چه می دید و می شنید، به یکباره جراتش را ربود. ترسید. دستش را روی گوش ها گذاشت و عقب، عقب از جاذبه چاه دور شد. زبانش بند آمده بود. می لرزید. سردش بود. چشمان معصومش از وحشت و نباوری گرد شده بود. بی رمق و منگ، چنان که گویی عن قریب سقوط خواهد کرد، روی پله های ایوان نشست. مردان می خواندند: علی علی، جانم علی، مولا علی، آقا علی، علی علی، جانم علی... دستی به شانه اش خورد. یخ زد. و گرمایی از نوک پا، به یکباره تا مغز استخوانش را سوزانده بود، عرق ترس بر پیشانی اش نشاند. نزدیک بود قالب تهی کند. چشمانش گرد و رهانش باز مانده بود. نفسی بلند میان گلو و انتهای بینی اش گیر کرده بود که جرات بیرون آمدن نداشت. دوبار به او اشاره شد و همزمان صدای زری به گوش رسید: «محترم، محترم»

محترم سرش را بی اختیار به سوی زری چرخاند و در پناه بازوان او خود را رها کرد.

زری: «چیه ، چی شده؟ حالت خوب نیست؟»

محترم با لکنت گفت: «دیدی؟ تو هم دیدی؟ شنیدی؟»

زری: «چه چیز را؟»

محترم: «صدای دف و صدای آواز خوانی در اویش را که علی علی می گفتند ، نورهای هفت رنگی که از دل چاه همه جا راروشن

کرده بود؟»

زری: «تب داری؟ یا خواب دیده ای؟ من فقط صدای قوقولی قوقوی این خروس مزاحم و صدای دمپایی تو را شنیدم. خوب

تعریف کن ، خجسته چه می گفت؟»

محترم: «خواهش می کنم زری حرف بزن ، این همه نور و ساز و هیاهو را نشنیده ای ، حتی وقتی که پشتم می زدی؟»

زری: «مطمئنم که نشنیدم ، تو هم خیالاتی شده ای. چندبار گفتم وقت و بی وقت ، تو این زیرزمینی که جن داره ، نرو؟»

محترم: «یک لیوان آب می دهی؟ دهانم خشک شده؟»

زری: «حدسم درست بود؟ هان؟ همان شب عید عروس می شوی، مگر نه؟»

محترم: «بله. نمی دانم چرا این قدر می لرزم؟»

زری: «سردته؟»

محترم: «نه.»

«پس حتما ترسیده ای یا احتمالا مریض می شوی ، آخر رفتن به حمام ، در هوای سرد و بارانی دیروز کار خطایی بود.»

محترم: «شاید.» و با کمی مکث گفت: «ولی آنچه مسلم است این است که من به وضوح صدای ساز و نوای در اویش را از ته چاه و

همچنین اطرافم شنیدم.»

زری کلمه ای از حرفهای او را نشنیده بود چون برای آوردن لیوانی آب به اتاق خود رفته بود.

زری با نگاه تمسخرآمیزی براندازش می کرد. تکانی به سر و گردنش داد و با لحن جاهل مآبانه گفت: «اگر روزی در امر ازدواج من اجباری به وجود آید، بلافاصله چادر چاقچور می کنم و می زنم به چاک جاده، یا اینکه می مانم و می جنگم ، اما تسلیم خواست کسی نمی شوم».

محترم: «فرار می کنی؟»

زری: «خوب معلومه!»

محترم: «یعنی اسیر بودن در قفس ، بهتر از بی آبرویی نیست؟»

زری: «کدام بی آبرویی؟ پای یک عمر زندگی در میان است. چرا باید با مردی ازدواج کنم و بعدا که کار از کار گذشت ، بفهمم که طرف لقمه من نبوده و زندگی خودم و بچه هایی را که خواه ناخواه به دنیا می آیند، تباه شود و از بین برود؟ هیچ فکرش را کرده ای که اگر ازدواج نامتناسب باشد، یا به قول معروف به دل نشیند ، چه می شود؟»

محترم: «چه می شود؟»

زری: «وای خدای من، از من می پرسد! خوب معلوم است ، یا مجبوری بسوزی و بسازی و جوانی و عمرت را هدر دهی و بچه هایت را در کانونی خالی از عشق و محبت بزرگ کنی ، مثل دختر عمه بیچاره من. و تشنه از نیاز واقعی همه انسانها ، یعنی عشق ، هز دنیا بروی ، یا آنکه راه دوم ، یعنی طلاق را انتخاب کنی که خودت بهتر از هرکسی اثرات مخربش را دیده ای و قربانیان مجسمی چون خودت و تقی واصغر را پیش رو داری. آیا تجربه زندگی مادرت کافی نیست؟ تا کی می خواهی عروسک دست دیگران باشی؟ تا کی اجازه می دهی که دیگران به جای تو تصمیم بگیرند؟ اصلا چرا انقدر ترسو و محافظه کاری؟ تا کی می خواهی در خواب خرگوشی بمانی؟ چرا باورت همیشه که بزرگ شده ای؟ چرا با اوهام زندگی می کنی؟ چرا فکر می کنی که اگر مظلوم باشی و زیر حرف زور بروی و دیگران توی سرت بکوبند ، خدا دلش می سوزد و کاری برایت می کند؟ از قدیم گفته اند: «از تو حرکت ، از من برکت.» این کافی نیست که تو در خیالت منتظر سوار سفید پوشی باشی که برتر از همه و شایسته عشق تو باشد! تو باید جستجو کنی محترم و در این راه اگر هم لازم شد به خیلی ها نه بگویی. برای یافتن خوشبختی باید به قلب

سختی ها بزنی و با همه بجنگی ، بین من از تو سه سال کوچکترم ، ولی با همه این حرفها می دانم که درست فکر نمی کنی ، تو نباید بگذاری تا آنها با تو تجارت کنند».

محترم: «من نمی توانم. من مثل تو جرات و جسارت ندارم ، حتی اگر حق با من باشد ، قدرت آنکه بایستم و بگویم: «حق با من است ، من درست می گویم» در من نیست. آدمهایی مثل منمنتظر سرنوشت می مانند. فقط دعا کن که سرنوشت خواب خوبی برایم دیده باشد.» زری قهرآلود برخاست تا به اتاقش برود. محترم دستش را گرفت و گفت: «باور کن زری من نمی توانم با خجسته مقابله کنم. از قشقرقی که به پا می کند میترسم. نمی توانم رودر روی پدرم بایستم و بگویم من این مرد را نمی خواهم. اصلا هیچ مردی نمی خواهم».

زری با زهرخندی گفت: «نمردیم و معنی نخواستن را هم فهمیدیم ، خانم بدون چون و چرا چند روز دیگر پای سفره عقد می نشیند و آنوقت می گوید من هیچ مردی را نمی خواهم. به هر حال خودت می دانی ، یک عمر برای دیگران زندگی کن. در این کسی به خانه و پول و طلا می رسد و کسی دیگر به دختر جوان و زیبایی که هم کام دلش را روا کند هم برایش جوجه کشی راه بیندازد. مثل اینکه من و تو زبان یکدیگر را نمی فهمیم. آینده همه چیز را ثابت می کند ، کسی برنده ی شود که حقش را از زندگی بگیرد. در ضمن بهتر است سواری کنی تا سواری دهی».

آسمان به تدریج روشن و آبی می گشت. اهالی خانه پشت در مستراح صف کشیده بودند. هرکسی چیزی می گفت. ابراهیم این پا و اون پا می کرد تا آمدن آقا نقشی بتواند خود را نگه داشته شلوارش را خیس نکند. نقشی بدون توجه به ازدحام بیرون ، با آرامش کامل درون مستراح نشسته بود و مرتب خلط سینه اش را تف می کرد. زری که از آن همه جار و جنجال و ضربه هایی که به در مستراح می خورد تا بلکه نقشی زودتر بیرون بیاید ، خواب زده شده بود با صدایی که به راحتی به گوش محترم برسد گفت: «رهایی از حدیث مفصل این خانه ، خود سعادت است که شامل حال ما نشده ، پس قدرش را بدان و شکرگذار باش».

خجسته کنار سماور زغالی که غلغل می جوشید نشسته بود و به آرامی به چای درون نعلبکی اش فوت می کرد. اوستاعلی تکه های بزرگ نان و پنیر را به دهان می چپاند و چایش را هورت می کشید. تا سفره برچیده شود، ابراهیم دوبار چایش را روی

سفره برگرداند. خجسته پس کله اسش کوبید و گفت: «خاک بر سرت همه جا را نوچ کردی.» چشمان پسرک پر آب شدند. افسر و آخرالملوک ریز ریز می خندیدند و خجسته زیر لب ناسزا می گفت. اوستاعلی هنگام خارج شدن از منزل به خجسته سفارش داد تا موضوع را طوری که خود می داند، حالی محترم کند. او چشمانش را بست و چندبار سرش را تکان داد تا به شوهرش بفهماند که در این کار استاد تر از آن است که او تصورش را می کند. با چرب زبانی و رویی خوش با شوهرش خداحافظی کرد، گویی پولهای دیروز و وعده های آتی از او زنی دیگر ساخته بود. شاد و سرحال و با اعتماد به نفس بود. حالا خود را نه تنها همتر از با خانم نقشی، بلکه بالاتر از او می دید. محترم مشغول جمع آوری استکان-نعلبکیهای نوچ و کثیف داخل سفره بود که خجسته چادرش را دور کمر پیچاند و لبه اش را به بیرون چرخاند تا خوب سفت شود. سپس با دو انگشت گوشه لبش را پاک کرد و گفت: «بین دختر، در زندگی شانس فقط یک بار در خانه آدم را می کوبد اگر جوابش را ندهی سراغ دیگری می رود.» محترم توجهی نکرد. از مقدمه چینی های او خوشش نمی آمد. خجسته با غیظ گفت: «اه آن استکان های لعنتی را کنار بگذار و به من گوش بده، من جای مادر تو هستم و وظیفه دارم تا به بهترین وضع و مناسب ترین جا تو را شوهر دهم.» محترم: «می دانم».

خجسته: «پس بقیه را گوش کن».

محترم: «گفتم که می دانم، در ضمن شما هیچ وقت نمی توانید جای مادر مرا بگیرید».

خجسته: " یعنی چه؟ معنی حرفهایت را نمی فهمم؟"

محترم: " ساده است، اگر مادرم زنده بود، هرگز مثل شما، بی رحمانه در مورد من تصمیم نمی گرفت. یا لاقل نظرم را می پرسید و بعد قول و قرار می گذاشت".

خجسته: " واضح حرف بزن بینم چه می گویی؟"

محترم: " حرفهای دیشبتان را شنیدیم".

خجسته: " ای ور پریده، پس خودت را به خواب زده بودی؟ مارمولکی مثل تو را هر چه زودتر دک کنم شانس آورده ام. این

همه زحمت را کشیده ام چه سودی برده ام؟"

حرف های زری ذره ای جسارت به او بخشیده بود. " در این معامله که کم سود نکرده ای."

خجسته : " خفه شو. خیال می کنی چه خری هستی که رو در رویم می ایستی و جوابم را می دهی ؟ مرا بگو که برای چه کسی

یاسین می خوانم. حتماً باید تو سرش زد تا احترام بزرگتر را نگه دارد!"

محترم : " کدام بزرگتر؟ اصلاً چه احترامی؟"

دندانهای خجسته از فرط خشم بر هم ساییده شدند. لبانش را جمع کرد و با حرص به محترم هجوم آورد. چنگی زد و

روسریش را محکم گرفت و از سرش کشید. و در حالی که می گفت: " دیوانه شده ای کثافت، زبان درشتی می کنی ؟ "

موهایش را دور دست پیچاند و آنقدر سرش را تکان داد که به وضوح صدای کنده شدن و از ریشه در آمدن موهایش را می

شنید. محترم از شدت درد فریادی کشید، آنقدر بلند که حنجره اش سوخت. خجسته فحش می داد : " چشم سفید بی حیا،

پنج شش سال زحمت را کشیدم تا (خونده نمی شه) نانم باشی نمی دانستم که قاتل جانم هستی." در هیاهو و کشمکش بودند

که رحیمه چند ضربه به شیشه ی در کوبید و بدون آنکه منتظر بماند وارد شد.

رحیمه : " ببخشید که سرزده وارد شدم، در حیاط باز بود، آمدم داخل؛ هر چه صدا زدم کسی جوابم را نداد. ناگهان صدای

فریادی شنیدم، گفتم نکند بدون ما صورت عروسمان را بند می اندازید که این چنین جگرخراش فریاد می کشد؟"

خجسته به تندی موهای محترم را رها کرد و با تپه پته سلام و احوالپرسی نمود و شرمنده به دیوار تکیه داد.

محترم حال زاری داشت، موهای بلند و سیاهش که یادآور ظلمت و عظمت شب یلدا بود، ژولیده و پریشان شده و دستها و

لبانش از تشنجی که بر اعصابش وارد آمده بود، می لرزید. صورتش بستر اشکهایی بود که نا امیدانه و بی پروا از چشمان سیاه

و درشتش می غلتید. رحیمه جلو رفت و با ملایمت طره ای از گیسوانش را نوازش داد و به آرامی به عقب شانه اش انداخت و با

ناز و ادا گفت: " به نظر می آید که موهای عروسمان را فر بزیم بهتر باشد. اینطوری شبیه شاهزاده خانمهای فرنگی خواهد

شد، تازه مد هم شده. " و با لبخند جذابی به خجسته گفت : " محض رضای خدا عجله کنید خجسته خانم، چند روز بیشتر وقت

نداریم، مگر نمی بینید که صبح به این زودی مصدع اوقات شما شده ام ؟ " از توی جیب پالتویش دستمال سفیدی در آورد و اشکهای محترم را پاک کرد و گفت : " بعد از این فقط خنده، اگر یک قطره اشک بریزی، جریمه اش می شود صد بوسه به داماد. " سپس به آرامی دو طرف گونه اش را بوسید و ذوق زده گفت : " وای خدای من، لب و دهانش بوی عطر بهار نارنج را دارد. تا یکی دو ماه دیگر رامسر غرق شکوفه های بهار نارنج را دارد. ولی با بودن تو، محمود خان تمام مدت سال عطر شکوفه های بهار نارنج را خواهد بویید. " او با جادوی کلامش محترم را بر ترکش می نشاند و در سرزمین رؤیاهای دخترانه تاختش می داد. برایش پارچه های گرانبه، عطر و سرخاب و سفید آب و سرمه و ابریشم و ساتن و چادری و اطلسی و تور و ترمه و دانتل و هزار چیز عجیب و غریبی که محترم به خواب هم نمی دید، می خرید و او را در طلا و جواهر و مروارید غرق می کرد. مرتب حرف محمود را در گوشش زمزمه می کرد: " محمود خان اینطور، محمود خان آنطور، محمود خان این را دوست دارند، محمود خان آن را نمی پسندند. " و غیر مستقیم به او می فهماند که خواست، خواست محمود و حرف، حرف اوست و او چون سوگلی نازپرورده ای باید بخورد و بخوابد و خوش بگذراند. سرش را فر زدند و اصلاحش کردند. رحیمه مشمت مشمت نقل و نبات به سرش می ریخت و هل می کشید و هلله می کرد. زری چون گنجشکی از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرید و خوشمزگی می کرد. دور و بر محترم می چرخید و از او تعریف و گاه انتقاد می کرد. وجودش برای محترم لازم و مایه ی دلگرمی بود.

دو روز به عید مانده، اثاث خانه را که شامل چند دست رختخواب و مشتی خرت و پرت و یک قالیچه ی دو متری و چند چراغ گرد سوز کهنه و حصیر و گلیم و چند دیگ و قابلمه و اجاق و منقل و قلیان و کاسه و کوزه و چند چمدان لباس و تعدادی بقیچه می شد، بار گاری دستی کهنه ای کرده و راهی منزل نو شدند. خجسته و محترم و افسر و اختر الملوک و ابراهیم به دنبال کارگری که گاری دستی را به زحمت می کشید، می رفتند. او چون قطره ای که در مسیر جریان آب قرار گرفته باشد، خود را به جریان جاری سرنوشت سپرده بود و مبارزه با آن را کاری عبث و بیهوده می پنداشت. محترم به این گفته که سرنوشت هر کسی را در پیشانی اش نوشته اند، شدیداً اعتقاد داشت و گلیم بختش را از پیش بافته شده می دید. همانطور که از خانه دور می

شدند، صدای پاره شدن تار و پودش را با دار خانه می شنید. ظرف آن چند روز حوادث و اتفاقات چنان سریع رخ داده بود که تقدم و تأخرشان را از یاد برده بود و تنها چیزی که در مغزش به روشنی ثبت شده و برای همیشه باقی می ماند، وداع او از آن خانه با اتاق خالی و نمورش و حیاط و چاهی بود که بارها چهره اش را در زلال آبش دیده و قطره اشکی در آن چکانده بود. چاهی که هر شب چهره ی ماه را در عمقش تماشا می کرد و هر صبح با آب سردش وضو می ساخت، چاهی که هزاران رمز و راز داشت.

رفت و آمد های مکرر اهل خانه و اساس کنشی آنها، حس کنجکاو محله را بر انگیزته بود و در این میان اسدالله چون گندم برشته جلز و ولز می کرد. هر روز به بهانه ی کسب و کار به مغازه می آمد، ولی حواسش به کار نبود. آرزو می کرد حتی برای لحظه ای هم شده، زری را ببیند و از او خبر بگیرد. زری گرفتارتر از آن بود که بتواند به کسی غیر از محترم و مراسم عقد و لباسی که باید بپوشد و دامی که برای تور انداختن یکی از اعضای آن فامیل مهم بیفکند، فکر کند. در ضمن حس بدجنسی اش نیز گل کرده و از دیدن بی قراریهای اسدالله ضعف می رفت و غش غش می خندید.

شب چهار شنبه سوری بود، بچه های خجسته خوشحال تر از همیشه در حیاطی که اینک به خودشان تعلق داشت، آزادانه بوته های گاه را آتش زده و از روی آن می پریدند. خجسته مشتی اسپند توی آتش ریخت و گفت: " بترکد چشم حسود بخیلی که نمی تواند ما را ببیند." استاعلی حال و حوصله دار تر از همیشه چند بار از روی بوته ها پرید و قلیانی را که خجسته برایش آماده کرده بود با لذت کشید و همراه با قل قل آب درون شیشه اش، حباب بدبختیهای گذشته را به هوا دود داد. او روی ایوان عریض و طویل خانه نشسته بود و با دست راستش نی قلیان را در دست می فشرد و با دست چپش تسبیح می انداخت و دعایی را زیر لب زمزمه می کرد. کسی چه می داند، شاید محترم را دعا می کرد.

احساس راحتی و خوشحالی پدر و بچه ها به محترم آرامش می داد و از اینکه مسبب آن همه شادی و نشاط گردیده بود، احساس رضایت می نمود. خجسته دیگر کاری به کارش نداشت و یک تنه از یک اتاق به اتاق دیگر می رفت و خود را در عظمت خانه ی مجلل و زیبایش گم می کرد. محترم در خانه ی جدید احساس بیگانگی می کرد؛ هنوز نیامده باید چمدان

رفتش را ببندد و با مردی که هنوز به درستی ندیده و شناخته پیمان زندگی ببندد.

شب چهارشنبه سوری را زری به هوای قاشق زنی و فال گوشی از خانه بیرون زده بود. رویش را کیپ گرفته و در هر خانه ای آنقدر قاشق می زد تا صاحبخانه مرادش را بدهد و مشتی آجیل درون کاسه اش بریزد. از این کار لذت می برد. می دانست اگر سر چهار راهی فال گوش بایستد و حرفهای خوب و موافق بشنود، جواب نیتش را گرفته و اگر حرفهای بد و بی معنی بشنود، به حاجت و مرادش نمی رسد. از روی چند کپه آتش که توی کوچه علم کرده بودند، پرید و در گوشه ای فال گوش ایستاد. در دل تاریکی صدای دو زن را شنید که می گفتند: حاج خانم جان عروسی فریده خانومتان را برای تابستان بیندازید تا از شر بارانهای پاییز راحت و در امان باشید. حاج خانم: نمی شود خواهر، منزل داماد تا اواخر تابستان هم کار دارد، مجبوریم عروسی را برای پاییز بیندازیم. قلبش ملامال از خوشی و شادی شد و از اینکه بهترین حرفها را شنیده بود، خدا را شکر می کرد.

بوی بوته های سوخته و دودی که از آنها منتشر می شد، فریاد شادی بچه ها و بوی خوش سبزی پلو ماهی، یکدلی و یکرنگی مردان و زنان و کودکانی که همه با هم حتی با همسایه هایشان جشن می گرفتند و شاد بودند و از روی بوته های آتش می پریدند و می گفتند " زردی من از تو، سرخی تو از من " و مادرانی که با جارو دختران را از خانه ها بیرون می کردند به نیت آنکه به زودی آنها را در لباس سپید عروسی ببینند و پیرانی که با نگرانی از خود سؤال می کردند، آیا تا سال دیگر و همین روز، زنده خواهیم بود یا نه، همه و همه، هیجان و دلهره ی عید و سال تحویل و بهار و تازگی را در انسان زنده می کرد. گویی همه در سینه هایشان آرزویی مشترک داشتند و آن اینکه امسال بهتر از پارسال باشد.

در تاریک و روشن کوچه و نوری که از برپایی کپه های روشن کاه بر می خاست، صدای مردانه ی خوش آهنگی زری را به نام خواند. ایستاد و در نهایت تعجب به عقب برگشت. یعنی چه کسی او را از زیر چادر، آن هم در حالی که فقط یک چشمش بیرون بود شناخته و صدایش می کرد! اسدالله را دید که در قاب کوچه با تصویری از آتش و تاریکی و همه ی بچه های شری که در گوشه و کنار ترقه می ترکاندند، برازنده و رخشنده چون سروی بلند قامت و بی همتا ایستاده بود. سروی که با همه ی غرور و آزادگی اش در آرزوی آنکه کفتری چون محترم برانبوه شاخه هایش لانه ای بگستراند، پیشانی بندگی بر خاک می

سایید. گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم... در تعجبم که چراغیب نمی شوید که الحق جنید، آن همان نوع بوداده. مادر خدایا مرزم هم

اگر بود نمی توانست مرادراین هیبت و سر و شکل بشناسد. شما مرا از کجا شناختید؟»

اسدالله که دیگر طاقتی برایش نمانده بود پرسید: «محترم، از محترم بگوئید؟ چه شده؟ زود باشید دیگر، نصف عمر شده ام.»

زری: «هیچ قربان، دیر جنیدید، مرغ از قفس پرید! پرررر... دیگری زرنگ تر بود.»

پاهای اسدالله سُست شد، دو قدم به عقب رفت و بیخ دیوار نشست. با دست محکم به پیشانی کوبید و با جگر خراش ترین نوا

نالید. انگشتانش را در انبوه موهای خرمایی اش فرو برد و با چنگ کشید. ناباورانه سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدایی که

کاملاً طنین گریستن داشت گفت: «نه، باور نمی کنم.»

قلب زری از جا کنده شد، کنارش زانوزد و نشست. در نهایت خلوص و صمیمیت گفت: «متأسفم برادر.»

اسدالله دو آرنجش را روی زانو تکیه داده و کف دستها را در دو طرف شقیقه اش گذاشته بود تا صورت گردگریانش را از زری پنهان

کند، امانیازی به دیدن نبود تمام سلولهای بدنش در گریه و فغان بودند. بغض کرده گفت: «کیست که لیاقت این دختر را دارد؟»

زری: «خدای داد، پسر بزرگ ششدهی مرحوم، ارباب تقی.»

در مردانه پرسید: «محترم راضی است؟»

زری: «بی میل هم نیست، اما بیشتر اجبار است تا اختیار.»

بغضش عمیقتر شد: «عروسی چه وقت است؟»

زری: «روز اول سال.»

برای دقیقه ای در خود فرورفت و با دردها و غصه هایش خلوت کرد. آنگاه پکرو عبوس گفت: «زری خانم، خواهشی دارم که

امیدوارم قبول کرده رویم رازمین نیندازید.»

زری: «اختیار دارید اسدالله خان، بفرمایید هر چه باشد قبول می کنم.»

اسدالله: «فردا صبح امانتی می آورم که اگر به دست محترم برسانید ممنون می شوم.»

زری: «باشد، هر طور که شما بخواهید».

اسدالله: «پس تا فردا خدا حافظ.» و آنگاه چون شبحی بی جان، بی رنگ و بی رمق، در مسیری که زری اصلاً متوجهش نشد، غیب گشت و خود را در چهار دیوار خانه اش پنهان نمود.

این ماجرا سبب شد تا شب چهارشنبه سوری مزه و نشاطش را برای زری از دست داده، بادلی ریش ترازا سدالله به اتاقش پناه ببرد. شبی پرسوز و گداز و حسرت بار بر اسدالله گذشت. تا نزدیکیهای صبح بیدار بود و در طول اتاق بالا و پایین می رفت و اشک می ریخت و آه می کشید. اصلاً باورش نمی شد که همه چیز آنقدر سریع اتفاق بیفتد و او در خواب غفلت باشد. هیچ قدرتی قادر به تسکینش نبود. روی طاقچه ی اتاقش عکسی از حضرت علی (ع) دیده می شد که در اعماق چشمان مهربانش، روح بزرگی بر سیمای ماتم زده و گریان اسدالله می خندید و به او امید و قدرت صبر و پایداری می بخشید. گویی با دیدن تمثال امام تسکین یافته باشد، سرش را بر لبه ی طاقچه ای که با پوششی از ترمه ی ابریشم، افتخار نگاه داشتن قاب عکس مولارداشت نهاد و بازاری گفت: «خدایا، او را اول به تو و بعد به مولایم علی می سپارم. به لطف و مرحمت خودتان حفظش کنید. سر آخر قلم برداشت و در نهایت سوخته دلی قصه ی عشق و انتظارش را برای محترم نگاشت و توضیح داد که عاشقانه روحش را می پرستد و دوری صوری و ظاهری جسمها سبب دلسردی او نگشته و او در همه حال، چه دور و چه نزدیک، چه در کنار او و چه در فراقش، همواره عاشقانه دوستش خواهد داشت و با اراده ای استوار تا ابد منتظرش خواهد ماند. این چکیده ای بود از نامه ی بلند و عاشقانه ب اسدالله به محترم، نامه ای که در نهایت فصاحت و زیبایی کلمات و شیدایی قلب نویسنده اش نگاشته شده بود.

صبح و لحظه ی دیدار زری و اسدالله فرارسیده بود. او که پژمرده و دلتنگ به نظرش می رسید، سعی می کرد تا در چشمان زری نگاه نکند. دست در جیب فرو برد و جعبه ی کوچکی به در آورد و با صدایی عبوس و گرفته گفت: «این را به محترم خانم بدهید. به عنوان هدیه ی عید. به کلام الله مجید و روح پدر و مادران قسمتان می دهم که نگویند از طرف من است. اگر پرسید خودتان طوری جوابش را بدهید.» برای لحظه ای ساکت ماند، آب دهانش را فروداد و از جیب بغل، آنجاکه به قلبش نزدیکتر بود، پاکت سفید در آورد و گفت: «و اما در مورد این نامه، اول دستش را روی قرآن بگذارید و قسمش بدهید که تا روزی که خوشبخت است

ودرزندگی احساس راحتی و سعادت می کند، درپاکت رانگشاید و مضمونش رانخواند. متوجه شدید؟ به اوبگوئید تاروزی که باشدهی خوشبخت است و گذشت ایام به شیرینی و وفق مرادش می باشد، نامه رانزد خود امانت نگاه دارد. تاروزی که... دراینجاسکوت کرد و پس از لحظه ای گفت: «حتی اگر صدسال هم طول بکشد مهم نیست. بگوئید صبر کند.» وزیر لب طوری که به سختی شنیده می شد گفت: «من هم صبر می کنم تا وقتی که اوبخواهد. قولمان یادت نرود؟ خدا شمارا از خواهری کم نکند.» زری به شکست اسدالله در عشق فکرمی کرد و در حالی که سعی می کرد با او همدردی کند، مایوسانه گفت: «مطمئن باشید. خدا حافظ.»

اسدالله در عمق مغازه محو شد. هزاران فکر گوناگون و مبهم، همسفر راه زری در بازگشت به خانه بود. با خود می گفت، یعنی اسدالله سواد دارد و قادر به نوشتن است؟ در صد علاقه ی اوبه محترم چقدر است؟ این چه عشق و عاشقی است که بدون کوچکترین مبارزه کنار کشیده و حتی زحمت دیدار او را برای آخرین بار نیز به جان نخریده است؟ و چرا با خود گفت که صبر خواهد کرد؟ آیا او برای محترم آرزویی غیر از سعادت و خوشبختی در دل می پروراند؟ حال دیگر به خانه ی خودشان رسیده بود، مکثی کرد، حوصله ی خانه و خانم نقشی و دیدن جای خالی محترم رانداشت و نمی توانست خود را با افکار گوناگونی که احاطه اش کرده بودند، در اتاق زندانی کند. با خود اندیشید: باید بروم. امروز برای دادن امانت اسدالله مناسب تر از فرداست. فردا روز عروسی و هجرت محترم است. بله، باید بروم. برگشت و از همانجا که ایستاده بود، کوچه را از نظر گذراند. کوچه ی تنگی که خانه را به گذر سیزده میدان ختم می کرد، مملو از رهگذرانی بود که با عجله آخرین مقدمات مربوط به سال نو را انجام می دادند.

نوروز و نوسال (در زبان محلی به حاجی فیروز و دستپارش گفته می شود) دومی که یکی میانه سال و دیگری جوانکی لاغر و تکیده بودند، دایره و دُبک به دست با صورتهای سیاه کرده و لباسهای شاد و محلیشان، بر در هر خانه وزیر هر پنجره ای، آنقدر می خواندند و می نواختند و می رقصیدند تا صاحبخانه بیرون آمده و مُشتی برنج یاسکه ای ناچیز در کاسه شان بیندازد. زری هنگام گذر از کنارشان، یک سکه ی دهشاهی کف دستشان گذاشت و بالبخندی که همه ی صورتش را روشن کرد، آرزو کرد سال جدید برای دوستش، سال میمون و مبارکی باشد، گویی احساس مبهمی، ندایی غیر از آن به اومی داد. به در منزل

جدید محترم رسید. در باز بود. خجسته بدون آنکه حجابی داشته باشد وسط حیاط روی دوپانشسته و ماهی پاک می کرد. بادیدن زری ذوق زده گفت: «آخ آمدی زری جان؟ هزار جور کار داریم، درست است که خانواده ی داماد نمی آیند، ولی دروهمسایه که به قدر کفایت داریم. بیا، بیاعزیزم، کمک کن. رحیمه خانم رفته بازار، البته برای این دوروز کارگری گرفته تا کمک حالمان باشد فولی خوب به هوای کارگر که نمی توانیم بنشینیم.» خجسته پیراهن کرب ژرژت گلدار خوش دوخت و جنسی پوشیده بود و هنگام حرف زدن مخصوصاً به سرودست و گردنش قر می داد تا النگووسینه ریزو گوشواره های آویزانی را که به تازگی برایش خریده بودند، به رُخ زری بکشد. با کلافگی گفت: «اصلاً نمی دانم چرا دست و پایم را گم کرده ام و همه چیز را فراموش می کنم؟»

زری ابروهارا بالا انداخت و کمی سرش را کج کرد و باطعنه گفت: «حتماً جرینگ، جرینگ آن النگوها و خیش خیش پارچه ی لباس تازه ات حواست را به هم ریخته و گرنه عقد ساده وبی سروصدای محترم که دیگر دستپاچگی و حواس پرتی ندارد!»

خجسته سرخ شد و باحرص گفت: «اگر رفتن محترم فقط یک حُسن داشته باشد، چیزی غیر از معاف شدن ما از دیدن روی ماه تونیست!»

زری: «این هم از کم سعادتت شماس، امیدوارم زیادی دلتنگ نشوی، چون حتی برای پرسیدن حال محترم هم اینجا نخواهم آمد.» بعد طبق عادت همیشه قبل از شنیدن جواب، خجسته خود را به داخل اتاق محترم انداخت.

الهه ی وجاهت و زیبایی کُنچ اتاق، زانوبه بغل نشسته و نم اشکی سفیدی چشمان دُرشتش را به سرخی نشانده بود. وسایلی که خانواده ی داماد برای اقامتشان در رشت، که چند هفته ای بیشتر در

سال نمی شد، توی خانه گذاشته بودند، زیر دست و وبال خانواده ی عروس افتاده و گویی پس از آن نیز جزء وسایل اهدایی داماد به خانواده ی اُستاعلی به حساب می آمد. کف اتاق یک جُفت قالی نُه متری زمینه لاکه پهن بود که بالاله های قرمز روی طاقچه ی گچبری شده ای که با ترمه های ابریشم تزیین می شد، هماهنگی جالبی داشت. دورتادور اتاق را مخرده هایی با پشتیهای مروارید دوزی شده زینت می داد و در گوشه ای کمد منتبت کاری شده ی بزرگی قرار داشت که روی یکی از درهایش آینه ی قدی بزرگی چسبانده بودند. زری مقابل آینه ایستاد و از روبرو و پهلو دقیقاً اندامش را نگاه کرد و گفت: «باورت می شود محترم، که

تو، توی این اتاق، رنگ و رونقی متفاوت با گذشته پیدا کرده ای؟ ثروت و تجملات تا این حد روی ظاهر اشخاص اثر می گذارد؟ جوابی نشنیده برگشت و صورت افسرده و ماتم زده ی محترم را دید و گفت: «چه شده محترم، مثلاً عروسی و فردا ازدواج خواهی کردها. بزرگترین آرزوی زندگی هر دختری، فردا برای تو تحقق می یابد، آن وقت تو زانوی غم بغل کرده ای؟ به خدا شگون نداردها!!»

محترم: نمی دانی چه حالی دارم. خیلی می ترسم، راستش اصلاً خوشحال نیستم، امروز عصر او با تقی می آید. فکر اینکه با او رو به رو شوم و فردا عقدش شوم، نام تنم را می لرزاند. او قبلاً زنی داشته و من تا به حال با مردی غیر از پدر و برادرانم رو به رو و هم صحبت نشده ام. او در محیطی باز و اشرافی و من در کنج خانه و یک زندگی کوچک و ساده بوده ام. من از آداب زندگی آنها هیچ نمی دانم، چطور می توانم از این پایین به آنها که در بالا هستند نگاه کنم و با آنها یکی شوم و فرزندانم چون خود آنها تربیت کنم؟ چطور می توانم عروس بزرگ و مادر وارثان باشم، در حالی که برادرم خانه شاگرد و شوهر خانه زادشان بودا و هست؟ اگر مرا نپذیند چه؟ چگونه می توانم این حقارت را تحمل کنم؟ آنها حتی برای دیدنم هم نیامده اند. مادرش عذر پا درد آورد، خاهرهایش چه؟»

زری: «وقتی به فکر این حرفها افتاده ای که دیگر خیلی دیر شده، یا باید قبول کنی و بسوزی و بسازی، یا اینکه قرار را بر قرار ترجیح دهی. یا مثلاً با شجاعت رو در روی همه بایستس و بگویی زنش نمی شوم که نمی شوم».

محترم: «حالا که تا گردن زیر دین و نفوذ آنها فرو رفته ام؟ حالا که جیب پدر و الی یقه ی لباس خجسته پر از سکه های آنها شده؟»

زری: «خوب دیگر، خود کرده را تدبیر نیست؛ تو چوب خجالت و بی زبانی ات را خورده ای. قر آنتان کجاست؟»

محترم: «روی طاقچه».

زری قرآنی را که با مخمل زرد خوش رنگی جلد شده بود، برداشت و بر آن بوسه ای زد. قبل از آنکه نزد محترم برگردد، پشتدیهای سفید را قدری کنار زد و از لای آنها حیاط را خوب و ارسی کرد. سیب و پرتقال و نارنگی هایی که در آب تمیز حوض

شناور بودند ، پیام آور جشن و سروری بودند که فردا در خانه غوغا می کرد . جفت در را انداخت و آرام رو به روی محترم دو زانو نشست و با صدایی جدی گفت : "من از طرف یک دوست که مرا با همین قرآن ، که از سینه ی محمد (ص) در آمده است ، و قسم داده ، مامور شده ام تا این جعبه ی کوچک را به عنوان هدیه ی عید به تو بدهم و این نامه را هم به دست برسانم و از تو قول بگیرم که تا زمانی که خوشبخت هستی و احساس یاس و بدبختی نکرده ای ، در آن را نگشایی و چون امانتی نزد خود نگه داری . از من نام و نشانی فرستنده اش را نخواه که به خدا وقتی خوب فکر می کنم ، می بینم هنوز او را به درستی نشناخته و در هزار توی شخصیت و مراسم مانده ام" .

محترم با دستی لرزان نامه و جعبه را گرفت. نامه را در جیب لباسش پنهان نمود و آرام مشغول باز کردن جعبه شد . زری:(صبر کن، هنوز قسمت را در مورد نامه نخورده ای.)قران را جلوی رویش گرفت. جلد مخمل خوشرنگش از دریچه چشمش گذشت و بر قلبش نشست.

محترم دستش را روی قران گذاشت و گفت:(با این که ممکن است این نامه چون سر بریده ای در زندگی من شر به پا کند و تحمل پنهان کردن و نخواندنش کاری بس دشوار است، ولی قسم می خورم همانطور که نویسنده اش خواسته امانت دار باشم. در حالیکه نمیدانم چرا این کار را می کنم!)در چشمان زری خیره ماند و گفت:(واقعا نمی دانم چرا؟)جعبه را گشود. از میان آن گردنبند عقیق زیبایی با زنجیری از طلا نمایان شد. عقیقی که شکل اشک در قاب طلای کنده کاری شده نفیسی که نشان از نهایت مهارت استادکار سازنده اش در کنده کاری ان بود و در دل خود با خطی خوش و هنرمندانه عبارت یا علی را داشت. محترم عقیق را نزدیک لب برد و بر نام علی بوسه زد.

محترم:(چه گردنبند زیبا و قدیمی است. نباید مال این دوره باشد، هان نظر تو چیست؟)

زری:(بله، قدیمی بودنش کاملا مشخص است و ارزش زیادی دارد.)

محترم:(این را دیگر چگونه توجیه کنم؟)

زری:(اسان است. فقط یک دروغ مصلحت امیز به فامیل داماد می گویی یادگاری مادرت است و به فامیل خودت هم می گویی از

شوهرم هدیه گرفته ام. به همین راحتی.)

محترم: (خیلی زیباست حقیقتا که از تمام جواهرات عروسیم حتی ارزشمندتر است. با دیدن آن احساس می کنم از طرف کسی حمایت و محافظت می شوم. قربان نامت یا امام علی.) آنها ساعتها با هم صحبت کردند و قرار گذاشتند تا بعد از آن نیز هرگز ارتباطشان را قطع نکرده و به هم نامه بنویسند.

خجسته به هوای آنکه سر از کارشان درآورد با سه استکان چای وارد اتاق شد و گفت: (محترم جان قدری از آن عطر را به من میزنی؟ سر تا پایم بوی بوی زخم ماهی گرفته.) محترم شیشه عطری از جعبه بزکش درآورد و به او داد. خجسته طوری به خود عطر می مالید که نصف شیشه خال شده بود. سکوت و بی تفاوتی دو دختر به خجسته هشدار داد. چایش را داغ داغ سر کشید و با اکراه از اتاق خارج شد.

محترم، زری را برای نهار نگه داشت. بعد از غذا رحیمه با تعجیل به هر کس کاری می سپرد و در توجیه دستپاچگی اش می گفت: (هر آن ممکن است دامادسر برسد و ما کاری از پیش نبرده باشیم.) و خطاب به خجسته گفت: (خجسته خانم اتاق که محمود خان باید امشب در آن استراحت کنند آماده شده یا نه؟) بعد خطاب به کارگر: (اهات تو مرغها را برای شام سر بریده و پرهایشان را کنده ای؟ یادت نرود، ماهی سفیدها را در گلپر و نمک بخوابانی. افتابه و لگن را دم دست بگذار تا محمود خان قبل از شام دستشان را بشویند. این خجسته خانم کجاست؟ نمی دانم کار شیرینی پختن تمام شده یا نه؟ محمود خان عادت دارند بعد از غذا شیرینی میل کنند، برای هضم غذایشان لازم است.)

محترم به دهان رحیمه خیره ماند و با خود فکر کرد آیا واقعا این همه تشریفات برای ورود او بیش از حد نیست؟ این همه برو و بیا و و بشور بساب شده باز هم رحیمه چون مرغ سرکنده ای بال بال می زند. خجسته بدون آنکه احساس خستگی کند، مایه نان نخودچی را ورز می داد و پهن می کرد و اختر الملوک بر آن قالب میزد.

خجسته چشم غره ای به اختر الملوک زد و گفت: (اقلا دستت را می شستی که ادم دلش بگیرد چیزی از آن بخورد.)
ساعتها می گذشتند و غروب خورشید نزدیک می شد. بچه های خجسته از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند و

دستهایشان پر از میوه و شیرینی بود. خورشید که غروب کرد، زری از محترم خداحافظی کرد و رفت. محترم برای بدرقه اش به حیاط رفته بود. غروب قرمز و گرفته خورشید بار غمش را سنگین تر می کرد. به اطراف نگاه کرد، هرکس مشغول کاری بود. بوی خوش غذاهایی که برای شب تدارک می دیدند همه جا پر شده بود. عطر مست کننده مرغهایی که در زعفران خراسان می پختند و برنج صدری دمسپاه اعلائی که دم کرده و به آن روغن خوب کرمانشاهی زده بودند، اشتها برانگیز بود. کبک بچه ها خروس می خواند و مرتب دور و بر مطبخ می پلکیدند.

ابراهیم به دامن محترم اویزان شد و گفت: (کاش همیشه عروسی تو باشد، چقدر خوش می گذرد).

ساعتی از رفتن زری نگذشته بود که صدای غرش اتومبیل داماد و متعاقب آن چند بوق بلند اهالی خانه، خصوصا بچه ها را به دم در کشاند. خجسته چادر سفید قشنگی به سر کرد. رحیمه برای رسیدن به محمود سر تا سر حیاط را دوید. اوستا علی نیز که به میمنت ورود داماد از ظهر تعطیل کرده و به نظافت خود رسیده بود با قدمهای تندی که بی شباهت به دویدن رحیمه نبود، به پیشواز داماد رفت و ذوق زده دستش را فشرد و رویش را بوسید. بعد از محمود تقی با چمدان داماد وارد شد. خجسته مشتکی اسپند توی منقل برنجی کوچکی که به دست گرفته بود، ریخت و با صدایی که محمود به راحتی بشنود گفت: (ماشالله، هزار ماشالله بترکد چشم حسود. چه داماد برازنده ای! به به).

محمود خیلی سریع حیاط و ایوان و سپس پنجره ها را پی دیدن عروس واری نمود. محترم پشتدریهای سفید را کنار زد و نگاه کرد، بعد فورا خودش را کنار کشید. اما محمود شکارچی تیزیابی بود. با این عمل محترم پرده قدری جابجا شد و محمود از اینکه او را غافلگیر کرده است در دل خندید. انقدر عمیق که اثرش در چهره استخوانیش کاملا هویدا بود. او در خانه خود با صلابت یک مرد و حتی بالاتر از یک صاحبخانه مقتدر قدم برمی داشت. خانه عروس نه تنها برای او نا آشنا نبود بلکه اشناش آشنا بود.

رحیمه او را به اتاق همیشگی اش راهنمایی کرد و با اشاره ای به خجسته محترم را از او طلبید. خجسته نزد محترم رفت و با حالت خودمانی گفت: (زود باش آماده شو که باید بری پهلو شو. چای حاضر است من می ریزم تو ببر).

محترم: (سرم درد می کند، نمی توانم بیایم، باید بخوابم).

خجسته: (یعنی چه؟ مسخره بازی را کنار بگذار. حتما خجالت می کشی، بیا خجالت ندارد. فردا همین موقع زنش هستی. کمی که

با او صحبت کنی خجالتت می ریزد و آخر شب باید به زور شما رو از هم جدا کنیم.)

محترم: (ولم کن، حوصله ندارم.)

خجسته خیز برداشت، خواست نسقش را بگیرد که محترم با تهدید گفت: (اگر پایم شوی انقدر به سر و صورتت چنگ می کشم

تا دیگر صورتی نماند که خواهانی داشته باشد. بعد تو می مانی و خانه ای که هنوز قباله اش به نامت نیست.)

خجسته چون برق گرفته ها از جا برخاست. لحن کلام محترم چنان جدی بود که او را از هرگونه اصراری می ترساند. درحالیکه

زیر لب به او ناسزا می گفت نزد رحیمه رفت: (از پیش بر نمی ایم، تمارض می کند رحیمه خانم، زبان شما گیراتر است. با من لج

می کند. به گمانم خجالت می کشد.)

رحیمه چند بار سرش را تکان داد و گفت: (خیلی خوب، مساله ای نیست، می اورمش. شما بروید و چایی بریزید تا ما

بیاییم. راستی برای محمود خان ان استکان کمر باریکی را که کنار گذاشته ام را بیاورید. در ضمن مربای گل قند و قاشق

چایخوری پای استکان یادتان نرود. اهان یک چیز دیگر چایشان پر رنگ باشد. بعد از اینکه چای را خوردند به اشپزخانه بروید

و ماهیها را خوب برشته کنید.)

خجسته: (اطاعت. خدا عمرتان بدهد.)

رحیمه با لوندی و ادا و اصول گفت: (مژده بده عروس خانم که انتظارت سر آمده. هنوز نیامده سراغ تو را گرفته. چای آوردیم

گفته نمی خورم مگر از دست آنکه این همه راه را به هوایش کوییده و آمده ام. به جان تو هر که در اتاق را باز می کند بند دلش

پاره می شود که نکند تو باشی. ببین عزیزم شب عیدی خانه و خانواده اش را گذاشته آمده پی تو می دانی چرا؟ چون دیگر

طاقتش طاق شده بود. زود باش، خدا را خوش نمی آید. غریبه که نیست شوهرت می شود. این همه به پایت ریخته باز هم می

ریزد. فقط برای روی خوش توست. بداخمی و لجبازی جز سبک کردن خودت چیز دیگری نیست. نشان بده که لیاقت آنها را

داری. البته نه به واسطه روی زیبا بلکه به کمک جرات و قدرت و جوهر ذاتی خودت.)

محترم:(عروس خانواده او بودن برایم مهم نیست.وقتی به خودم می بالم و در واقع از خود لیاقت نشان می دهم که عروس خانواده با دیانتی باشم.)

رحیمه:(تبریک می گویم،چون دیانت هم در این خانواده چون پولشان سر به فلک می کشد.)دست او را گرفت و با زور بلندش کرد.(بیا عزیزم، خودم همراهت می ایم.عروسک پشت پرده بودن فایده ای ندارد.درثانی او که قبلا تو را دیده.بار اول که نیست!)

چادر سفید توری قشنگی را که برایش خریده و دوخته بودند به دستش داد.از روی طاقچه جعبه بزکش را برداشت و از درونش شیشه عطرش را بیرون کشید.بنا گوش و گردنش را عطر مالید و زلفان سیاه و فر کرده اش را با دست مرتب کرد.وقتی که از آراستگی او مطمئن شد پیکرش را بطرف اتاق داماد کشید.عروسک ظریفی و ترکه ای چون محترم آنقدر سنگین قدم برمیداشت که رحیمه از تقلایی که برای بردن او میکرد بجان آمده و نفس نفس میزد.نزدیک در خجسته با سینی چای حاضر و آماده ایستاده بود با دیدن آنها لبخندی زد و سینی نقره ای چای را به دستان لرزان محترم داد.قلبش تند و بی پروا میزد گویی هر آن از سینه بیرون پریده بر کف زمین جان خواهد داد.رحیمه در را با دست هل داد.صدای خشک و ازار دهنده لولایش خبر از باز شدن آن میداد.هوای گرمی از سمت اتاق بوی تند ادکلن محمود را به بینی محترم رساند.رحیمه داخل شد و با دست به محترم تعارف کرد تا او نیز وارد شود.اتاق با نور شمعدانهای نقره روشن بود دو اتاق استا علی و تقی و در بالای آن محمود بر پشتیهای گرانقیمتی تکیه داده بود.با دیدن عروسش از جا برخاست.محترم به ظرافت صدای بچه گربه ای سلام کرد.ارتعاش صدایش طنین خوش آهنگی داشت و محمود جوابش را به رسایی نقره گوزن نر داد.

استا علی گفت:بفرمایید بنشینید قربان.چوبکاری نفرمایید.محمود نشست و خجسته از پشت به محترم سلقمه زد.او برای پیمودن طول اتاق و رساندن چای به محمود برزخی طولانی را گذراند.صدای ضربان قلبش را به راحتی میشنید و از داخل در حال آتش گرفتن بود.با سینی چای خم شد.لبه های چادرش قدری کنار رفت و گرمای مطبوعی که از حرارت درونش متصاعد میشد پوست تراشیده و صیقلی صورت محمود را نوازش داد و شوق د راغوش گرفتن آن حوری زیبارو را در وجودش صد

چندان نمود. هنگام برداشتن استکان چای نگاه شیفته و بی صبرش به صورت محترم خشکیده بود و محترم بدون آنکه نظری به او بیندازد از سنگینی نگاهش ذوب میگشت. محمود با صدای هیجان زده ای پرسید: حالتان چطور است؟ برای خم نگه داشتن محترم و برخورداری بیشتر از عطر جان افزای وجودش همچنان دست بر استکان چای عجله ای در برداشتن آن نمیکرد. لرزش دست محترم و جرینگ جرینگ استکانها در نعلبکیهای لب طلایی شان نشانه ترس و اضطرابی بود که به هر دوشیزه نجی بو پاکدامنی در چنین موقعی دست میداد و این دل انگیزترین رفتاری بود که عمیقا به دل محمود مینشست. مردان و پسران مجرد نیز معمولا در چنین مواردی در این دستپاچگی و حیا شریکند و عرق شرم به پیشانی می آورند. اما وضع محمود و مردانی که تجربه داشتند و بقول معروف رویشان باز بود کاملا فرق میکرد و دیدن چنین صحنه هایی آتش اشتیاقشان را افروخته تر میکرد. محمود آماده پرسش بعدی بود که محترم مستاصل و کلافه سینی چای را جلوی رویش زمین گذاشت و با عجله خود را به در رساند. خجسته که نزدیک در نشسته بود معترضانه پای چادرش را کشید و گفت: کجا؟ این چه بی ادبی است که میکنی؟ تو که ابروی همه را ریختی.

محترم میخواست بگریزد. بیشتر از آن نمیتوانست در آنجا بماند و از خجالت اب شود. خجسته لبه چادر او را سفت چسبیده و ول نمیکرد. در اثر همین کشمکش بود که چادر از سر محترم کشیده شد و بزمین افتاد. در یک لحظه همه بر جای خود میخکوب شدند گویی زمان از حرکت باز ایستاد. در نظر محترم اتاق از همه چهره ها پاک شد و تنها صورت مشتاق و ارزومند محمود بود که برق میزد و مشخص و بارز در طلب او براندازش میکرد. چون کبوتری در دام افتاده باشد خود را محکم به در زد و گریخت. تقی و استا علی و خجسته به همدیگر نگاه کردند. وحشت از خراب شدن کاخ خوشبختی شان چون صاعقه از نگاه هر ۳ نفر مشهود بود. محمود برخاست و چادر محترم را از روی زمین برداشت. نرمی و لطافت جنسش را چون تن مخمل گون محترم در دست لمس کرد و خطاب به استا علی گفت: اگر اجازه بدهید به نزدش میروم و چند دقیقه ای تنها با او صحبت میکنم. میخواهم از عجله ای که در امر ازدواجمان پیش آمد از او عذر بخواهم. شاید به این طریق شرایط را بهتر و راحت بپذیرد.

استا علی با آنکه از مصاحبت آن دو پیش از عقد راضی نبود به اجبار گفت: خواهش میکنم قربان اجازه ما هم دست شماست. او محمود را نه بچشم داماد بلکه در قالب رییس و ارباب پسرش و صاحب خانه و زندگی خودش میدید.

محمود پیروزمندانه از اتاق خارج شد اما نمیدانست در کدامین اتاق باید محبوبش را جستجو نماید. رحیمه مثل همیشه آماده به خدمت در چهار چوب در ظاهر گشت و با دست اتاقی را که محترم به آن پناه برده بود نشان داد. محمود از ایوان طویلی که اتاقهای تو در توی خانه را بهم مرتبط میکرد گذشت و بدون آنکه در بزند وارد اتاق شد. محترم سر در گریبان گوشه اتاق چمباتمه زده بود و های های میگریست. محمود جلو رفت چادر را باز کرد و به آرامی دور پیکرش پیچید. او اصلا متوجه ورود محمود نشده بود و حتی زمانیکه چادر را روی سرش کشیده بود فکر میکرد که باید رحیمه یا خجسته باشد. اتاق با نور ضعیف دو چراغ گردسوز با پایه های برنجی قلمکاری شده با حبابهای رنگی روشن میشد. محمود بر نمی زانو زد و روبروی محترم نشست و در حالیکه دستش را روی سرش میکشید و از روی چادر موهایش را نوازش میداد گفت: از من میترسی یا اینکه خوشت نمی آید؟ محترم مثل برق گرفته ها از جا پرید و این حرکت ناگهانی او موجب گشت تا چادر دوباره از سرش بیفتد. رخوتی لذت بخش وجود محمود را در خود گرفت. مقتدرانه لبخندی زد و گفت: ببین چقدر بهم نزدیکیم آنهم در خلوت. آیا بنظر تو ترس موردی دارد؟ ما مثل دو دوست مهربان میتوانیم ساعتها در کنار هم بنشینیم و از هزاران مساله جورواجور مثل چیزهایی که دوستشان داریم یا چیزهایی که از آنها متنفریم صحبت کنیم. مثل زمان بچگیمان عید و سال تحویل دوستانمان یا هر چیزی که تو خواهی. قول میدهم که ساعتی صحبت از من و تو دوستانی قدیمی و اشنایانی دیرین بسازد. اما اگر مورد تو مساله دوم باشد و از من خوشت نیاید مسلما کار دشوارتر خواهد شد. دستهایش پی یافتن چیزی در جیبهای کت قهوه ای راهش میچرخید. سرانجام از میان جعبه ای که در دست داشت انگشتر جواهر بی نظیری که در دل خود نگینی بزرگ و رخشنده داشت بیرون کشید و اندکی میان انگشت شصت و اشاره اش چرخاند و دفعتا طوریکه هر گونه واکنشی را از محترم سلب میکرد به انگشت دُست چپش انداخت.

محترم گیج و حیران نگاهش میکرد. محمود نگاه آرزومندش را به چشمان سیاه و خمار محترم دوخت که در اثر گریه

معصومیتی و رای تصور داشت. دست محترم را به لبهای خود نزدیک کرد و بر تک تک انگشتان بوسه ای نشانده. دستهای محترم چون شاخه بیدی میلرزید. محمود همچنان دستان ظریف او را آماج بوسه های خود کرده بود. محترم با خود اندیشید اینبار دیگریست که بدون در نظر گرفتن عقیده ام مرا در گرداب خواسته های خود فرو میبرد و غرقم میکند. با تنفر دستانش را کشید و در پشت خود پنهانش کرد.

محمود جا خورد. اما آنچه مهم بود رام کردن آن اسب سفید و سرکش بود نه خواستن و دانستن عقیده و نظرش. آرام و شمرده طوریکه موجب راندن آهوی زیبا و دلکشش نشود گفت: از اینکه قبلا همسری داشته ام رنجیده خاطر نباش. او ابستن نمیشد. منم نمیخواستم طلاقش بدهم خودش رفت و بعد هم طلاقش را خواست. شاید میخواست که مانع من نباشد! در تمام این مدت به فکر هیچ زنی نبوده ام تا آنکه تو را دیدم و یکسره عقل و ایمانم را باختم. باور کن که ازدواج با تو آرامش مجددی برای من است. قول میدهم که همچون گوهری گرانبها حفظ کنم. حتی برای آنکه راحتتر باشی و آزادانه زندگی کنی خانه ای مستقل تهیه نموده ام. بعد از این هر چه تو خواهی و هر چه تو بگویی همان خواهد شد.

صدای سرفه های استا علی از توی حیاط زنگ خطری بود برای محمود به نشانه آنکه ملاقات با دوشیزه ای که هنوز به عقدت در نیامده طولانی شده است. از جا برخاست و قبل از آنکه از اتاق خارج شود گفت: قول میدهم که از من خوشتر بیاید و از زندگی با من لذت ببری. دیگر هراسی به دل راه نده تا صبح فردا. خانم ششدهی که اولین روز سال و اولین روز زندگی من و تو خواهد بود. پس زنده باد سال ۱۳۱۸. سر روغن زده اش در اندک نور اتاق برق میزد و اندام لاغر و استخوانی در کت و شلوار راه راه قهوه ای کوچکتر و جمع و جورتر از آنچه بود بنظر می آمد. خیلی راحت و خودمانی گفت: تا تارهای صوتی پدر نازنینت از آنهمه سرفه آسیب ندیده بروم خوب کاری نداری عزیز دلم؟

دست محترم نبود او از محمود خوشش نمی آمد. نه از سر و وضع شیک و برازنده اش نه از پول فراوان و انبوه هدایایش و نه از حرفهای خودمانی و عاشقانه اش که بیشتر چاپلوسانه و کامجویانه بود تا عاشقانه.

شام را مردان در اتاقی جدا از زنان خوردن و زنها و بچه ها در اتاقی نزدیک به آشپزخانه سفره ای ساده تر از سفره مران پهن

کردند و مشغول خوردن شدند. بچه ها که تمام روز را شکم چرانی کرده و زمانیکه بزرگترها در اتاق دور هم نشسته بودند بقدر کفایت به غذاها ناخنک زده بودند تمایلی به خوردن نشان نمیدادند. محترم نیز از فرط دلشوره میل به خوردن نداشت. در این میان تنها رحیمه و خجسته بودند که با اشتیاهی سیری ناپذیر اغذیه درون سفره را به یغما میبردند. خجسته با دستان چاق و سفیدش برنج صدری آبکشی شده را که خوب ری کرده و قد کشیده بود با فسنجان مرغابی لقمه میگرفت و بدها میگذاشت و از دیگر رحیمه بشقاب چینی گل گندمی را که پیش رو داشت از برنج و دو تکه ماهی سفید و یک ران مرغ بزرگ بریان و چند قاشق برانی اسفناج پر کرده بود. بعد از شام قلیانها چاق شد. صدای غلغله چشمها را به حسرت خواب خمار میکرد. بعد از گذشت روزی خسته کننده و خوردن شامی مفصل آنچه به همه میچسبید رختخوابی نرم و راحت بود. رحیمه محمود را به استراحتگاه همیشگی اش برد چراغ اتاقها یکی پس از دیگری خاموش شد و اهالی خانه در خوابی سنگین فرو رفتند. تنها چشم ریمده از خواب چشمان محترم بود که تا صبح از سوز اشکهایش میسوخت. بعد از اذان صبح خجسته محترم را که با چشمان بسته خود را به خواب زده بود بیدار کرد و گفت: «زود باش دیگر عروس خانم بیدار شو. اگر معطل کنیم حمام به حدی شلوغ خواهد شد که دیگر جایی به ما نمیرسد».

با آنکه روز اول عیبی جای سوزن انداختن نبود وسگ صاحبش را نمی شناخت، با انعام کلانی که رحیمه داده بود، گوشه ای از حمام برایش قرق شد. رحیمه دو کارگر دلاک خواسته بود تا بیایند و آنها را کیسه بکشند. محترم خدا خدا میکرد تا سر و کله ی سکینه دلاک پیدا نشود. ولی گویی که ارزوهای محترم برآورده نمی شد چون سکینه دلاک به همراه فخری پیره آمدند و شروع به کار کردند. وقتی کار شستشو و نظافت پایان گرفت، همگی اب کشیده و تمیز به سرینه رفتند و خجسته با دیسی از شیرینی های دست پخت خود از زنها و بچه ها پذیرایی کرد. نزدیکی های ساعت نه به خانه بازگشتند. محمود تازه از خواب بیدار شده بود. رحیمه نه چندان محکم با دست راستش به گونه کوبید و گفت: «وای خدا مرگم بده، اقا بیدار شدند و صبحانه ما هنوز حاضر نیست. زود باشید خجسته خانم چرا معطلید؟ چند تا تخم مرغ عسلی کنید. من هم میروم بقیه چیزها را آماده میکنم».

خجسته دعا می کرد تا هر چه زودتر آن روز تمام شود و او از دست رحیمه و محمود و محترم خلاص شود. نیم ساعت بعد با سینی مسی کنگره داری شامل عسل و کره و پنیر و یک لیوان شیر گرم و چند عدد تخم مرغ رسمی و قدری نان سنگک به اتاق محمود رفت و سینی را به دستش داد و او همانطور که در رختخواب نشسته بود، صبحانه ش را خورد. رحیمه با چابلوسی گفت: «نوش جونت شاه داماد، بخور تا قوت دار شی.» حال محترم از آن همه تکبر و خودخواهی و تشریفاتی که در رفتار محمود بود به هم میخورد. ناخودآگاه او را با مردانی که در همان ساعت از روز مشغول کار و عرق ریختن بودند مقایسه کرد و با خود گفت: «بی شک او بدون تکیه بر پول و ثروتش به درد کاری نخواهد خورد و پیشیزی نخواهد ارزید.»

لباس سپید عروسی محترم را به تنش کردند و صورتی را که نیازی به آرایش نداشت به خوبی آراستند. آنکه در لباس سپید عروسی جلوه گری یکرد، نه محترم بلکه فرشته زیبا و فریبنده بود که زبان هر بیننده ای از توصیف جمال بی همتایش قاصر می ماند. عاقدامد خطبه عقد را خواند و همراه با تنظیم قباله ازدواج، قباله واگذاری منزل ششدهی نیز آماده گردید و استاعلی که سواد نداشت، پای هر دو قباله را به انضمام کاغذ دیگری انگشت زد. عروس و داماد را برای ساعتی توی اتاق تنها گذاشتند. محمود تور سفیدی را که صورت ملکه زیباییش را می پوشاند، کنار زد و سرش را که به پایین نگاه می کرد بالا آورد و بوسه ای بر گونه بزک کرده اش نشانده. سپس در حالی که محصور جاذبه عروس جوانش گشته بود گفت: «بعد از نهار لباست را عوض کن که هر چه زودتر راهی خانه شویم. نمی خواهم شب در جاده بمانیم.»

محترم وحشت زده گفت: «همین امروز؟» محمود: «بله خب همین امروز. خانه و زندگی ما در رامسر است، توی خانه خودمان که باشیم راحت تریم.»

محترم مستاصل گفت: «اما رحیمه خانم می گفت تا سال پدرتان...»

حرفش نصفه ماند. چون محمود سخنش را نصفه کرد و گفت: «رحیمه زیاد حرف میزند تو فقط گوش کن بین من چی میگم. یادت باشه که حالا زن من هستی و هر کجا که من باشم باید انجا باشی.»

چشمان محترم در سفره عقد مجللش و در شمع هایی که در لاله های سبز وسط پارچه ترمه سفره سوسو میزدند، خیره ماند و

در صداقت اینه بختش این عبارت را خواند: این مرد و این زندگی ان سعادتتی که تو به دنبالش هستی، نیستند. محترم با خود اندیشید: اینه سفره عقلم راست می گوید زیرا اگر سعادتتی وجود می داشت این همه احساس ناخوشایند و نامانوسیی نیز که از عدم اطمینان من به این مرد نشات گرفته وجود نمی داشت. گویی به دست و پایش بند انداخته بودند. هنوز ساعتی از پیوندشان نگذشته بود که خستگیی عمری در سیاه چال بودن شان هایش را خرد می کرد. در دل فریاد کشید: خدایا کمکم کن. این پنج روز گذشته به اندازه پنجاه سال طول کشیده. چقدر دلم برای هفته گذشته و ان خانه و غذاهای مانده و غرغریهای خجسته و ان چاه تنگ شده. چاه عزیزیی که در دلم را در ان نجوا می کردم. حالا دردها و ستی های ان روزها چقدر برایم شیرین و سهل می آیند. صدای دخترانه و شاد زری از اتاق بقلی به گوش می رسید که به همراه دست زدن زن ها این شعر را می خواند: کوچه تنگه بله، عروس قشنگه بله. دست به زلفاش نزنید مروارید بنده بله».

خجسته در بین خنده هایش بلند گفت: «افسر جان مادر برو اون تشت رو از توی حیاط بیار. اینطوری نمیشه قر توی کمر همه خشکیده.» افسر به شتاب تشتی را که مادر خواسته بود از توی حیاط آورد و به دست خجسته داد. او با ضرب آهنگی زیبا بر تشت می کوفت و با لوندی می خواند: «جوانی مرد، زندگی مرد، قربان مرد، قربان مرد.» و زنها همانطور که دست میزدند همراهیش می کردند، یکی یکی بلند شده و قری میدادند. بعد از گذشت زمان نه چندان طولانی، گویی تازه به یاد عروس و داماد افتاده باشند، دست زنان و هلله کشان به سوی اتاقشان حمله بردند و بساط رقص و قر و اطوارشان را به انجا کشاندند. برای نخستین بار زری و خجسته در اتحادی دل انگیز و سازشکارانه با یکدیگر فضای غم انگیز اتاق عقد را به شور و ولوله انداختند. خجسته با مهارت روی تشت می کوبید و با همه قدرتش ضرب می گرفتو زری با دست و شان و سر و گردن و چشم و ابرو قر می آمد و شیطنت بار می گفت: هیسته، هیسته، هیسته...»

تقی از درختی بالا رفته و توی اتاق عقد را نگاه می کرد که استا علی با ریگی هدفش گرفت و گفت: «ای بی حیای چشم دریدهدف چشم چرانی ان هم در انظار؟ حکما این پدرسوخته بازی ها را از خانه اربابت یاد گرفته ای».

پس از صرف ناهار آماده رفتن شدند. جشنی که بیش از چند ساعت به طول نینجامیده بود، با رفتن عروس و داماد به خاموشی

گرایید و خانه با سکوت و انبوه کارهای برجامانده برای خجسته می ماند. او برعکس همه مادرها که در آن لحظات دچار اندوه و دلتنگی می شوند، خوشحال و راضی بود و در رفتن محترم تعجیل می کرد. استاعلی لب ایوان نشسته و ارنج را به زانو تکیه داده و تسبیح می انداخت. نگاهش به طرز عجیبی غمگین بود، چرا که او نیز در اعماق وجودش داماد را نمی پسندید. محترم لباس عروسی را از تن کنده بود و آماده رفتن می شد. به محض آنکه در استانه در ظاهر گشت، خجسته مشتی نقل و پول شاباش بر سرش ریخت و هلهله کرد. زری خود رابه او رساند و دست در گردنش انداخت و هق هق گریست. استاعلی با آنکه اشک نمی ریخت با حالتی حزن انگیز دست عروس را در دست داماد گذاشت و از محمود عاجزانه تقاضا کرد تا هوای دخترش را داشته باشد. خجسته که کبکش خروس می خواند گفت: «اقا داماد مراقب دختر ما باشید، کمی اوس و نازپرورده بار آمده ولی خب چه کار می توانستم بکنم، دلم برای بی مادریش می سوخت.»

محمود برای رفتن عجله داشت. با خوشرویی گفت: «حتما حتما. مطمئن باشید بعد از این نیز عزیز و نازپرورده باقی خواهد ماند.»

زری رک و بی رودربایستی خنده ای کرد و گفت: «چقدر شما دو نفر تعارف به هم تیکه پاره می کنید. نخواییده شب دراز است.»

عروس و داماد در صندلی عقب اتومبیل جای گرفتند. خجسته خود را به زری رساند و گفت: «چیه حسودیت شد؟»

زری: «به چی؟ به سیاه بختی و بی کس و کاری محترم؟ یا به خانه مجللی که شما باج گرفته اید؟»

خجسته: «ای سق سیاه بی چشم و رو! اگر گذرت به این طرفها بیفتد قلم پایت را با ساطور می شکنم.»

زری با بی قیدی سر و شانه ای تکان داد و گفت: «اینو باش. خواب دیدی خیر باشه خانم جان. آخرین دستی که می خواست چنین کاری بکند الان وبال گردنش است.»

خجسته: «وای، وای، وای. خدا به داد ان مادرشوهر بیچاره ای برسد که این نکبت گرفته عروسش بشود. الهی روز خوش نبینی دختر.»

زری: «به حرف گربه سیاه بارون نیامد».

صدای بوق اتومبیل که به نشانه خداحافظی زده بودند، بحث و گفتگویشان را کوتاه کرد. اتومبیل از خانه دور می شد و در مسیری که به رامسر ختم می شد قرار گرفت. محترم بدون آنکه سرش را برگرداند یا دستی تکان بدهد، در سکوت اشک می ریخت. هنوز خیلی دور نشده بود که احساس عجیبی وجودش را در خود فشرد. گویی در گوشه و کنار شهر چشم هایی دزدانه نگاهش می کردند. نگاهی سوزان و حسرت زده که تا ابد دنبالش بود. هر چه پایید کسی را ندید. زمزمه ای آرام از گوشه ای به گوش می رسید. او ای ملایمی که رفته رفته اوج می گرفت. همه حواسش را متمرکز کرد. نوایی جادویی گوش جاننش را نوازش می داد. با شگفتی به محمود نگاه کرد. او ساکت با لحنی رضایت آمیز سر تا پایش را حریصانه می کاوید.

صدای دف، بلند و خوش اهنگ، با ضرباتی عمیق و محکم قلب کوچکش را لرزاند. همراه با غوغای صدای دف که فضای اتومبیل را پر از شور و هیاهو می کرد، آواز سرگشته درویشان که مولایشان را می خواندند او را از خود بی خود می کرد. می خواست از اتومبیل پیاده شود و همراه با طنین خوش اهنگ دف به چرخش در آید و از خود رها شود. در اویش می خواندند: علی علی علی علی. سرش را به همه سو چرخاند تا مبدا و منشا صدا را که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد، بیابد. چشمانش در گوشه ای ثابت ماند. اری در گوشه ای دنج و تنها جایی که هیچ کس غیر از او نمی دید، اسدالله، یکه و تنها ایستاده بود و نگاهش می کرد. یاد گردنبند و نامه ای افتاد که زری به او سپرده بود. یعنی آنها از طرف اسدالله بودند؟ اسدالله خاموش و بی صدا در هاله ای از احساسات مبهم فرورفته بود و سیمای منتظر و نگرانش از غمی جانسوز، رنگی عارفانه و صوفیانه می گرفت. با خود اندیشید: به راستی اسدالله کیست و چگونه دلباخته ام شده است؟ چرا حالا که زن مرد دیگری شده ام، دلم به حال زار او می سوزد و حیران از بیچارگی اش بر او ترحم می کنم؟

محمود با دست رانش را لمس کرد. محترم از تخیلاتش بیرون آمد. دیگر نه صدایی بود و نه نوایی و نه اسدالله. به عنوان یک زن شوهر دار به خود قول داد که هرگز به اسدالله فکر نکند و نامه اش را نگشاید و گردنبندش را نیاویزد. در طول راه محمود با رحیمه و تقی سخن نمی گفت حتی با محترم هم کمتر حرف می زد. فقط دستانش را در دست می گرفت یا آنکه دستش را

پشت گردنش می گذاشت و بدین گونه او را در آغوش خود جای می داد.

طول جاده تا لاهیجان مملو از شالیزارهای برنج بود که به انتظار نشای سبز برنج در آب نشسته بودند و از لاهیجان تا رامسر که با درختان بلند و سر به فلک کشیده کاج و سرو و درختان نارنج و پرتقال و نارنگی چون زمردی سبز می درخشید، تپه های سبز بوته های چای همه جا دیده می شد. زنان در لباسهای محلی با دامنهای بلند و پرچین و جلیقه های پولک دوزی شده زیبا برای آنان که در اتومبیل نشسته بودند دست تکان می دادند و بچه ها از شوق دیدن یک اتومبیل تا مسافتها دنبالش می دویدند و سر و صدا راه می انداختند تا آنکه تقی پا را روی گاز می گذاشت و در گرد و غباری که بر پا می کرد قالشان می گذاشت.

با رسیدن به رامسر یکراست به سوی منزل جدید رفتند که برای محترم در نظر گرفته شده بود. محمود بعد از سفارشهایی که در گوشی به تقی داد مرخصش کرد و همراه محترم و رحیمه وارد خانه شد. چند چراغ بادی محیط پردرخت حیاط را روشن می کرد. دورنمای ساختمان بزرگی که از رو به رو به مسافران تازه از راه رسیده لبخند می زد در نظر محترم بسیار عظیم و مجلل می آمد. انسیه و عزت کلفت و نوکر جوانی که بعد از آن در خدمت عروس خانه بودند جلو دویده عرض ادب کردند. محمود، محترم را به اتاقی برد که با بخاری دیواری پر از هیزم گرم گرم بود. کف اتاق با قالی های دست بافت ابریشمی پوشیده بود و ابهت مبلهای خراطی شده با پارچه های گوبلن فرنگی که در نور الوان لاله های روشن بی نظیر می نمود چشم هر بیننده ای را محو شکوه و جلالش می کرد. محمود دست محترم را گرفت و روی یکی از مبلهای نشانده و با اشاره ای گذرا به اثاث اتاق که شامل گلدانهای بزرگ چینی و مجسمه های قیمتی و نفیس و ساعت دیواری و فرنگی و تابلوهای نقاشی کار استادان زبردست بود گفت: همه اینها موقتی است یعنی این که تو می توانی به میل خودت خانه را تزیین کنی و هر چه را دوست نداری دور بریزی. محترم گیج از آن همه تجمل و چیزهای ندیده با خود اندیشید: منظورش از دور ریختن چیست؟

شام را در اتاق دیگری صرف کردند. محترم از فرط نگاههای سنگین و پرمعنای محمود قادر به فرو بردن حتی لقمه ای کوچک هم نبود. رحیمه از اتاقی به اتاق دیگر در رفت و آمد بود. زمان خواب فرا رسید. رحیمه محترم را با خود به اتاق خواب برد و قبل از آنکه محمود بیاید در مورد مسایل زیادی که به گوش دخترانه اش نا آشنا بودند با او سخنها گفت و تذکرات لازم را داد.

این هشدارها و حرفها همه صحبت‌هایی بودند که حقایق زندگی زناشویی را برایش روشن می ساختند. حقایقی که دیگر گریزی از آنها برایش میسر نبود. احساس چهار پایی را داشت که در گل وامانده است نه راه پس داشت نه راه پیش فقط می باید خود را به دست سرنوشت و می سپرد و باقی راه را ادامه می داد.

رحیمه چند قدم عقب رفت تا عروس نشسته در حجله را خوب و رانداز کند و آشی را که خود برای محمود پخته بود جا افتاده و لعاب انداخته گرم و دلچسب آماده تناول ببیند. قبل از رفتن به محترم اطمینان داد که در اتاق بغلی خواهد ماند تا قوت قلبی برای او باشد. محترم با خود نجوا کرد: مادرم کجایی؟ مادر بزرگ عزیزم کجا یید که عروسی غریبانه دخترتان را ببینید؟ چقدر من تنهایم و چقدر غریبانه است عروسی دختران یتیم و بی مادر!

محمود با چهره ای بشاش و فاتح وارد اتاق شد همچون شب گذشته مهربان و صمیمی بود. به محترم نزدیک شد. دستش را گرفت و با او از اینکه ماهها در انتظار چنین لحظه ای بوده و اینکه چقدر خاطرش را می خواهد و هزاران کلام زیبای دیگر سخن گفت و این بود اولین شب زندگی مشترک آنها و آغاز فردایی که محترم بانوی زیبا و دوست داشتنی همچون تاجی زرین بر تارک رامسر به درخشش در آمد.

روز دوم عید بود. هوا ابری و درختان پرتقال و نارنج حیاط از نم باران صبحگاهی شسته و تمیز به عروس و بانوی خانه سلام می دادند. محیط دل انگیز اتاق و بستر گرمش نرم و حریرگونه او را در میان گرفته بودند. در نور ملایمی که از پنجره به درون می تابید اطرافش را زیباتر و مجلل تر از آنچه دیشب شناخته بود می دید. گردن خوش تراشش چرخ می داد و با مشاهده محمود به یاد شب گذشته و روضه های عاشقانه محمود افتاد با خود گفت: یعنی محمود تا این حد مهربان و با محبت است؟

این سوالی بود که محترم در خلوت دل با خود می گفت و امیدوار بود که راست ترین فکر و حرف دنیا باشد. برای دختری چون او جدامانده از محبت‌های پدر و مادر و تحمل سختیهای زندگی با نامادری زمزمه های هوس آلود مردی در انتظار رسیدن به قله کامجویی از سیمرغ زیبا و عیفی چون محترم محبت و مهرانی و عشق به شمار می رفت و هنوز کم تجربه تر از آن بود که بداند به دست آوردن گوهر گرانبهایی چون او بهایی گزاف تر و دست و دلبازیهای افزون تری را می طلبد. اگر از بالا به

این وصلت نگاه می کرد می دید که طالب بی انصافش چه مفت و بی مقدار به چنگش آورده بود حال آنکه محترم به دلیل شرایط مادی و خانوادگی از پایین نظاره گر پیوندشان بود. در حقیقت او هنوز قدر و قیمت خود را نمی دانست زیرا همیشه در غبار خودخواهیهای دیگران خود را کوچکتر از آنها می دید. او با چشمان درشت و خمارش آرزومندانه به شوهرش نگاه می کرد و امیدوار بود تا در پناه دستان نیرومندش خوشبخت شود و با آوردن فرزندی سالم متاع خوشبختی را نیز به او هدیه دهد.

محمود چرخ زرد و دستانش را به دور کمر باریک محترم انداخت و او را اندکی جلو کشید و بوسه ای بر پیشانی اش نشان داد و از زیر بالش دستبند مناطی در آورد و جلوی چشمانش گرفت. بعد از آنکه واکنشی از او مشاهده نکرد دستبند را دور مچش بست و گفت: این هم هدیه مخصوص امشب تا یادگاری باشد که تو را همیشه به یاد اولین شب زندگی با من بیندازد.

احساس بدی داشت چرا همیشه چون حیوانی که جهت آموزش و رام کردنش جایزه و خوراک می دادنش به او نیز هدیه و طلا و دیگر متاع ناپایدار دنیوی می دادند؟ آیا پیوند آن دو به معنای پیوند قلبهایشان نبود؟ و قلب محمود بهترین هدیه و حضور مهربانش در زندگی بهترین یادآور لحظات خوششان نمی شد؟ مگر محترم از او چیزی بیشتر از آنچه همه نعره‌سازان از شوهران خود می خواستند یا به عبارتی رفتاری غیر از وفاداری و جوانمردی و مردانگی می خواست؟

در افکارش چنان غوطه ور بود که متوجه خروج محمود از اتاق نشد. او نیز برخاست و با ساده ترین پیراهن و ملایم ترین آرایش چون کفتر جلدی سر سفره صبحانه حاضر شد. صبحانه مفصلی که می توانست به اندازه جیره غذایی دو روز او باشد. محترم فکر می کرد که بعد از ناشتایی باید به دیدن مادر محمود یا خانواده او بروند. این فکر را با محمود در میان گذاشت.

محمود گفت: خانواده من عزادارند و احتیاجی به عید دیدنی نیست.

محترم: منظورم عید دیدنی نبود.

محمود: پس چه چیزی بود؟

محترم: یعنی آنها نباید عروسشان را ببینند؟

محمود: چرا چرا اما به وقتش. حالا باید به فکر خودمان باشیم فقط خودمان دو نفر.

تقی آمد و آنها را برای گردش به گوشه و کنار رامسر برد. تمام ایام عید او همین کار را می کرد. صبح زود می آمد و تا تاریکی شب آنها را با اتومبیل می چرخاند. روز سیزدهم عید نخستین سیزده به دری بود که در زندگی محترم به سکوت و تنهایی گذشت. تا آن جا که به یاد می آورد سیزده بدرها همیشه پر از شادی و سر زندگی بود حتی خجسته نیز با غر غرهایش نمی توانست از عظمت و شادی آن روز بکاهد. بذله گوییهای زری، گره زدن سبزه ها، کاهو و سکنجبین، آش رشته و خورشت فسنجان و کولی سرخ کرده یا باقالی پلویی که خجسته و خانم نقشی با شراکت آنها را تهیه کرده و دور هم در دل سبزه ها و دامن طبیعت می خوردند و می خندیدند. سبزه ها را به تعداد آرزوهایشان گره زده در آب می انداختند و طبق رسمی قدیمی کنار روی می ایستادند و سنگهایی را که در دستان خود جمع کرده بودند به آب می انداختند و نیتشان را می گفتند.. زری هنگام پرتاب سنگ ریزه ها آرزومندانه می گفت سال دیگه ،سیزده بدر، خونه شوهر، بچه بغل و آقای نقشی کورمال کورمال سنگهایی را که از زمین جمع کرده بود به آب می انداخت و می گفت: ای آب روان زنم را بکن مهربان. و بعد از آنمکه نهارشان را می خوردند خجسته سینی برمی داشت و آهنگی محلی بر آن ضرب می گرفت و محترم در گوشه ای می ایستاد و دست می زد و از ته دل می خندید و زری آنقدر قر می داد و می رقصید که عاقبت نفسش بند می آمد و قبل از آنکه ،آفتاب غروب کند کاسه کوزه ظهر را کنار رودخانه می شستند و راهی خانه شان می شدند.

اما آن روز غیر از عزت و انسیه و محمود کس دیگری در خانه نبود. اواسط روز محترم سراغ محمود را از انسیه گرفت و او گفت: آقا در اتاقی که درش به باغ پشتی باز می شود تشریف دارند.

محترم به طرف اتاقی که انسیه نشانی داده بود رفت. در زد و بعد دستگیره را چرخاند. در از داخل قفل بود. مجدد در زد و محمود را خواند . محمود با دستپاچگی جواب داد: بله آمدم کمی صبر کن عزیزم دستم بند است.

از لحن صدایش و از تقلایی که کاملا از آن سوی در بسته مشهود بود زمزمه نامیمونی در گوش محترم نفیر می کشید. با خود گفت: وای خدایا نکند که امروز نحسی بیاوریم اصلا چرا اینقدر دلم شور می زند؟ بعد از دقیقه ای در گشوده شد و محمود با

کلافگی لبخندی به او زد و گفت: می بخشی می خواستم قدری تنها باشم.

محترم: دستت بند بود یا اینکه می خواستی تنها باشی؟ سرخی صورتش نشان می داد که در پنهان نمودن چیزی تلاش فراوان نموده است. بوی تندى به مشام می رسید. بوی زهر آلود و تلخی که قبلا آن را بارها و بارها شنیده بود. هنگامی که مادر بزرگش برای تسکین پا دردش از سفیه خانم که شوهرش معتاد به تریاک بود سوخته تریاک می گرفت. سفیه خانم و شوهرش معتقد بودند که در هوای نمور و بارانی شمال و فراوانی دردهای رماتیسمی تریاک و سوخته آن از هر طبیعی موثرترند. نظری به دخل اتاق انداخت. دری که به باغ پشتی باز می شد و باد سردی از آن سوی باغ به درون می وزید. محترم با اندوه و یاس در آستانه در اتاق ایستاده بود و قصد داشت تظاهر به جهالت کند اما رخسارش چنان رنگ باخته بود که حکایت از عظمت ضربه ای می کرد که بر وجودش وارد آمده بود. خطاب به محمود گفت: هوای به این سردی چطور در را باز گذاشته ای؟ محمود: خواستم هوا عوض شود. واقعا حیف این هوای بهاری نیست که در خانه بمانیم و خود را از لذت گردش در طبیعت محروم کنیم؟

محترم: حوصله بیرون رفتن ندارم. اجازه می دهی داخل شوم؟ اصلا چرا برای قدم زدن به حیاط پشتی نرویم؟

محمود: خیلی خب تا تو بروی و لباس گرم بپوشی من هم حاضر می شوم.

محترم: من حاضرم. و بدون معطلی خود را به درون اتاق انداخت و از وحشت صحنه ای که می دید فریاد برآورد.

محمود نیز متوجه شد. پرده اتاق آتش گرفته بود. با حرکتی سریع پرده را که هر لحظه بیشتر گر می گرفت از جا کند و در هم پیچاند و داخل حیاط پرتش کرد. موی سر و صورتش کز خورده بود و دستانش نیز دچار سوختگی شده بود اما هیچ یک برای محترم اهمیتی نداشت تنها چیزی که چون مجسمه او را بر جای خود میخکوب کرده بود منقل و بافوری بود که محمود نادان پشت پرده پنهانشان کرده بود.

محمود متوجه نگاه مات محترم شد و با لحنی مسالمت جویانه گفت: قدری کسل بودم و احساس درد و کوفتگی می کردم گفتم شاید از رطوبت هوا باشد این بود که کمی خودم را ساختم تا با کسالتم سیزده بدرت را خراب نکنم و شاد و قبراق در اختیار

سرکار خانم ششدهی باشم.

محترم: ای کاش روزم خراب می شد. تو با این کارت فکر و روحم را تباه کردی و خار به قلبم خلانیدی.

محمود: چرا؟ این که چیز مهمی نیست! به هر حال هر مردی به نوعی اهل دود و دمی می باشد. یکی قلیان، یکی چپق، یکی سیگار یکی بافور و تریاک این که دیگر ماتم ندارد. بیخودی از خودت تعصب نشان نده. خانواده های سطح بالا که دستشان به دهنشان می رسد از تریاک استفاده می کنند تا چهار ستون بدنشان سالم بماند.

محترم: که زندگی خود و خانواده شان آتش بگیرد و بسوزد؟

محمود: به درک که می سوزد. تو نگران چه هستی؟ اگر کل خانه هم بسوزد بهترینش ا برایت تهیه می کنم.

محترم: ای کاش همه سوختنها و ویرانیها همان چیزی بود که تو فکر می کنی. اگر روحی در آتش بدبختی بسوزد اگر قلب و احساسی خاکستر شود و به باد رود چگونه توانش را می دهی؟

محمود کم کم عصبانی می شد و معنی حرفهای محترم را نمی فهمید. به تندگی گفت: چه چیزی را از دست داده ای که توان می خواهی؟ عشق می خواهی که به تو می دهم؟ امکانات می خواهی که بهترینش را در اختیار می گذارم. گردش و کلفت و نوکر می خواهی که همه حاضر است چه چیزی را از تو دریغ کرده ام که دم از سیاه بختی می زنی؟

محترم با بغض گفت: حق انتخاب. من اختیار خودم را ندارم. همه چیز طبق برنامه تو پیش می رود و تو صاحب من و من صاحب هیچ چیز حتی خودم هم نیستم. برای آنکه محمود گریه و زاریش را نبیند از اتاق خارج شد و دوان دوان به اتاقش پناه برد و چفت در را انداخت. خود را روی بستر انداخت و های های گریست. آنقدر تلخ و اندوهبار که از عمق و شدت فاجعه ای که بر او رفته بود مدهوش تا مدتی در عالم خواب و بیداری دچار کابوس و هذیان بود.

صدای ضرباتی سنگین او را از عالم خواب بیرون کشید گیج و منگ مانده بود و موقعیت خود را نمی فهمید. در کابوس دیده بود تنها و سرگردان در شهری متروک و مه گرفته می دوید و به جایی نمی رسید و صدای پارس سگان از فاصله ای نه چندان دور او را به وحشت مرگ می انداخت. محمود با صدایی بلند فریاد می کشید: محترم، محترم. تازه به یاد آورد روز نحس

سیزدهم فروردین ۱۳۱۸ است.

دلش نمی خواست با او روبرو شود. بعد از زادواج به خود قبولانده بود که باید به مردش تکیه کند و به او ایمان و اعتقاد داشته باشد و در سختیها و ناکامیها چشم امیدش را به او ببندد. اما حالا به این نتیجه رسیده بود همون طوری که حدس می زد محمود شاخه محکمی برای دست گرفتن و بلند شدن نبود. با بی اعتنایی بلند شد و در را گشود و چهره شاد و سر حال محمود را دید. سرش را پایین انداخت نه از سر شرم بلکه از تنفیری که همه وجودش را به سرعت نفوذ ویروسی بیماری زا فرا گرفته بود. تحمل دیدن سیمای او را نداشت. مردی که با حضور خود می توانست بزرگترین اتفاقات را در کمترین زمان ممکن بوجود آورد. هنوز از خواستگاری و ازدواجش چند روزی نمی گذشت که احساس خستگی و کلافگی می کرد. عمارت شاهانه اش زندان و قفسی زیبا بود که به او فرصت نفس کشیدن نمی داد و فضای بزرگ و دردندشت خانه آنقدر کوچک و دلتنگ بود که آرزو می کرد چون مهمانی که مدت مهمانیش سرآمده هر چه زودتر چمدان غریبش را برچیند و برود. اما به کجا؟ محترم به این صدا چنین پاسخ داد: به هر کجا که دلم خوش باشد. به جایی که به آن تعلق دارم. به جایی که به اندازه همه دنیا برای نفس کشیدن هوا وجود دارد و به جایی که وسعت بیکرانش انسان را از دلتنگی به در آورد.

همان صدا گفت: خوب آنجا کجاست محترم؟ هان آنجا کجاست؟ و او دردمندانه و مستاصل گفت: نمی دانم واقعا نمی دانم. محمود چانه ظریفش را گرفت و صورتش را بالا کشید. سعی می کرد هر طور شده مساله صبح را از دلش بیرون آورده با او آشتی کند. کنجکاوانه گفت: چه چیزی را نمی دانی فرشته قشنگ من؟ لعنت به این روز نحس که حوری زیبایم را غمگین کرده و ما را از شراب لبان و مستی نگاهش محروم ساخته. محترم کلمه ای نگفت و محمود ادامه داد: بس است دیگر محترم جان. بچه نباش تو حالا دیگر زنی هستی، خانم ششدهی بزرگ. بین، من به دنیایی رو ترش می کنم اما طاقت بد اخمی و قهر تو مرغ عشق کوچک را ندارم. بیا عزیزم بیا و پسرک کوچکت را در آغوش بگیر و گرنه آنقدر می گریم تا همه اهل خانه بفهمند که تو شیرینی دامادی را بر من تلخ می کنی.

محترم مکدر و بی مقدمه شروع کرد: چرا من را به خانواده ات نشان نمی دهی؟

محمود: گفتم که به وقتش.

محترم: می شود بهتر بگویی تا بدانم چه وقتی مناسب دیدار مادر شوهر با عروس است؟ یا آنکه از نشان دادن زنت به آنها شرم می شود و احساس کوچکی می کنی؟ یا شاید که می ترسی که مادرت به سرم بیفتد و با فحش و کتک از خانه اش بیرونم کند؟

محمود: اصرارت بی مورد است. آنها فردا به مشهد می روند و تا یک ماه دیگر هم بر نمی گردند.

محترم: همین حالا برویم.

محمود: نه باید وسایل سفرشان را مهیا کنند. ما دست و پا گیرشان می شویم.

محترم: تقی چه؟ با آنها می رود؟

محمود: بله. و باحالتی که نشان می داد از سوالات او خسته شده در اتاق را بست و برای راضی نمودن او و آشتی هر کلکی که می دانست سوار کرد.

روزها از پی هم می گذشتند. محمود کمتر در خانه می ماند. وقتی که می آمد ان قدر بی توجه بود که غیر از خوردن و خوشگذرانی با همسرش کار دیگری از او بر نمی آمد. نه حرفی نه محبتی و نه عشقی. محترم تمام روز به انتظار می نشست تا او برگردد و با وی کلمه ای حرف بزند و از تنهایی درش آورد. روح حساس او در هفده سالگی چیزی بالاتر از زناشویی می خواست و آن درک و تفاهم و عشق ورزیدن قلبی بود نه معاشقه هایی که از هر حیوانی برمی آمد. او طالب لذایذ انسانی و معنوی زندگی مشترک بود نه لذایذ حیوانی و جسمانی ان. محمود به این روحیاتش می خندید و می گفت: زندگی را بکن و از آن لذت ببر و شکمت را از یاد این تخیلات واهی که به درد بچه ها و جوجه های تازه تکلیف شده می خورد پر نکن مگر به اندازه کافی به تو نمی رسم؟ خور و خواب و پوشاک و جواهرات کمند؟ یا اینکه در مردانگی من ضعفی دیده ای که پریشان شده ای؟

محترم که فاصله طولانی نیاز روحی خود را با او می دید و از اینکه شوهرش از عشقی که در وجودش پاک و دست نخورده

مانده بود و او باید آن را تقدیم مردی می کرد و چه کسی بهتر از شوهر خودش! چیزی سر در نمی آورد، غمگین و افسرده می شد و نگاه خمار و اشک و آلودش ساعتها به گوشه ای خیره می ماند. محمود از آن همه سکوت و حزن به تنگ می آمد و از او می خواست تا همچون رقاصه های روحی که با دیدن کیسه ای زر به وجد آمده و تا سحر می رقصیدند و دل می بردند برقصد و باده های مستیش را به دستش دهد و بر خرمن شهوتش آتش بیفکند. اما محترم در خود رمقی نمی دید او چون گدای گرسنه ای در کوچه پسکوچه های خانه شوهرش گدایی عشق می کرد و روح گرسنه اش در منزل محمود آواره و سرگردان بود. پری شکمش رنگی به رخسارش نمی آورد چون در خانه محمود غذای روح قحط آمده بود. یک ماه گذشت شهر رامسر غرق در شکوفه های بهارنارنج و عطر جان افزایی بود که هر کس را که گذرش بر آن شهر می افتاد مست و دیوانه و بی قرار می کرد. حیاط خانه آنها نیز از این بابت مستثنی نبود. او چون ملکه ای با شکوه هر روز از صبح تا غروب آفتاب زیر درختان معطر خانه می نشست و بدون آنکه کسی را برای همدلی و همصحبتی داشته باشد، چون جادو شدگان نگاه غریب و گم گشته اش را به اطراف و باران شکوفه های نارنج، می دوخت و در دل آرزو می کرد: ای کاش انسیه دست از کار شسته و دمی با او همکلام شود. محترم در سکوت با خود می جنگید و از آنکه چون آهوی دست و پا بسته ای، به راحتی خود را در تیررس دشمنی وحشی و افسار گسیخته قرار داده بود، متنفر و نادم بود. خود را شایسته ی بدترین حرف ها می دید، چرا که در مهم ترین لحظات زندگی، سکوت کرده و با سهل انگاری چون عروسک خیمه شب بازی، نخ های گرداننده اش را به دست نالایقان سپرده بود تا به میل خود او را برقصانند.

اواخر اردیبهشت بود و عطر بهار و سرمستی. هنوز از خانواده ی محمود خبری نشده بود. تقی هم کمتر به او سر می زد. هر شب اربابش را دم در پیاده می کرد و یگراست به عمارت بزرگ برمی گشت. محترم بارها متوجه بوی تند و زننده ی تریاک از لباس شوهرش شده بود که از ورای بوی تند ادوکلن او، دزدانه سرک می کشید و به او دهن کجی می کرد. دهانش بوی چیزی را می داد که یک بار استاعلی، تقی ره به خاطر آن با چوب و چماق، زیر کتک گرفته و گفته بود: «مرتیکه ی پدرسوخته، آنقدر ول بار آمده ای که به خودت جرئت خوردن زهرماری را می دهی؟ تا وقتی که به دنبال این جور چیزها می روی، حق

نداری پایت را در خانه ی من بگذاری».

فصل بهار کم کم رو به اتمام می رفت. محمود بیشتر وقتها فقط شبها به خانه می آمد و غذایش را بیرون می خورد. رفتارش به گونه ای بود که محترم یاد حرف هایی می افتاد که آقای نقشی در مورد مردان عیاش برای خانمها که در حیاط مشغول رخت شستن بودند، تعریف می کرد و یادآور می شد که باید قدر شوهران نجیب خود را بدانند که اهل هیچ فرقه ای نبودند. محمود مست و تلوتلوخوران با آوازی که زیر لب زمزمه می کرد به خانه می آمد و از دیدن جمال زیبا و عاشق کش محترم چنان شاد و شنگول می شد که دیگر چیزی جلودارش نبود. شبی به خانه آمد و به انسیه دستور داد تا منقل برنجی را پر از زغال گذاخته کند و برایش بیاورد. سپس نزد محترم رفت و مست و بی پروا در آغوشش گرفت و او را با خود به سمت اتاقی برد که بساط عیشش پهن بود. محترم را کنار خود نشانند و گفت: «یک دهن بخوان محترم جان که برای شنیدن صدای سحرآمیزت بی قرارم».

محترم مردد پرسید: «یعنی چه؟ این که دیگر فهمیدن ندارد. مگر به زبان فرنگی حرف می زنی؟ آمده ام تا در کنار تو جان تازه ای بگیرم و زنده شوم.» سپس به سراغ گرامافون رفت و صفحه ای از قمر انتخاب کرد و روی آن گذاشت. خواننده می خواند و محمود نیز او را همراهی می کرد. لول لول بود. انسیه به در زد و بعد از اذن محمود با منقلپرزغال وارد گشت. محمود از توی کمد دیواری اتاق کیفی برداشت و کنار دستش گذاشت و از میان آن بافور و لولی تریاک بیرون آورد.

محترم قادر به قبول آنچه می دید و آنچه از او انتظار می رفت، نبود. محمود کنار منقل نشسته بود و از او می خواست، چون ساقی تردستی جام مشروبش را پر کند و مزه به دهانش بگذارد. اعتراض آمیز برخاست و با تشویش و یاس گفت: «خجالت بکش محمود، خیال می کنی با چه کسی طرف هستی؟ یادت رفته من زن تو هستم نه معشوقه ات؟ اگر فکر می کنی که هیزم کش آتش دوزخت می شوم باید بگویم که کور خوانده ای. من به گونه ای تربیت نیافته ام تا آنطور که تو می خواهی نقش زنان حرامی را برایت بازی کنم».

محمود رفته رفته خشمگین می شد. فریاد کشید: «این را ببین، که من خودم را بیرون خالی کنم و وقتی به خانه آمدم، مشت

شیره به سرش بمالم. اگر من توی خانه ی خودم با زخم خوش نباشم، پس کجا باشم؟ هان خودت بگو، بروم جاهایی که از شنیدن نامشان پس می افتی؟ اصلا حرف من بعد از این همین است که می شنوی: من باید توی خانه ی خودم راحت باشم و هر کاری که دلم خواست، انجام دهم».

محترم: «من نگفتم که تو، توی خانه ی خودت شاد و راحت نباش، نه ، فقط خواستم که بیشتر حرمت من و خودت را حفظ کنی. بین محمود، ما به عنوان انسان، ویژگی هایی داریم که خداوند ما را بهتر و برتر از سایر مخلوقاتش دانسته، حالا اگر این موجود برتر و به اصطلاح اشرف مخلوقات، با پستی ها و زشتی ها خودش را خوار و خفیف کند، به نظر تو بی حرمتی به خودش نیست؟ تو با این همه امکانات و اختیاراتی که داری، می توانی از خیلی ها برتر و مفیدتر باشی و به درد خلق خدا بخوری و دعای خیر مردم را پشت سرت داشته باشی. تو باید به شکرانه ی رفاه و راحتی که به لطف خداوند در اختیار قرار گرفته، با فکر و دید بهتری در رشد و شکوفایی معنوی خودت بکوشی. این خوشگذرانی ها و عیاش ها چیز ضایع کردن شرافت جسم و روح چیز دیگری نیست».

محمود غرید: «بس کن دیگر خفه ام کردی! این همه موعظه بلد بودی و تا به حال ساکت مانده بودی؟ حرف هایت را برای خودت نگه دار. تو حق نداری برای من تکلیف معلوم کنی من همانطور زندگی می کنم که دوست دارم، تو هم باید مطیع و فرمانبردار من باشی و نکند یادت رفته که از کجا و یا چه شرایطی آمده ای؟ دعای خیر مردم هم بخورد توی سرشان، مگر کم به افرادی چون خانوادگی تو کمک کرده ام؟ آن همه سر کیسه را برایت شل نکردم که بیایی و درس اخلاقم بدهی و دست راست و چپم را نشانم دهی، اگر می خواستم درس اخلاق بیاموزم و کمالات انسانی ام را بالا ببرم، مطمئن باش که با خانواده ای فاضل و دانشمند و روحانی و اصل و نسب دار وصلت می کردم. خیالت را راحت کنم محترم، من از صورت و ظاهر زیبا و غیر قابل وصف تو خوشم آمد و هوس ازدواج با تو به سرم زد، پس سعی نکن که جاییت را نزد من خراب کنی. هر چه خواهی در اختیار قرار می گیرد، فقط به شرط آنکه اعصابم را خرد نکنی و کیفم را به هم نریزی، همین و بس.» بعد برخاست و با لگد محکم به بطری مشروب زد و به آن طرف اتاق پرتش کرد. بطری به دیوار خورد و هزار تکه شد. خشمگین فریاد کشید: «بار

آخرت باشد. هر کاری که دلم بخواهد می کنم، تو هم بهتر است پایت را از گلیمت درازتر نکنی.» و چون گرگ تیر خورده ای از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش به هم کوبید.

دنیا در برابر محترم تیره و تار شد. از شدت درد و غصه توان گریستن نداشت. حرف های محمود چنان دردناک بود که بند بند اعضای تنش فریاد می کشیدند و تحمل قبول گفته هایش را نداشتند. نه تنها محترم، بلکه همه، از روز اول دلیل ازدواج محمود با محترم را به درستی می دانستند، اما شنیدنش از زبان محمود، آتش گداخته ای بود که تا ابد می سوخت و می سوزاند.

فردای آن شب، پس از آنکه هوا تاریک گشت و ستارگان در آسمان نمایان گشتند، محمود به همراه چند مرد و یک زن وارد خانه شد و یگراست به اتاق مهمانی رفت. بدون آنکه سراغی از محترم بگیرد به عزت و انسیه دستوراتی داد. آن دو با دستپاچگی از مطبخ به اتاق مهمانی در رفت و آمد بودند. بعد از دقایقی صدای ساز و ضرب از اتاق مهمانی برخاست.

انسیه از درز در نگاه می کرد که محترم به شانه اش زد. او که غافلگیر شده بود، جیغ کوتاهی کشید. محترم انگشتش را روی بینی گذاشت و به او فهماند که ساکت باشد. سپس دستش را گرفت و به کناری کشاندش.

انسیه: «خانم، به خدا قصد فضولی نداشتم. این بار اولم بود، به خدا به جان ننه جانم، به جان مادرم، به جان...»

محترم وسط حرفش پرید و گفت: «هیس، مهم نیست. این دفعه اشکالی ندارد.» بعد در حالی که از سوالش شرمش می شد گفت: «آقا مهمان دارند؟»

انسیه: «بله خانم، دار و دسته ی ماهی می لغزه.»

محترم با شگفتی تکرار کرد: «ماهی می لغزه؟»

«بله خانم، ماهی اسم رقاصه ای است که با این گروه مطرب کار می کند. شنیده ام آنقدر در رقاصی ماهر است و قر و اطوار می آید که به او لقب لغزنده داده اند. انگار توی کمرش فنر گذاشته اند. خیلی دلم می خواست رقصش را ببینم، به خدا قصد فضولی نداشتم. می گویند فقط به خانه ی اعیان و اشراف رفت و آمد می کند و از آن رقاصه های سطح پایین نیست.»

محترم از درون آتش گرفت و به خود و محمود فحش داد.

انسیه گفت: «می بخشید خانم، اگر کاری ندارید، بروم.»

محترم: «کاری ندارم، می توانی بروی.»

از آن سوی در، مردی به صدایی خوش می خواند و همراهش گروه نوازندگان، می نواختند. با آنکه خوشش نمی آمد، ولی بی اختیار چون انسیه به سمت در کشیده شد. بوی عطر و ادوکلن و تریاک و مشروب از فاصله ی چند قدمی در به وضوح به مشام می رسید. چشم چپش را بست و با چشم راست از درز دز نگاه کرد. ماهی پشت به در و رو در رو با محمود می رقصید.

ماهی بلوز و شلوار پف داری از ساتن گلپهی با دامن پرچین کوتاهی به رنگ قرمز، که بلندی اش بیشتر از یک وجب نمی شد، همراه با جلیقه ی قرمزی با پولک های رنگارنگ و یراق های طلایی به تن داشت. با هر قری که می داد، دامنش به پرواز در می آمد. پاهایش را که روفرشی طلایی پوشیده بود، در ریتمی زیبا و مناسب، به عقب و جلو می گذاشت و در این اثنا حلقه ی زنگوله ماندی که به مچ پایش بسته بود، خوش آهنگ صدا می داد. چرخ زد و برای لحظه ای به سمت در برگشت. صورت با نمکش را بزک کرده و گوشه ی لبش را خالی سیاه نشانده بود و وسط ابروانش را با خطی سیاه به هم پیوند داده بود. گیسوان سیاهش که تا روی شانه تاب می خورد، با روبان قرمز پهنی بسته بود. الحق که ماهی بود و چون ماهی می لغزید. به محمود نگاه کرد. او با مردی که ظاهر متمول و شیک داشت، نشسته و تریاک می کشید. آهی از یاس و ناامیدی کشید و با پاهایی که یارای کشیدن تنش را نداشتند، به اتاقش رفت. در گوشه ای روی زمین نشست. زانوها را قائم گذاشت و دست ها را روی آن قرار داد. دلش می خواست پرده های تاریک و سیاه زندگیش به کناری می رفت و روشنایی چون روز نمایان می گشت.

چشمانش پر آب بودند ولی اشکی نمی چکید. صورت های توی اتاق مهمانی جلوی چشمش رژه می رفتند. محمود با صورت وقیح رذیلانه اش، ماهی با لبخند جذاب و شیطنت آمیزی که غوغا می کرد. آنچه در برابر دیدگانش به رقص آمده بود، چهره واقعی محمود بود، چهره اشراقی و متمولی که غرق در شهوات و منکرات، چون حیوانی لجام گسیخته می تاخت و در پس گذرش، محترم را در غبار و تیرگیها، جا می گذاشت. حالا او چون دندان فاسد و پوسیده در دهان محمود، لق می خورد. دندان که هر لحظه منتظر کندن و دور ریخته شدنش بود. محترم چهره واقعی محمود را شناخته بود. با آنکه از قبل نیز بوی

خوشی از وصلتش نمی شنید، ولی امیدی خام و واهی به او نوید انتظار آنکه شاید همه خیالات و تصوراتش واهی و بی اساس باشد و امید به آنکه در کنار محمود، خوشبخت و سعادتمند گردد.

تحقیر شده و مستاصل، گوشه دیوار نشسته بود و به بی مقداری ای که دامگیرش شده بود، فکر می کرد. حالا خود را حتی از ماهی هم کمتر میدی. رقاصه ای با گرفتن کیسه ای زر، لحظات پوچ زندگی محمود را پر می کرد و می رفت و او که تا ابد باید زیر دین محمود می ماند و تن به حقارتها می داد. انسیه شامش را درون سینی مسی کنگره داری که به تازگی سفیدش کرده بودند، چید و آورد. لحظه ای کوتاه کنار خانمش نشست. چشمانش با تو سخن می گفتند، اما جرات ابراز نداشتند. او با نگاه از محترم می خواست که جلوی شوهرش را بگیرد و او را به راه آورد. دلش برای نو عروسی که باید در خانه خودش شاهد هوسرانیهای شوهرش باشد، می سوخت.

محترم بدون آنکه کلامی گفته باشد، در نگاهی به او فهماند که هرگونه تلاشی برای به راه آوردن محمود بی فایده است. محمود موجودی بود که پول فراوان از او حیوانی دوپا ساخته بود که هیچ کنترلی بر نفسش نداشت. گویی بر قلب و گوش و چشمش مهر خورده باشد. او در زندگی به همه به چشم مهره های شطرنج نگاه می کرد که باید به میل او و اراده اش حرکت می کردند و بعد از ایفای نقششان به کناری رفته تا مهره دیگری حرکت کند. محترم با نگاه به انسی فهماند که زندگی چون باتلاقی مهیب است و هرگونه تلاش و حرکت، سبب فرو رفتن و محو گشتنش برای ابد می باشد.

سینی غذا را به کناری گذاشت و ساعتها در خود گریست. چه کسی را باید مسبب سیه بختی خود می دانست؟ این سوالی بود که در فضای مغزش می پیچید و بدون جوابی قانع کننده بر قلبش سنگینی می کرد. بدون آنکه بفهمد چند ساعت را به آن حالت گذرانده است، لحظه ای به خود آمد که صدای ساز و آواز قطع گشته و مهمانها قصد عزیمت داشتند. برخاست و پشت پنجره ایستاد و پرده را قدری کنار زد. گروه نوازندگان به همراه مهمانان متمول می رفتند، اما خبری از ماهی نبود. آن شب خانه مجلل و شاهانه محمود، مهمانی فتنه انگیز و هنگامه داشت، رقاصه ای که حرمت حضور زنی چون محترم را می شکست و برای این حقارت و بی حرمتی، شبهای دیگر نیز با حضور زنان و دوستانی دیگر، که محمود با خود به خانه می آورد، تکرار می

شد. آنها دیگر کمتر یکدیگر را می دیدند و محترم به خوبی می دانست که محمود نه برای او، بلکه برای بزمی می آمد که اکثر در خانه اش به پا بود. او چون لباس از مدافتاده ی، تازه و نپوشیده، در کمد تنوع طلبیهای محمود آویزان گشته و با تاریکی های اطراف مانوس می گشت.

کتاب دوم

چهار ماه از زندگی محترم با محمود می گذشت و او کاملا به خود قبولانده بود که از طرف فامیل شوهر، کسی جز دایه او، رحیمه را نخواهد دید. محمود راست می گفت، او محترم را فقط و فقط برای خوشگذرانیهایش و اینکه اولادی سالم و نیرومند به دنیا آورد، می خواست. او عروس واقعی خانواده ششدهی ها نبود.

هوا به تدریج گرم و شرجی می گشت و بادی که از سمت دریا می وزید، مرطوب و شور بود. محترم در خلوت خانه می نشست و در سکوت به خروش امواجی که چندان از او دور نبودند، گوش می سپرد و صدای برخورد موجهای سبز و سپید را بر تن سنگ و ماسه ای ساحل می شنید. هراز گاهی نوای مرغی دریایی، روحش را بر سطح امواج به پرواز در می آورد، و او آرزو می کرد تا آزاد و سبکبال چون مرغان پر کشیده، از حصار آن خانه رهایی یابد و در آبی آسمانها بال گشاید و در پس ابرها آشیان بگستراند. او در سکوت و تنهایی که زندگی با محمود به قلبش می افکند، رفته رفته جا می افتاد و خامیها را به دور می ریخت. حالا می توانست ساعتها در کنجی بنشیند و به تجزیه و تحلیل خود و اطرافش پردازد. محترم که اکنون هفده سال داشت، به دور از دوران کودکی و نوجوانی و مصیبت های خانه پدر می نشست و چون ترازو همه چیز را سبک و سنگین می کرد. حالا دیگر زندگی از نظر او با گذشته فرق می کرد، گویی حجابی که بر دیدگانش بود و قدرت عقل و تدبیرش را ضایع می ساخت، از میان رفته و دریده گشته بود. او چون جوجه ای سر از سبد در آورده، با چشمان سیاهی که اطراف را خوب می پایید، آبدیده می گشت و در انزوا و ریاضت و تارک دنیایی اش، به خود می رسید. به خود و قدر و قیمتش، و این نتیجه و شناخت کمی نبود.

روزی رحیمه به دیدنش آمد و همراه خود قدری از کلوچه هایی آورد که می دانست دوست دارد. با دیدن لبخند رنگ پریده و

درد آلودِ محترم بر آشفت و در حالی که سرِ نقره ای نی قلیان را به دست می گرفت گفت : " چه شده مادر جان ، دلگیر و

مکدر به نظر می رسی؟ رنگت هم پریده . حکما سردیت شده . قدری از کاوچه ها بخور تا گرم شوی و لبت اناری گردد".

محترم : " ممنون میل ندارم " .

رحیمه : " واه ، تو که عاشق این کاوچه ها بودی ، چطور شده میل نمی کشد؟"

محترم : " نمی دانم " .

رحیمه : " به والله اگر نخوری دلگیر می شوم ، من اینها را فقط به خاطر تو درست کرده ام".

محترم : " باور کنید رحیمه خانم نمی توانم ، از بویش عقم می گیرد " .

رحیمه : " واه ، اینها که بوی خوش کلوچه می دهند ، بوی بدی که نمی آید تا عقت بگیرد " .

محترم جوابی نداد . رحیمه مجدد سوال کرد : " فقط امروز احساس دل به هم خوردگی داری؟"

محترم : " چند روزی می شود " .

رحیمه : " عقب که ننداخته ای؟"

محترم : " چرا " !

رحیمه : " چند وقت؟"

محترم : " دو هفته " .

رحیمه : " وای خدای من ، تو حامله ای دختر . اگر محمود بفهمد ! اگر خانم جان بفهمد ! بگذار خبرش را خودم به محمود

برسانم و مشتلق بگیرم . در هر حال او سر تا پای تو را طلا خواهد گرفت " .

محترم با حیرت و ناباوری پرسید : " چه گفتید ؟ " سرش گیج رفت . مفاهیم مادر شدن ، بچه دار شدن و کودکی را شیر دادن

، همه و همه سرش را دوران می انداخت . او صدای رحیمه را نمی شنید . اگر هم متوجه می شد ، اهمیتی نمی داد . چون اصلا

برایش مهم نبود که محمود را خوشحال ببیند یا او کاری برایش انجام دهد . به یاد سخنان پیش نماز مسجدشان افتاد که می

گفت: " زنی که در آغوش مرد مستی بخوابد و از او باردار شود ، مورد لعن و نفرین فرشتگان واقع می شود " .

رحیمه او را به خود آورد : " بیا مادر جان ، قدری از این شربت بهار نارنج بخور ، طبیعت گرمی دارد و به قلب و اعصاب قوت می دهد . در ضمن خواب آور و رفع کننده تهوع و استفراغ نیز هست . الساعه می روم و از عطاری برایت عرق باد ... می خرم که درمان ، استفراغ های دوران بارداری است . یک وقت نکند چیز سنگین بلند کنی ها ، خدای نخواستہ به خونریزی می افتی مادر ، تا حالا توی این خانواده ، حکم آب روان را داشتی ، اما بعد از این سنگ کف رودخانه هستی مادر جان ، ثابت و به جا ماندنی . " و او خود را چون قلوہ سنگی در مرداب زندگی محمود ، اسیر و به گِل نشسته می دید . با خود اندیشید : " ای کاش می توانستم آب روانی باشم و با قدرت خود را از دل این مرداب باتلاق گونه نجات می دادم " .

روزها می گذشتند و او بیشتر در ضعف ناشی از تهوع دوران بارداری فرو می رفت . چندین بار در روز مایع سبز و تلخ مزه ای را بالا می آورد . رحیمه اکثرا نزدش می ماند و چون مادری غمش را می خورد . محمود از شنیدن خبر پدر شدنش ، چنان به وجد آمده بود که در اولین فرصت خود را به محترم رساند و سر و صورتش را غرق بوسه کرد .

محترم خود را با اکراه کنار کشید . از دستان و نگاه محمود چندشش می شد و بوی تن و حتی ادکلنش او را منقلب می کرد . بعد ها فهمید چون بوی سیرداغ و شیرینی و مربا و کلوچه حالش را به هم می زد ، بساط عیش و عشرت محمود از خانه برچیده شد . او هفته ای یک شب نزد محترم می آمد ، شبی که به اندازه قرنی بر دخترک سخت و طولانی می گذشت . شش ماه پس از آخرین دیدارش با زری ، نامه ای از او به دستش رسید . چنان شاد و ذوق زده بود که بی اختیار فریادی کشید و با عجله به گوشه ای دنج و خلوت پناه برد و نامه را گشود و چنین خواند :

سلام به محترم خانم بی وفا که خودش را در رامسر گم و گور کرده تا فامیل قراضه اش راه خانه اش را یاد نگرفته و مایع سرشکستگی اش نزد فامیل بزرگ و اصیل شوهرش نشوند . آخر ای بی وفا ، مگر قول نداده بودی که نامه بدهی و مرا از حال خود با خبر کنی ؟ من بیچاره که آدرس نداشتم و گرنه تا به حال نامه بارانت می کردم . به خدا قسم که هر روز در انتظار نامه ات چشمم به در می ماند . دو هفته پیش تقی را حوالی جرم دانای علی دیدم و به هر کلکی که بود آدرس خانه ات را از او

گرفتم . با آنکه کمی مست به نظر می رسید ، ولی چفت دهانش را انداخته بود و لب از لب نمی گشود . اما خوب دیگه ، زری خانم هر چقدر که راهش سخت تر باشد ، جدی تر و مصمم تر عمل می کند . با هر زبانی که فکرش را بکنی . آنقدر چپ و راستش کردم تا آنکه زبان گشود و سیر تا پیاز زندگی را برایم تعریف کرد . در ضمن تبریک می گویم که به زودی مادر می شوی . ان شا الله که به سلامتی باشد . با آنکه می دانم روز به روز سنگین تر می شوی ، اما توقع چند خط نامه نوشتن را نمی توانم نداشته باشم . نمی دانم از خانواده ات خبر داری یا نه ؟ به هر حال خوبند و چرخ زندگیشان به صدقه سر تو راحت می گردد . راستی من هم خاطر خواهی پیدا کرده ام که امیدوارم هر چه زود تر کار وصلتمان جور شده ، سر و سامانی بگیرم . او مرد بیست و یک ساله خوش قیافه ای است که اصلا تهرانی بوده و مدت پانزده شانزده سالی می شود که به رشت آمده اند . از خانواده های قدیمی و اصل و نصب دار تهرانی هستند و آنطور که خودش گفته موجب بگیر دولت است . باورت می شود اگر بگویم که خودم تورش کرده و چنان افسارش را می کشم که مادرش هر روز کنار قبر سد رقیه می نشیند و می گرید و با مشت به سینه اش می کوبد و نفرینم می کند . نمی دانم چطور شد که وقتی دیدمش بند دلم پاره شد و بی اختیار جلوی راهش سبز شدم . شاید هم قسمت بود که آنطوری بی پروایم می کرد . دستم را به جیب بردم و مشت تخته آفتابگردان را که توی کوچه ترق و ترق می شکستم و می خوردم ، بی مقدمه جلویش گرفتم و تعارفش کردم . خنده دار است مگر نه ؟ او هم از این کارم خنده اش گرفت و همچون اکثر پسر های تهرانی با حاضر جوابی گفت : مگر نشنیده اید که گفته اند ، تخته آدم را بی شوهر می کند ؟ گفتم : من که شوهر ندارم ، فکر هم نمی کنم که شما هم زن داشته باشید . ولی اگر روزی شوهر دار شوم ، قول می دهم که تخته شکستن را کنار بگذارم . بر خلاف همه جوانان هم سن و سالش متعصب نبود . با خنده گفت : با آنکه زن ندارم ولی می ترسم نمک گیر شوم . از گفتگو با او خوشم آمده بود . تابی به سر و گردنم دادم و در حالی که سعی می کردم لوند و خواستنی باشم ، گفتم : این که عیبی ندارد ، حالا که از نمک گیر شدنتان می ترسید بهتر است چیزی بخرید و هر دو با هم بخوریم . آن وقت است که می بینید ترسی در کار نیست . توی منگنه گذاشته بودمش . غرورش اجازه نمی داد بدون آنکه تقاضایم را بر آورده کند بگذارد و برود . او نیز ترفند مرا فهمیده بود . خندید . آنقدر بلند و عمیق که از گوشه چشمش

اشک می ریخت . او مرا همینطور که هستم دوست دارد . نه صورتم را می بیند و به سبکسری ام را . گفته هر طور که شده باید با هم عروسی کنیم و خوب ، من هم از خدا می خواهم . راستش را بخواهی اگر از فامیل شوهر تو بالاتر نباشد ، پایین تر هم نیستند . راستی یک موضوع دیگر . از فردای عروسی تو اسدالله نیست و ناپدید گشته . اول گفتم شاید مریض است ولی بعد از سکینه و شنیدم که می گفت : بارو بندیل بسته و معلوم نیست که به کجا رفته . فقط گفته که هر ماه بروم و پولی را به عنوان خرجی یتیمانم از حاج یعقوب محضردار بگیرم . محترم جان ، تو را به خدا اگر توانستی چند خطی برایم بنویس ، دلم برایت تنگ شده . بیشتر از این مزاحمت نمی شوم .

قربانت زری .

محترم نامه را بوسید و به سینه اش چسباند . چقدر زری را دوست داشت و آن را تا کنون به آن حد ، نفهمیده بود . او نیز دلش برای زری ، برای خانه قدیمی یشان و برای کته و تخم اردک آویزش تنگ شده بود . آرزو کرد ای کاش زری اینجا بود و با لودگی هایش و از همه مهمتر با عقل و تدبیر و شجاعتی که در پس چهره شوخ و بذله گویش پنهان بود ، نصیحتش می کرد و راه را از چاه نشانش می داد . با آنکه نمی دانست چه بنویسد و چگونه از روزگار خود برای او حرف بزند و درد دل کند . فقط برای آن که سر رشته دوستی و مودتشان پایدار بماند چند خطی نوشت و جواب نامه اش را داد .

هوای دم کرده و شرجی رامسر رو به خنکی و بعد هم سردی می گرایید . پاییز زیبا با رنگهای الوانش در باغ خانه محترم جلوه می فروخت و او بدون آنکه از خانه بیرون رود یا با کسی معاشرت داشته باشد ، با جنینی که هر از گاه تکانی مختصر می خورد و با اشاره ای ضعیف و اندوهبار خانه ، چون شبی سرگردان و بی یاور ، قدم زنان در انتظار ورود آشنایی لحظه شماری می کرد . بادهای سرد پاییزی همراه با نم باران و نور خاکستری که از پنجره اتاق می تابید ، همه با او یک راز را زمزمه می کردند : تو یک سوگلی بیش نیستی ، معشوقه ای که تنها به خواست ارباب آمده و حالا نیز امانت دار اوست . تو تنها یک وسیله ای ، زمانی وسیله خوشی و عیش محمود و حال وسیله روشن نمودن اجاق زندگیش .

خورشید غروب کرده و تاریکی شب با گام هایی شتابان در کوچه پس کوچه ها جا می گرفت . بادی سرد از سمت دریا می

وزید و پیرمردی باقلا فروش با چرخ دستی چوبی که بار نور چراغ بادی روشن می گشت از دل تاریکی ها گذر می کرد و بوی گلپر و سرکه و سماق را با خود همه جا می برد . چند جوانک که تازه پشت لبشان شبز گشته و تک توک ریشی به صورت داشتند ، سیگار به لب ، خندان و غزل گوینان از سوی دیگر کوچه می آمدند . یکی از آنها با آرنج توی پهلوی دوستش زد و گفت : " هاشم ، هاشم ، آقا جانت " .

هاشم دستپاچه و مستاصل گفت : " یا حضرت عباس ، کو ، کو ، کجاست ؟ "

دوستش گفت : " اوناهاش دیگه بابا ، مگه کوری ؟ "

هاشم با چشمانی که از فرط ترس و اضطراب گرد شده بود ، به قدم های پدر که هر لحظه به او نزدیکتر می گشت نگاه کرد . آب دهانش را قورت داد و سیگارش را توی دست خاموش کرد . تا مغز استخوانش می سوخت . پدر به او نزدیک شد . با نگاهی تند و خیره ای براندازش کرد و با صدایی خشک و خشن گفت : " گریه می کنی ؟ "

هاشم : " نه پدر " .

پدر : " پس چرا اشک می ریزی ؟ "

هاشم : " از سوز سرماست " .

پدر : " دو سه تا نان بخر و زودتر برگرد خانه " .

هاشم : " چشم ، آقا جان " .

پدر : " راستی سر راه سری هم به بزن . اگر کاری داشت برایش انجام بده " .

هاشم : " اطاعت آقا جان " .

پدر : " دور این جوجه لوتی های تازه به دوران رسیده را هم خط بکش ، شیر فهم شد ؟ "

هاشم : " بله آقا جان " .

پدر :

-پس تا پوست از سرت نکنم، گورت را گم کن، تن لش بی عار.

و برای آنکه هاشم را بیشتر ترسانده باشد تا بعد از آن بهتر حساب برده و دست از شرارت بردارد، اندکی با چالاکی تنه اش را به سمت پسرک تکان داد. هاشم رمید و از ترس جان و آبروریزی جلوی دوستانش، تمام کوچه را تا ناوایی یکسره دوید.

اواسط کوچه جایی که دو ردیف از درختانه بار نشسته پرتقال و نارنج در دو سوی خاکی کوچه خطی سبز و معطر به وجود آورده بودند، زنی بلند قامت و درشت اندام، در کوچه ای پنهان شده و زاغ سیاه محمود را چوب میزد. تقی با بنز ارباب وارد کوچه شد و جلوی در خانه ترمز کرد. محمود از اتومبیل پیاده شد. دستی به سر و صورتش کشید و تقی رو مرخص نمود. او نیز از راهی که آمده بود بازگشت. زن کلافه با خود غرید:

-ای بی حیای بی آبرو، پس هر شب جمعه اینجا لش میآوردی و سر مرا شیره میمالیدی! پدری از تو درآرم که مرغان آسمان به حالت گریه کنند. باید بفهمم که آن زنیکه بدتر از خودش چه کسی است. آن تقی زلیل مرده هم که نمک خورد و نمکدان را شکست، اول از همه باید همین بی پدر را زیر آخیه برد.

محترم ماه پنجم حاملگی اش را میگذراند، یکی از روزهای آبان ماه بود. انسیه و عزت هر کدام برای کار جداگانه ای از خانه بیرون رفته بودند. اواسط روز، در خانه به صدا درآمد. محترم با خود گفت:

-چیزی به آمدن انسیه نمانده است، اما اگر اوست، پس چرا در میزند؟! شاید هم رحیمه باشد؟
برای گشودن در از وسط حصار درختان خزان زده گذشت. پشت در که رسید پرسید:

-که هستید؟

صدای زنی با لهجه اصفهانی از آن سو شنیده شد:

-منزل آقای ششدهی؟

محترم:

-بله

زن:

-باز کنید خانم، من از اقوام محمود هستم، برای دیدن ایشان آمده ام.

محترم:

-منزل نیستند.

در را گشود. زنی بلند قامت و خوش سیما در انتظار ایستاده بود.

با دیدن محترم رنگ به رنگ شد و گفت:

-خانمشان چه؟ هستند؟

محترم:

-خودم هستم، امر بفرمایید. اصلا چرا تشریف نمی آورید داخل؟

چشمان زن بر شکم برآمده محترم خشک شد و در حالی که از فرط حسادت، عنان اختیار از کف داده بود، با پرخاشگری خود

را به حیاط انداخت. از برخورد تنه اش، محترم به سویی پرت شد و برای آنکه نیفتد، در بر دیوار گذاشت و در نهایت تعجب و

شگفتی به قوم و خویش ناخوانده شوهرش نگاه کرد. زن چون پلنگی خشمگین نعره میکشید:

-کثافت شوهر مرا غور میزنی؟ سلیطگی هم حدی دارد. زندگی را از هم پاشانده ای و در نهایت وقاحت خود را زنش

میخوانی؟ به چه جراتی زن مرد زنده شده ای؟ میکشمت، به خدا میکشمت.

محترم با دهانی باز و چشمانی وحشت بار، در حالی که فرو دادن آب دهان برایش مشکل بود، عاجزانه گفت:

-حتما اشتباه میکنید. خود را بی جهت ناراحت نکنید. من همسر آقای محمود ششدهی هستم.

زن در نهایت بی شرمی فریاد کشید:

-میدانم، محترم خانم، خواهر تقی شوهر، همان که روزی صد بار در ماشین را برایم باز و بسته میکند. اگر زن درست و حسابی

هوویم میشد، دردم کمتر بود. چرا؟ تو؟ چرا باید تو را هوویم میکرد؟

محترم:

-اما او گفته که زنش را یکسال پیش طلاق داده.

زن:

-گه خورده، کثافت هوس باز! پس من چه هستم؟ برگ چغندر؟ فقط سه ماه، سه ماه از خانه دور بودم که این بلا سرم آمد.
رفته بودم ایام عیدی سری به پدر مادرم بزنم و آب و هوایی عوض کنم.

در این هنگام صدایش اوج گرفت:

-اما وقتی که برگشتم، فهمیدم که مار در خانه ام لانه کرده.

با نفرت به شکم محترم نگاه کرد و گفت:

-توله دار هم که شده ای؟

خود را جلو کشید. دست در یقه پیراهن محترم انداخت و او را با تکانی سریع به خود چسباند. خیره و زهر آلود نگاهش کرد.
شراره های خشم از نگاهش زبانه میکشیدند. با کمال وقاحت گفت:

-تنها حسن تو بر من، بچه دار شدن توست وگرنه، ارزش همپایی با مرا نداری چه رسد به این که هوویم باشی. تو قادر به
دزدیدن چیزی از من نیستی. مطمئن باش همه را از تو پس خواهم گرفت و آنگاه چون تفاله ای به کوچه پرتت خواهم کرد.
هنوز به خواری تو نرسیده ام و به آبستنی ات رحم میکنم وگرنه چون پشه ای زیر پا لهت میکردم. برو و در لانه ات چون ماده
سگی بمان تا وقت زایمانت برسد. آنوقت حسابم را با تو تصویه خواهم کرد. شرمم می آید دستم را روی سگی که توله محمود
را در شکم میپروراند بلند کنم. اما محمود، حیثیت و آبرویش را خواهم برد. اگر فقط یکبار، یکبار دیگر به در این خانه نزدیک
شود، یا تو را ببیند.

یقه محترم را رها کرد و او را چون جسمی ناپاک به کناری زد و از در خارج شد.

محترم چون سنگی در جایش خشک شده بود و به آنچه بر او گذشته بود فکر میکرد. منتظر بود تا معجزه ای رخ دهد و کسی

او را از کابوسی که دچارش بود، برهاند و بیدار سازد. اما آنچه میدید و حس میکرد، واقعیت تلخی بود که کم و بیش در طی هفت هشت ماه گذشته پی به آن برده بود. تنها نقطه کور و مبهم این قضیه، دروغ گفتن و پرده پوشی برادرش تقی بود. محمود و رحیمه به کناری، تقی، خون تنش چرا؟ چرا او و خانواده اش را فریفته بود؟ چرا اجازه داده بود تا با خواهرش چنین رفتار شود؟ و محمود برای خریدن او چه مبلغی پرداخته بود؟

در خانه باز بود که انسیه آمد و با دیدن محترم شگفت زده پرسید:

-خانم جان، خانم جان چه شده؟ اینجا چه میکنید؟ خدایی نکرده سرما میخورید آ.

اشک تمام فضای چشمان محترم را غصب کرده و با اتفاقی که آن روز افتاده بود، هرگز قصد ترک منزل قشنگش را نداشت. با بغضی فرو خورده از دست انسیه و سوالاتش گریخت و چون جسم بیجانی که از کوبیده شدن به در و دیواردردی حس نمیکرد، آنقدر به اطراف کوبیده شد، تا آنکه بالاخره به اتاقش رسید. خود را به درون اتاقش پرت نمود و آنقدر گریست تا دیگر اشکی در خانه چشمانش باقی نماند و پوست صورتش چون چوب خشکیده گشت. با خود زمزمه میکرد:

-بله بله، او راست میگوید، من پستم، آشغال، مارم، سگم، اما خدا میداند که دزد نبوده ام. من شوهرش را ندزیده ام، بلکه فقط و فقط فریب خورده ام، من فریب سادگی و سهل انگاری و سبک مغزیم را خورده ام و در این میان کسی مقصر نیست. من بزدل اگر قدری شهامت میداشتم، اجازه نمیدادم تا چنین بلایی را سرم بیاورند. من در نهایت حماقت زندگییم را در برابر رفاه و آسایش دیگران، فروخته ام و اسمش را شرم و حیای دخترانه گذاشته ام. به جای استفاده از عقل و تدبیر و کمی پرس و جو، خود را چون گوسفندی دست و پا بسته، در اختیار سرنوشتی که دیگران برایم میخواستند، گذاشتم و در حساس ترین لحظه زندگییم اجازه دادم تا دیگران برایم تصمیم بگیرند. تصمیمی که نه به صلاح من بلکه به نفع خودشان بود. من اجازه ادم تا محمود هر طور که دلش میخواهد، مرا به بازی بگیرد و با سکه هایش مرا بخرد. با آنکه خود تمایلی به پول و طلا و جواهر و زندگی مرفه نشان نمیدادم ولی سکوتم دلیل رضایت و سرسپردگییم در برابر مردی بود که به پایم همه چیز را ریخت جز عشق و حقیقت. من به او و خانواده ام راه داده ام تا با من تجارت کنند. هر کدام در این میان به چیزی رسیده اند. اما من بازنده بودم

یک بازنده ی واقعی که شخصیتم را در این سودا از دست داده ام. زنش میگوید که به محمود اجازه روبه رو شدن با مرا نخواهد داد، غافل از این که من خود نیز تا روزی که زنده هستم چشم در چشمش باز نخواهم کرد. از او بیزارم به وسعت تمام هستی. تنها کاری که میکنم این است که میمانم و فرزندش را بزرگ میکنم. ترک دنیا میگویم و غیر از فرزندم، کسی را نمیپذیرم. از همه آنها متنفرم، از محمود، از خجسته، از پدرم و از برادرم.

این آخرین جمله ای بود که او با خود در درون فریاد کشید.

محمود بعد از دعوا و مرافه های فراوانی که با همسرش شیرین داشت، به او قول داد که اشتباهات گذشته را جبران کرده، بعد از وضع حمل محترم او را طلاق میدهد. این قول نه به واسطه سیر شدن او از محترم، بلکه به دلیل قدرت و نفوذی بود که شیرین بر او داشت. محمود شدیداً از آبروریزی و بیحیا گری که نسترن خط و نشانش را می کشید، میترسید. اگر ششدهی ها متمول و مقتدر بودند، در عوض پدر نسرین دو کلفت و مقرب به دربار و اهل زدوبند و هزار جور فتنه انگیزی دیگر بود که صد تا مثل ششدهی ها هم توان مقابله با مکر او را نداشتند. اگر پدرش اراده میکرد، یکشنبه از کاهی کوهی می ساخت که احدی را توان مقابله با او نبود.

در چند ماهی که به زایمان محترم مانده بود، خبری از محمود نشد. تنها خرجی خانه و خانم خانه می رسید و رحیمه نیز با چمدانی نزد محترم فرستاده شده بود تا لحظه به لحظه مواظب و مراقبش تا آن مرغ زیبا، تخم درشتی پس بیندازد. محترم نه با رحیمه بلکه با احدی حاضر به صحبت نبود. نامه های زری بی جواب می ماند، تنها آن ها را می گشود و می خواند. همه ی روزهایش را با خواندن قرآن و حافظ به شب می رساند. سعی می کرد تا همیشه وضو داشته باشد و نمازش را به وقت و طولانی بخواند. جثه ی فرزندش بزرگ شده و با تکانهای شدیدش، دردی شیرین به جان مادر می انداخت. در واقع با تنها موجود زنده ای که ارتباط برقرار می کرد، همان جنین داخل رحمش بود. او دستش را روی شکمش می گذاشت و حرکاتش را تعقیب می کرد.

در یکی از نامه هایی که زری رسیده بود، از ازدواجش با همان جوان تهرانی که سید جلال نام داشت باخبر گشته بود. زری

نوشته بود که بعد از ازدواج باید به شهر فومن بروند، چون اداره، شوهرش را به آن شهر منتقل کرده بود. محترم دیگر آخرین روزهای حاملگی اش را می گذراند. دلش برای مادرش تنگ شده بود. خدا می داند که حضور مادر برای هر دختری در ماههای آخر و لحظه ی زایمان چقدر لازم و حیات بخش است. مادری که دستانش را بگیرد و آرامش کند. به سراغ چمدانی که از خانه ی پدرش آورده بود رفت و به هوای یافتن چادر سیاه بره دوزی شده ی مادر، همه جا را زیرورو کرد. به دنبال چادر فاطمی خانم، لای لباس ها را می گشت که جعبه ی حاوی عقیق اهدایی اسدالله در دستش جای گرفت. آن را بیرون کشید و بر کلمه ی یا علی آن بوسه ای نشانند. بهیاد نامه ای که همراه گردبند بود افتاد و اینکه فرستنده خواسته بود تا روزی که احساس خوشبختی میکند، بازش نکرده و مضمونش را نخواند. او با خود اندیشید آیا بدبخت تر از من هم کسی یافت میشود؟ اولین فرزندم را به دنیا می آورم بدون حضور مادر و شوهر یا عزیزی که واقعا دوستم بدارد. فریب خورده ی مردی هستم که چون دسمال کثیفی کنارم گذاشته و تنها و تحقیر شده منتظر کودکی هستم که هم خونانش به خونم تشنه اند. خدایا عاقبتم چه خواهد شد؟

با آنکه بهترین زمان برای خواندن نامه بود، حتی به آن دست نزد. او از خواندن مطالبی که مردی نویسنده اش باشد بیزار بود و چندش می شد، از همه ی مردها متنفر بود، حتی از پدرش که در آن یکساله سراغی از او نگرفته بود و از برادرشکه دیگر خبری از او نداشت. به نامه ای که در آستر چمدان بود دست نزد و گردنبنند را نیز میان لباس ها انداخت. او که چمدان را می بست با انزجار گفت: "دروغگوها، همه تان دروغگو هستید و خود خواه و زن را فقط برای خود و هوسهایتان می خواهید، عشق واقعی وجود ندارد. تنها جایی با زنهایتان می مانید که برایتان صرف داشته باشد و زمانی که از شوق و اشتیاق خالی شدید راه به سوی دیگری می برید. مگر همین محمود نبود؟ اما حالا چه؟ مردن و زنده بودنم برایش یکی شده".

دردی شدید افکارش را به هم ریخت، اما پایدار نبود. با تقلا چمدان را سر جایش گذاشت و به آشپزخانه رفت و از انسیه لیوانی گل گاو زبان خواست. به اتاقش نرفت و همانجا تا دم کشیدن گل گاو زبان منتظر ماند. هنوز زمانی نگذشته بود که درد مجدد آمد و رفت. این برنامه و تکرار دردهای محترم تا شب و سپیده ی صبح فردا ادامه یافت. به دستور رحیمه شام سبکی برایش تدارک دیدند که شامل کاسه ای سوپ و سیخی کباب بره می بود. رحیمه از قبل به او گفته بود که خوردن گل گاو زبان دم

کرده با لیوم عمانی زلیمان را راحت تر می کند.

شب سختی بر محترم گذشت و به سپیده رسید. رحیمه با لیوانی شیر داغ و تکه ی کوچکی نان شیر مال نزدش آمد، اما محترم تمایلی به خوردن نشان نمیداد. با ملایمت و مهربانی گفت: "بخور عزیزم، باید قوت داشته باشی تا بتوانی از پس زایمان برآیی. یادت باشد که غذایت باید سبک و کم حجم اما مقوی باشد".

روز بیستم اسفند ۱۳۱۸ دردهای محترم شدید و پیوسته شد. انسیه را پی قابله ای که رحیمه نشانی داده بود فرستادند. قبل از آنکه قابله سر برسد، کیسه آب پاره شد و وحشتی سخت وجود محترم را فرا گرفت. وحشتی که همیشه دامنگیر همه ی زنان خصوصا در زایمان اول است. گذر هر لحظه بر او سخت و کشنده بود. تنها و غریب، یتیم و بی مادر و بدون حمایتهای مردی به نام شوهر در حال زجر کشیدن و قطع بند بند اعضای تنش بود، گویی غولی قوی پنجه با پتکی گران بر کمرش می کوفت و او از اعماق سینه فریاد می کشید. جیغهای جگر خراشی که بی شباهت به نعره ی شیر زخمی نبود. از فرط فریاد، صدایش گرفته و گلویش خشک شده بود، اشک می ریخت و با صورتی عرق کرده به قابله ی پیرش التماس می نمود. چشمان منتظرش از حدقه بیرون جسته بود. رحیمه به صورت خود چنگی زد و گفت: "وای خدا مرگم بدهد، بچه به خشکی افتاده، ای کاش کیسه آبش پاره نمی شد، حالا چه خاکی بر سر کنیم؟"

قابله ی پیر تمام تلاشش را میکرد، هنگام کار چنان عصبی و بدخو بود که تحمل هیچ کس حتی گریه ها و ناله های محترم را نداشت. رحیمه و انسیه از قبل همه چیز را آماده کرده بودند. کف اتاق را سفره ی مشمایی بزرگی پهن کردند و چند طشت پر از آب گرم به همراه تعدادی ملافه و حوله ی تمیز و قیچی و الکل برای بریدن ناف کنار دست قابله گذاشتند. قابله سرش فریاد میزد و با تندی می گفت: "به جای فریاد زدن و خانه را سرت خراب کردن، زور بزن. تا می توانی زور بزن دختر، احتیاجی نیست دراز بکشی. بلند شو و بشین. اینطوری سر بچه زودتر پایین می آید. او را روی اجاقی از چند خشت خام که زیرش مجمه ای خاکستر بود نشانندند.

محترم ملتسانه گفت: "مادرم، مادرم را می خواهم." و در ادامه ی سخنش خطاب به رحیمه، کمد لباسش را نشان داد و

گفت: "چمدان رحیمه خانم، چادر مادرم را از تویش بردارید و بیاورید. بوی مادرم را میدهد.

رحیمه با عجله آن چه را شنیده بود اجرا کرد. خیلی زود چادر را یافت اما هنگام برداشتنش گردنبند عقیق به زمین افتاد. او به گمان اینکه گردنبند هم یادگار مادرش می باشد، آن را به همراه چادر نزد محترم آورد. چادر را جلوی صورتش گرفت و گفت: "بیا جانم، این هم همان چیزی که می خواستی، همان است مگر نه؟"

محترم: "بله".

چادر را با دست گرفت و به صورتش چسباند و آنقدر بویید که تمام فضای سینه اش آکنده از عطر و بوی مادر شد. رحیمه گردنبند را به دستش داد و گفت: "بگو یا علی و از خود آقا کمک و یاری بخواه. بگو، بگو یا علی که علی نگهدارت باشد".
 قابله فریاد زد: "زور بزن دختره ی تنبل، به حرفش نگیرید رحیمه خانم، بگذاری کارمان را بکنیم، هر دو از دست می روندها".
 محترم عقیق و نام مبارک علی را بوسید و با عمیق ترین فریادها بانگ برآورد: یا علی. یا علی. خدایا کمک کن. "گردنبند را در دست فشرد و با آخرین نعره ای که کشید از هوش رفت.

قابله با نهایت زبردستی نوزاد را از مادر جدا کرد و چند ضربه به پشتش نواخت. صدای شیون و گریه ی نوزاد تا قلب حیاط خانه پیچید و درختان پرتقال و لیمو و نارنج پوشیده از برف، در گرمای صدایش از خواب زمستانی برخاستند.
 امسیه جوجه خروسی را سر بریده و سوپی خوشمزه و مقوی از آن پخته بود. از وقتی که برگشته بود آنقدر کار سرش ریخته بود که حتی فراموش کرده بود لیوانی آب بنوشد. او و رحیمه از صبح چنان در هُل و ولا بودند که فرصت خوردن لقمه ای را نیافته بودند. بلند شد و استکانی چای ریخت تا با تکه ای نان ضعف معده گرسنه اش را بگیرد. تا آنجا که به یاد داشت، بعد از بیهوشی محترم و به دنیا آمدن نوزادش، رحیمه او را برای خرید ادویه و وسایل مخصوص قیماق به عطاری فرستاده بود و زمانی باز گشته بود که کسی جز محترم در خانه ندیده بود. نه قابله، نه رحیمه نه عزت را. از اینکه زائوی بیچاره را به حال خود در خون و کثافت رها کرده و کسی را بالای سرش نگذاشته بودند، تعجب کرد. شروع به نظافت محترم کرد. طشت پر از خون و خونابه و حوله ها و ملافه های کثیف و حتی جفت بچه را یکی یکی به تنهایی از اتاق بیرون برد و ملافه و لباسی تمیز برای

خانمش آماده کرد. پیکر جوان محترم را که در اثربیهوشی سنگین تر شده بود، جا به جا کرد و لباسش را پوشاند. او را در بستری تمیز و راحت خواباند و قرآن و چاقویی بالای سرش گذاشت. قدری اسفند توی آتش ریخت و چند چراغ گرد سوز با حبابهای شیشه ای سفید روی طاقچه ها گذاشت. اما هر کجا را گشت اثری از نوزاد ندید. صدای عزت او را از تفکراتش بیرون کشید.

"انسیه خانم، اگر یک استکان چای هم به ما بدهید، بدمان نمی آید. از بس توی برف و بوران عقب آقا گشتم یخ زدم."

انسیه: "به به عزت خان، تا حالا کجا بودی؟"

عزت گفت: گفتم که دنبال آقا.

انسیه: بین عزت خان خوب حواست را جمع کن و جوابم را بده تا یک چای قند پهلوی داغ با قدری نان برنجی برایت بیاورم.

بعد از آنکه من رگتم چه شد؟

عزت: مگر قرار بود چیزی بشود؟

انسیه: وقتی که من آمدم کسی توی خانه نبود و خانم بیچاره را همانطور به حال خود رها کرده بودند.

عزت اخمی کرد و لبانش را به علامت ندانستن جمع کرد و گفت: من خبری به آن صورت ندارم فقط می دانم که بعد از رفتن

تو رحیمه مرا عقب آقا به کلاچای فرستاد. گفت که خبر دارد امروز برای سرکشی املاک به کلاچای رفته اند. اما هر چقدر

جستجو کردم و سراغشان را گرفتم نتیجه ای نداد که نداد. همه می گفتند که اصلا محمودخان را ندیده اند یعنی قرار نبود که

به کلاچای بروند.

انسیه: غلط نکنم کاسه ای زیر نیم کاسه است.

عزت: چطور؟

انسیه: برای اینکه خبری از نوزاد هم نیست.

هوا کم کم تاریک می شد. رحیمه تازه بعد از سه چهار ساعت غیبت به خانه آمده و یگراست به اتاق محترم رفته بود. محترم را

خوابی عمیق با خود برده بود و جسم رنج کشیده اش را در آسایش بعد از زایمان شکوهی ملکوتی داشت. رحیمه دست بر پیشانی‌اش گذاشت و حرارت بدنش را سنجید دمای بدن طبیعی و نفسهای ملایم و خواب آلود بودند. انسیه استکانی چای همراه با قدری نان برنجی جلوی عزت گذاشت و خود به سراغ رحیمه رفت. او کنار بخاری دیواری نشسته بود و پاهایش را می مالید.

انسیه: سلام رحیمه خانم، خسته نباشید، برایتان چای آوردم.

رحیمه: دستتان درد نکند مادر جان، تو هم خسته نباشی الهی به عروسی و زایمان خودت.

انسیه چند تکه چوب در بخاری انداخت و گفت: ممنون ولی خوب، بعد از آن همه زحمت و مرارت ارزش داشت که آقا صاحب پسری شوند و پشتشان گرم گردد.

رحیمه گردنش را خاراند و گفت: ای بابا نفست از جای گرم بلند می شود، راستی دستت درد نکند که همه جا را تمیز کردی و دخترک بیچاره را از آن وضع در آوردی. من آنقدر عجله داشتم نفهمیدم پای برهنه به کوچه زده ام. حالا هم باید از درد پا بمیرم.

انسیه: می بخشید رحیمه خانم فضولی نباشد، مگر اتفاقی افتاده؟ وقتی که از عطاری برگشتم کسی را در خانه ندیدم، همه چیز به هم ریخته و نابسامان بود.

رحیمه آه عمیقی کشید، با انگشتی که به تازگی به دست می انداخت بازی کرد و گفت: انگار خدای بزرگ برای ششدهی ها وارث نمی خواهد. بعد از آنکه تو و عزت رفتید، غابله مشغول انجام کارهای محترم خانم بود که ناگهان چشمم به بچه افتاد. ای کاش کور می شدم و این صحنه را نمی دیدم. رنگش مثل چادر سیاه کبود شده بود. فریاد کشیدم و قابله را خواستم. گفتم نکند هوا سر بچه آمده و آل او را زده باشد. قابله وحشت زده خود را کنار کشید و گفت کاری از دستم بر نمی آید حکما دارد خفه می شود. چاقو آوردم و دورش خط کشیدم ولی فایده نداشت. از ترس محمود خان که نکند شقه ام کند و به چهار طرف دروازه آویزانم کند، پسرک را برداشتم و لای پتویی پیچاندم و سر و پای برهنه به کوچه زدم. با هر بدبختی که بود نزد حکیم رفتم. چشمت روز بد نبیند، پتو را که باز کردم تا حکیم نوزاد را معاینه کند، با تعجب دیدم که نوزاد آقا مرده استو من کودک

مرده ای را نزد حکیم آورده ام. خدا این روز را برای کسی نخواهد، نمی دانی چقدر سخت بود. دستمالش را جلوب صورتش گرفت و قدری گریست. وظیفه دانستم که محمود خان را در جریان بگذارم و روی پسرش را نشانش دهم. این بود که به عمارتشان رفتم و جسد سرد و کبود پسرش را ماثبلم محمود و خانم جانم گرفتم. آه از نهاد مرد بلند شد و زار زار گریست. بعد هم دستور داد تا به خانه بازگردم. و از محترم خانم نگهداری کنم. گفتند که می خواهم پسرم را با تشریفات شایسته ششدهی ها دفن کنم. من هم جز اجرای اوامر کار دیگری نداشتم بکنم. حالا مانده ام که چگونه این دخترک بی نوا را از جریان خبردار کنم؟ انسیه یادت باشد تا زمانی که محترم خانم حال و وضع درست و حسابی ندارد دخانت را قرص کنی و نگذاری از جریان با خبر شود.

انسیه با تاسف قطره اشکی را که از دیدگانش سر می خورد را زدود و گفت: چشم خانوم، خیالتان راحت باشد. بعد از آن همه درد و مصیبت چه کسی جرات دادن چنین خبری را به خانم دارد که من داشته باشم؟
رحیمه: آفرین بر تو.

انسیه: می بخشید خانم، چرا عزت را برای پیدا کردن آقا به در عمارتشان نفرستادید و گفتید که به کلاچای برود؟
رحیمه: چه سوالاتی می کنی ها؟ خوب من نمی خواستم که نسرین بویی از جریان ببرد و دق پسر دار بشدن محترم خانم به آقا اجازه دیدن محترم خانم را ندهد. برای همین هم چون خدس می زدم که آقا برای سرکشی املاک یه کلاچای رفته اند عزت را آنجا فرستادم تا بی سر و صدا ارباب را به خانه بیاورد. بعد هم دیگر نوزاد مرده بود اجبارا به در عمارتشان رفتم تا خانم جان بفهمد که محترم خانم پسری آورده اند و مثل نسرین اجاق کور نیست بلکه بعد از این بیشتر هوای این عروسش را داشته باشد. خوب حالا اتفاقی آقا هم آنجا بودند و باخبر شدند، این که دست من نبود، بود؟

انسیه: خوب نه، دست شما نبود. نکند که از سوال من ناراحت شدید؟

رحیمه: نه عزیزم. آنکه را حساب پاک است از محاسبه چه باک است.

انسیه: چایتان را عوض کنم! سرد شده!

رحیمه: ممنون الهی خیر بینی.

ساعت نه شب محترم از خواب طولانی بعد از زایمان برخاست. غیر از مختصر ضعفی که حس می کرد هیچ نشانی از درد و

زجر صبح نبود. با لبخند سرداری فاتح، از رحیمه پرسید: تمام شد؟

رحیمه: بله تمام شد. خوب طاقت آوردی آفرین بر تو.

محترم: کجاست؟

رحیمه: توی اتاق بغلی راحت خوابیده است، خیالت راحت جای نگرانی نیست.

محترم: پسر است یا دختر؟

رحیمه: پسر است. با این همه سوال خودت را خسته نکن. بهتر است کمی آب جوجه بخوری و بخوابی تا ضعفت برطرف شود.

محترم نیم خیز شد و به علت دردی که در قسمت پایین بدن آزارش می داد متوقف شد و پرسید: بچه چی؟ چیزی خورده یا

اینکه گرسنه خواباندیش؟

رحیمه: فعلا خواب برای او مفید تر از خوردن است. آن بچه هم برای به دنیا آمدن مثل تو خسته شده. تازه نوزادان تا ده

دوازده ساعت بعد از تولدشان چیزی نخورند بهتر است. ما که همینطور بچه بزرگ کرده ایم. مادر خدایامرزم می گفت: قند

داغ یا نبات داغ معده و روده بچه را می شوید و فضولات مادرزادی توی شکمشان را پاک می کند. برای همین تا چند ساعت

حق دادن شیر به آنها را نداشتیم.

قلب محترم مالمال از امیدی ناشناخته شد. امید به اینکه بالاخره نوزادش را در آغوش خواهد گرفت و بر دستان و لبان

کوچکش بوسه خواهد زد. از اینکه سر کوچک و نرمش را به سینه بفشارد و از پستان خود تغذیه اش کند، غرق در لذت و

شادی می گشت. می خواست با فشردن او به سینه راز قلب شکسته اش را با او در میان بگذارد و در لالایی هایش قصه شهامت

و شجاعت را زمزمه کند. تا همچون انسانی واقعی و آزاده زندگی کند. و مردی غیور و جوانمرد بار آید. نه حیوانی ضعیف و

اسیر هوسها.

فهیمة برای پختن کاجی به مطبخ رفت و به انسیه که نخ و سوزن به دست سوراخ جورابش را می دوخت، دستور داد تا سوپ محترم را ببرد. محترم در آرامشی مطمئن، سوپش را به آرامی سر کشید و در گرمای بسترش فرو رفت. لحاف اطلسی را تا گردن بالا آورده و لطافت پارچه ملافه اش را با نرمی چانه اش حس می کرد. با لبخندی مایح و آسوده بر پرتو انباری که از حباب شیشه ای چردسوز می تراوید خیره شد و آنگاه آنقدر به بارش سبک و رقصیدن دانه های برف نگاه کرد تا خوابش برد. شب گذشته و سپیده سحر نمایان شد. صدای پای دانه های برف از پشت پنجره شنیده می شد و بلورهای سفید و کریستالی شکلش آرام لبه پنجره را پوشانده بودند و به هوای دیدن فرشته ای که در بسترش آرامیده بود، به درون اتاق سرک می کشیدند. محترم در خوابی عمیق و رویایی کابوس گونه دست و پا می زد و سر عرق کرده اش را به چپ و راست می چرخاند. رحیمة در گوشه ای از اتاق خسته از ماجرای روز گذشته خوابیده بود و متوجه تقالاهای زن جوان نبود. او در خواب گربه سیاه بزرگی را دید که از بلندی دیوار جستی زد و خود را روی تختی که گوشه حیاط زیر سایه درخت بید قرار داشت انداخت و پسر نازنینش را چون تکه گوشتی دزدید و برد. محترم فریاد می زد و با چنگ و دندان خود را از یواری که گربه از آن پایین پریده بود بالا می کشید. هر چه بیشتر سعی می کرد کمتر نتیجه می گرفت. و هنگامی که می رسید دیوار را بلندتر و بلندتر می دید. آنقدر گریست و فریاد کشید که دیگر توانی برایش نمانده بود. به هر طرف که نگاه می کرد کسی را نمی دید. فریاد کشید: خدایا کمک کن. محمدعلی را برده اند...

با هراسی وصف ناپذیر، برخاست. فضای تاریک و روشن اتاق وهم انگیز و ترسناک بود. قرآن بالای سرش را برداشت و در آغوش فشرد و با پاک ترین احساسات آرزو نمود که خداوند کودکش را حفظ نماید. نظری به اطراف بسترش انداخت، خبری از پسرش نبود. با خود گفت: در خواب او را محمدعلی خوانده ام، پس به مبارکی چنین نامی، او را محمدعلی می نامم.

رحیمة را صدا زد: رحیمة خانم، رحیمة خانم بیدارید؟

رحیمة بلند شد. چشمانم را با دست مالید و گفت: چه شده جانم؟ چیزی می خواهی؟

محترم: ((بچه ام کجاست؟ می خواهم بینمش، می خواهم شیرش بدهم.

حالا دیگر وقتش شده سینه ام پُر و سنگین است. زود باش رحیمه خانوم، پسرم را بیاور((.

رحیمه : ((بخواب عزیزم ، حالا زود است((.

محترم : ((نه. برو.)) و صدایش را قدری بلند تر کرد و ادامه داد: ((برو محمد علی را بیاور ، همین حالا ، من باید او را ببینم((.

رحیمه دو زانو ، دو زانو به بسترش نزدیک شد و گفت : ((خیلی چیزها عزیزم اتفاق می افتد که واقعا برای جلوگیری از وقوع

آنها کاری از دست ما انسانها بر نمی آید. خواست ، خواست پروردگار است، همان گونه که می دهد باز پس می گیرد((.

محترم در ناباوری دست و پا می زد، دلش نمی خواست ادامه ی حرف های او را بشنود.

از سخنانش بوی خوشایندی به مشام نمی رسد.

سرش را از او برگرداند، گویی علاقه ای به شنیدن نداشت ، اما رحیمه ادامه داد : ((خداوند به تو و آقا پسری عطا فرمود، اما

مشیعتش بر این بود که فرزند شما چون فرشته ای در آسمان و نزد خودش باقی بماند.

خوشحال باش چون همین نوزاد در قیامت شفاعت تو را خواهد کرد و سر پل سراط دستت را خواهد گرفت((.

محترم چیزی نمی شنید، با همه ی ضعفی که داشت، بی اعتنا به دردهای جسمانی اش ، از جا برخاست و به اتاق بغلی حمله

برد.

اتاق خالی و خاموش از وجود هر جنبنده ای او را در کام سکوت خود می بلعید.

همچون دیوانه ها ، اتاقهای دیگر ، حتی آشپزخانه و اتاق انسیه و عزت را نیز جستجو کرد. هر بار بی ثمر تر از قبل فریاد

برآورد.

فریاد مادری که فرزند عزیزش را در بازاری شلوغ و پر تراکم گم کرده ؛ فریاد مادری که کودک دلبندش را در کام امواج

خشمگین دریا ، در حال غرق شدن و ناپدید گشتن می بیند.

آنگاه لرزشی شدید یراپای وجودش را لرزاند و چون برگ خشک پاییزی به زمین افتاد و در زیر پای نابکاران خُرد شد.

دو هفته در بستر تب و هذیان خوابیده، چنان در بی خبری به سر می برد که تیرگی شب و روشنی روز یکسان می نمود.

محمود احساس گناه و پشیمانی می کرد و با نوشیدن الکل و فرو رفتن در کام افیون ، خود را در فراموشی و بی خبری گن می کرد. بهترین آطبّا را بالای سر محترم فرستاد ، اما خود جرأت رویارویی با او را نداشت. در اثر تلاش های مداوم دکترها و مراقبت های شدیدی که از او به عمل می آمد، تب مهار شد و از حالت اغماء در آمد.

به مرده ای می مانست که فقط نفس می کشید و اثری از غم یا شادی در چهره اش دیده نمی شد. ساکت و خاموش از روزنه ی اتاقش ، به گذشت ایام و حضور بهار در خانه می نگریست و محبت های رحیمه اثری بر روح داغدارش نمی گذاشت.

تنها چهره ای که با ورودش ، نشانی از توجه در رفتار محترم پدید می آورد ، صورت کوچک و معصوم انسیه بود که از روبرو شدن با محترم احساس شرم می نمود. او برای رضای خاطر محترم حاضر به انجام هر کاری بود.

با استکانی چای وارد اتاق پانویس شد.

آرام و مودبانه کنار محترم نشست و استکان را به دستش داد. با نگاه دلسوزانه ای گفت : ((خانم جان، اگر کاری دارید بفرمایید تا فوراً انجام دهم))).

محترم بعد از سکوت طولانی، دستان او را در دست خود گرفت و گفت : ((انسیه جان تو صورت پسر را دیده بودی؟))

انسیه : ((بله خانم. مثل خودتان قشنگ و نازنین بود. رنگ پوستش هلویی و گریه هایش بلند و قوی بود. اصلاً نمی فهمم چرا نوزادی چنان او، که آنقدر قوی بنیه به نظر می رسید، ساعتی بعد از تولد باید بمیرد؟))

محترم : ((هنگام مردن کنارش بودی؟ خیلی عذاب کشید؟))

انسیه : ((خیر خانم، مرا برای خرید، به عطاری فرستاده بودند ، عزّت هم پی آقا رفته بود. فقط قابله و رحیمه خانم در منزل بودند.))

محترم : ((تو فهمیدی چه شد؟ جسد پسر را دیدی؟))

انسیه : ((من ندیدیم، اما رحیمه می گفت که از دست قابله کاری بر نیامد و او مجبور شد نوزاد را نزد دکتر ببرد. قبل از رسیدن به دکتر، طفلک تمام کرده و رحیمه او را پیش محمود خان می برد تا روی پسرش را ببیند.

رحیمه می گفت : محمود خان آن قدر گریستند که حدیّی نداشت، بعد هم گفتند که میل دارند بچه را با تشریفات شایسته ای دفن کنند)).

محترم: ((در مدتی که بی هوش بوده ام، کسی از فامیل آقا یا فامیل خودم نیامدند؟))

انسیه: ((خیر خانم، غیر از رحیمه و آطبّا کسی سراغتان نیامد)).

محترم به تلخی لبخندی زد و چشمان درشت و قشنگش در سوز اشکی که مایل به چکیدنش نبود ، سوخت.

انسیه عظمت درد و اندوه خانمش را فهمید، طاقت نیاورد ، چون کودکی خود را به دامن محترم انداخت و هقّ هقّ گریست.

محترم او را در آغوش کشید و گفت : ((تو چرا گریه می کنی؟ انسی جان؟))

انسیه: ((به خاطر شما خانم، به خاطر مظلومیت و غریبی شما، به خاطر اینکه واقعا دوستتان دارم)).

محترم: ((من هم دوستت دارم انسی جان، درست مثل خواهری که تاکنون نداشته ام. تو مرا به یاد دوست و فامیل عزیزم زری

می اندازی، راستش را بخواهی غیر از تو و او به کس دیگری اعتماد ندارم. قول بده که بعد از این به چشم یک دوست و یک

خواهر نگاهم کنی، نه زن اربابت)).

انسیه: ((چشم خانم، هر طور که شما بخواهید)).

محترم: ((اگر محترم صدایم کنی راحت ترم)).

انسیه: ((چشم خانم)).

محترم: ((انسی جان آینه ای برایم می آوری؟ می خواهم سرم را شانه کنم)).

انسیه آینه ای با قاب خاتم کاری آورد و جلوی محترم گرفت تا سرش را شانه کند. اما قبل از آنکه او شانه را به موهایش

بکشد، انسیه با فریاد خفیفی آینه را به کناری انداخت و مانع اش شد.

انسیه: ((وای، نه خانم جان، دست نگه دارید، شانه را به موهایتان ننزید)).

محترم: ((چرا؟))

انسیه : ((آخر یکی از دندان هایش شکسته. می گویند جادوست.))

محترم : ((چه حرفها؟ خرافات است.))

انسیه : ((نه به خدا، حقیقت دارد، محال است بگذارم آن را به سرتان بکشید.))

محترم از ترسی که چشمان انسی را گرد کرده بود خنده اش گرفت. هر دو با هم خندیدند، خنده ای آزاد و رها. محترم از اینکه دوست دلسوزی یافته بود خدا را شکر می کرد.

چهار هفته از زایمان محترم می گذشت که روزی انسیه خوشحال و ذوق زده به اتاق آمد و گفت : ((مژده خانم ، مژده بدهید ، آقا آمده اند ، می خواهند شما را ببینند.))

محترم دستپاچه و عصبی گفت : ((نه ، نه ، نمی شود، بگو من خوابم، بگو من...))

اما قبل از آنکه جمله اش تمام شود محمود را پشت سر انسیه دید. رویش را برگرداند. از واکنش او انسیه به پشت برگشت و اربابش را دید. بدون آنکه حرفی بزند از اتاق خارج شد.

محمود آرام و با تأنی به محترم نزدیک شد و کنارش نشست. چهره اش لاغر و استخوانی تر از همیشه، چشمان ریز و نافذش را در هاله ای تیره و گردافتاده نشان می داد.

نفسش بدبو و پوستش به زردی می زد. که در این حالت تیرگی رنگ لبش بیشتر به چشم می آمد. دستانش را برای گرفتن دستان محترم جلو برد. محترم دستش را کنار کشید.

محمود بدون آنکه از گذشته شرمی داشته باشد، چانه ی محترم را گرفت و صورتش را با زور به سمت خود برگرداند و بدون هیچ مقدمه ای گفت : ((متأسفم. برای همه ی اتفاقاتی که در این مدت روی داده و برای آنکه از تو غافل بوده ام و از همه

مهمتر، برای آنکه فرزندت را از دست داده ای ، متأسفم.))

محترم اشک ریزان گفت : ((متأسفی؟ به همین راحتی؟))

قلبش از یادآوری گذشته تیر می کشید. با صدایی لطیف چون نوای چنگ حوریان و چنان که با خود زمزمه می کرد ادامه داد :

((همان بهتر که مرئ. پدر داشتن یا نداشتن برای او چه فرقی می کرد؟ آن هم پدری که به عالم و آدم دروغ گفته و ظلم نموده

و همه را فریفته. پدری که همیشه مست و خراب است. خب حالا برای چه آمده ای؟ آیا زمان طلاق من فرا رسیده؟))

محمود: ((طلاق تو؟ چه کسی چنین حرفی زده؟))

محترم: ((زنت. او گفته بود که بعد از زایمان به کوچه پرتم خواهد کرد، خب من آماده ام.دیگر مرا با تو کاری نیست.))

محمود: ((غلط کرده. بیخود گفته. او کیست که برای من تکلیف معلوم کند؟ اگر دیدی که تاکنون به سراغت نیامده ام، فقط به

خاطر آن بود که آنها از آسیاب بیفتند.

حالا که میبینی آمده ام آن هم برای دیدن تو و دلجویی از تو.))

محترم: ((نیازی به دلجویی تو نیست. بهتر است هرچه زودتر بروی. برو و دیگر ببرنگرد.))

محمود: ((شوخ شده ای؟))

محترم: ((شوخی نیست، بهتر است که به خانه ات بروی جایی که حقیقتا به آن تعلق داری.))

محمود: ((مگر اینجا خانه ی من نیست؟ مگر تو همسر و عضوی از خانواده یمن نیستی؟))

محترم: ((اینجا خانه ی تو هست، ولی من عضوی از تو و خانواده ات نیستم. من فقط یک سوگلی و یک معشوقه و عروسک

بازیچه ی دست تو بودم و همچون تزئین خانه ات همانطور که شب اول ورودمان گفتی، موقتی و عاریه، وحالا نیز زمان دور

ریختنم فرا رسیده.))

محمود برای در آغوش کشیدن لعبتی که در میان بستر سفید یاس گونه اش نشسته بود جلوتر رفت، اما با بی مهری مواجه شد.

اخم آلود گفت: ((بد اخلاقی نکن محترم من شوهرت هستم و تو نیز باید وظیفه ی همسریت را به جا آوری، دنیا که به آخر

نرسیده؟ تو می توانی دوباره حامله شوی و باید هم بشوی.))

محترم: «چه گفتی حامله شوم؟ آن هم تو؟ نه بس است، دیگه نمی توانی بر من حکومت کنی و بگویی چه خوب است و چه بد.

برخلاف گفته ات باید بگویم که در مورد من و تو همه چیز به آخر رسیده یک بار گول حرفهایت را خوردم، خام و ساده تر

از آن بودم که پی به واقعیت زندگی و سرسری بودن علاقه ی تو به خود و حقیقت کناره گیری خانواده ات از این وصلت و دیدار عروشان ببرم اما حالا وضع فرق می کند».

هرچه محمود اصرار می ورزید، کمتر در محترم اثر می کرد دست یافتن به دلبر زیبایی چون محترم که از خود سرسختی نشان می داد و شراره های خشم و اراده چهره ی معصومش را مفرور و بی اعتنا می ساخت، آتش میل و اشتیاق محمود را صد چندان افروخته تر می کرد او چون پسرک شیطانی که شیرینی مورد علاقه اش را بالای بلندترین رف اتاق گذاشته باشند، بیقراری ی کرد و برای بدست آوردن ظرف شیرینی و شهد آلود کردن کامش از هیچ کوششی مضایقه نمی کرد. اما ناگهان دست از سماجت کردن و اصرار ورزیدن برداشت. برخاست و گفت: «چیزی است که یادم رفته برایت بیاورمش، شب برمی گردم».

محترم با خود گفت: هروقت که دلت خواست برگرد، اما مطمئن باش در من تغییری نخواهی یافت. دیگر هرگز فریب تو را نخواهم خورد. هرگز.

تاریکی دل انگیزی همراه با نور مهتاب، فضای باغ را که کم کم پذیرای شکوفه های بهار نارنج می شدند، رنگی رویایی و شاعرانه می زد که محمود بازگشت. یگراست به آشپزخانه رفت و به انسیه دستور کشیدن شام را داد و گفت: «می خواهم شام را خودم برای همسرم ببرم.» انسیه خوشحال از اینکه مجدد خانومش را مورد علاقه ی ارباب می دید، اطاعت امر کرد.

آن شب یکی از شبهای آخر فروردین ماه بود، عطر شکوفه های بهار نارنج همه ی رامسر و حتی خانه ی آنها را غرق در مستی و خماری می کرد. محمود چون بلبل عاشق بیقرار و نغمه خوان، در حالی که آوازی از قمرالملوک وزیری را زیر لب زمزمه می کرد، با سینی بزرگی از مرغ بریان و خورشت قیمه و دیسی برنج و سبزی خوردن و زیتون پرورده و تنگی شربت وارد اتاق شد و گفت: «سلام عزیزم، بهتری؟ تعجب نکن! من آمده ام تا از تو پذیرایی کنم و انقدر کنارت می مانم تا از بستر بیماری برخیزی. چنان در مورد تو بی توجه و ناجوانمرد بوده ام که واقعا نمی توان خودم را بیخشم، مگر آنکه تو مرا ببخشی. ببین محترم، مادرم امروز مولودی داشت و نذر شیرینی و شربت کرده بود چیزی که از یادم رفته بود سهم تو بود بیا بگیر به نیت شفا و سلامتی ات سر بکش.» و لیوان شربت را جلوی رویش گرفت.

روح محترم از شنیدن کلمه ی نذری پر کشید. به یاد روزی افتاد که ننه جانش مولودی داشت و تمام زنهای فامیل و در و همسایه را برای تولد خانم فاطمه زهرا(س) دعوت کرده بود. زنها با لباسهای رنگارنگ و زربفت و سرورویی بزک کرده، در حالی که در انبوه زیورآلات خود می درخشیدند، به خانه ننه آمده بودند و می زدند و می رقصیدند و با شادی نقل و نبات و شیرین و شربت می خوردند. با آنکه محترم بیش از ۵ سال نداشت، اما از اینکه مامور شده بود در بشقاب هر مهمان یک پرتقال و یک سیب و دو عدد خیار بگذارد خوشحال بود و در پوست نمی گنجید. به یاد مادرش فاطمی خانم افتاد که هیجان زده از توی حیاط به تالار پر از مهمان آمد و در را پشتش باز گذاشت و گفت: «خانمها گوش کنید، ببینید پسر سارا خانم چه غوغایی می کند، طفلک نمی آمد، حجات می کشید، به او قول دادم که کسی به حیاط نخواهد رفت، پس گوش کنید که جشن امروز بدون هنرنمایی او رونقی ندارد. سپس زن زیبا و بوری با چشمان آبی که همان سارا خانو بود به ایوان رفت و به پسرش دستور نواختن داد و محترم بعد از ده ، دوازده سال ، تازه به یاد می آورد که آن روز در حیاط خانه ی ننه جان کسی در نهایت مهارت و هنرمندی، عاشقانه دف می نواخت. چشمانش را بست و نفس عمیق کشید و از ته دل رهایی خود را از آن خانه ی جهنمی آرزو نمود و بدون آنکه درنگ ورزد، شربتی را که محمود آورده بود لاجرعه سرکشید.

محمود شاد و سرحال به حیاط رفت و مشتکی شکوفه ی نارنج چید و برای محترم آورد. به دستان محمود نگاه کرد، شکوفه ها در دستانش می رقصیدند. دستها و پیکر محمود و همهی فضای اتاق نیز به رقص درآمده بود. سرش به دوران افتاد و احساس خستگی و خواب آلودگی می کرد پلکهایش از سنگینی خواب برهم می افتاد و وقتی با مقاومت ابروان را بالا میداد تا چشمانش را باز نگه دارد، تصویر چندتایی محمود به او نزدیکتر می شد. مقاوت فایده ای نداشت. خواب عمیق او را چون ابرهای سپید روی قله ها، رویایی و دست نیافتنی کرده بود.

صبح سر زد و روز دیگری از زندگی آغاز شد. صبحی با هوایی س سبک و ملایم و آواز شاد پرستوهای مهاجر و رقص دلپذیر باد در میان برگهای نو و شکوفه های تازه ی درختان پرتقال و نارنج و بهاری که آبستن حوادثی بود که هیچ گته منتظرانش را خبر نمی کرد. محترم بی خبر از وقایع شب گذشته و اینکه پایان دیدارش با محمود به کجا انجامیده، کنار بستر به هم ریخته

اش نامه ای دید. بلافاصله آن را برداشت و چنین خواند:

سلام بر ملکه زیبایی که همه چیز را مابین منو خودش تما شده می دید، آه که چقدر قهر و لجبازی به تو می آید، با آنکه پخته تر از همیشه به نظر می آیی، ولی در مورد من به اشتباه رفته ای عزیزم. تا زمانی که من خود نخواهم هیچ چیز برایم پایان نمیابد. همانگونه که تورا خواستم و و به راحتی بدست آوردم. با دمیدن بهار و غوغای عطر درختان نارنج ، که یاد آور عطر خوش نتن می باشد چون بلبلی عاشق و سرگشته به یاد گل روی تو افتادم، گلی که نه مثل همیشه شکوفه، بلکه گل سرخ زیبا و وحشی و مغروری بود. گلی که با خارکلامش تنی را که محتاج نوازش بود، خ لیده و به خون می نشاند. همه ی تقصیرها متوجه خود تو و و زیبایی فرشته سان ات است که بی اختیار انسان را تشویق به وصل و برخوردار از وجود حوری وش ات می کن. هرچه گفتم و هرچه کردم فقط راههایی بود برای بدست آوردن تو، زیرا دلم می خواهد که رفتار شب گذشته ام را ببخشی که دیگر توانی در من نمانده بود و آتش وصل تو چنان زیاد بود که همه ی وجودم از جمله عقم را می سوزاند. مرا ببخش و همچون همیشه دوستم بدار.

شوهرت منصور

نامه را با غیض مچاله کرد. حالا متوجه رفتار و اسرار محمود برای خوردن شربت می شد. چقدر رذیلانه عمل کرده بود که او را آنچنان با داروی خواب آور خوابانده و فریفته بود. با بغض گفت: چرا باید دوستش بدارم؟ همیشه ای در کار نبوده، من هیچ وقت دوستش نداشته و نخواهم داشت. چرا باید ببخشمش در حالیکه با چشم باز فریبم داده و چون کالایی خریداریم نموده؟ اگر حقیقتا دوستم می داشت، هیچ وقت با من که زنش بودم، آنطور که دیشب رفتار نمود، نمی کرد. نه ، نه ، من او را به خاطر خیانتها و سرسپردگیهایش و خواهش هایی که بدون توجه به عیالمندش در مورد من روا داشته، نمی بخشم. من او را برای نادیده گرفتن زندگی دیگران و فریفتن نسرين و در آب نمک نگه داشتن خودم تا آنکه هر وقت میلش کشید به سراغم بیاید، و در این میان توجه به قلب و روح و چشمان منتظر هیچ کدامان نداشت، نمی بخشم و او را به چشم مردی که لیاقت عشق، این موهبت الهی را داشته باشد، نمی نگرم.

و اما عشق چه نیرو و احساسی بود که محترم به درستی از آن سر در نمی آورد؟ او همینقدر می دانست که باید کیفیتی شریف و محترم باشد، احساسی بدون ریا و تکلف و لطیف و سحرآمیز چون طلوع خورشید و غریبانه و معصوم چون غروب آن و به پاکی و زلالی چشمه ساران و صمیمیت و صداقت قلبهایی چون کودکان و گذشت و ایثار حماسه آفرینان میدانهای نبرد حفر علیه باطل و بالاخره کلمه ی کلمه ی گذشت ایثار، بارها و بارها در مغزش طنین انداخت و به روشنی حک شد. او عشق را در ایثار و گذشتن بیشتر می پسندید.

یک ماه گذشت. خبر از هیچ کس، حتی رحیمه نشد. انسیه تنها همدم محترم نقش روابط او با محیط خارج از خانه را بازی ی کرد. بارها از محترم خواسته بود که بیش از آن خود را اسیر زندان نکرده، قبل از آنکه ماندن پی در پی در پی در پی در منزل از سلامت روحش بکاهد، با زندگی که در بیرون جریان داشت، آشتی کند. او هرگز از مرخصی و دیدار از خانوادهاش که از ساکنان لاهیجان بودند؛ حرفی به میان نمی آورد، چون دلش نما آمد با رفتنش بار غم و تنهایی محترم را دوچندان کند. احساس آشنایی وجود محترم را، رفته رفته در خود می گرفت و آن همان مراحل اولیه بارداری و تهوع و دل به هم خوردگی بود. صدایی با قساوت در گوشش فریاد می کشید: آبستن شده ای. بچه ی دیگری از محمود. دستهایش را روی گوشش گذاشت و به حقیقتی که در او جان می گرفت، به تلخی گریست. بدون آنکه تمرکز و توجهی به گذشت زمان داشته باشد، چون حشره ای ذلیل و درمانده در تارهایی که محمود به دورش تنیده بود، افتاده بود و بر افزایش حجم شکمش که چون صورت محمود به او نیشخند می زد، نگاه می کرد.

خبر آبستن بودنش توسط رحیمه به محمود رسید. او که مشتلق رحیمه را می داد با لبخندی مودیانانه گفت: «برعکس نسرين از استعداد زاد و ولد زیادی برخوردار است»، و افزود: «مواظب باش نسرين چیزی نفهمد».

رحیمه: «حتما، خیالتان راحت باشد».

محمود: «برو پیشش و همچون چشمانت از او مراقبت کن».

رحیمه: «اطاعت».

بار دیگر حضور دائم رحیمه در خانه ی محترم اجباری گشت. انسیه لحظه ای از محترم دور نمی شد و تمام سعیش را برای شاد نمودن او به کار می برد که اکثراً ساکت در گوشه ای می نشست و خیره می ماند. چه قصه ها و لطیفه هایی که برایش تعریف نمی کرد، بلکه سرش را گرم کرده به حرفش بیاورد. محترم، با آنکه کمتر جواب می داد اما مشتاقانه حضورش را می طلبید و با همه نیرو از رحیمه کناره می گرفت. روزی انسیه از او پرسید: « خانم جان، چه احساسی دارید؟ حامله بودن خوب است یا نه؟ آن زمان که بچه می چرخد و تکان می خورد، چه حالی می شوید؟ »

محترم با اندوه جواب داد: « وقتی از کسی حامله می شوی که دوستش نداری و به تو فقط به عنوان جسمی می نگرد که کامش را برمی آوری، می خواهی چه احساسی داشته باشی؟ من از محمود دو بار حامله شده ام که هر بار شکم را پُر و قلبم را خالی دیده ام. نه تنها قلبم، بلکه پُشتم نیز خالی است. او تکیه گاه محکمی برای تکیه دادن و بلند شدن نیست. من احساس تهی بودن می کنم، چیزی را در جایی گم کرده ام که به درستی نمی دانم چیست. اما هر چه باشد، این جا و در این خانه و حتی در رامسر نیست. باورت می شد، اگر بگویم که از رامسر با همه زیباییهایش و از این بهشت مازندران که برایم چون زندانی شده، متنفرم؟ از اینکه در چهره مردمانش بنگرم و آنها مرا بشناسند می ترسم و در نهایت از اینکه فرزندی برای محمود و خانواده اربابی این شهر به دنیا آورم، متنفر و بیزارم. حال می خواهی چه احساسی داشته باشم؟ خودت را جای من بگذار. آیا حامله بودن دردی را دوا می کند یا آنکه می تواند مایه خرسندی باشد؟ » و انسیه با تأسف به علامت نفی سر تکان داد.

رحیمه دوستی و نزدیکی آن دو را توهینی به خود می دانست و از اینکه محترم با سر سنگین و با انسیه صمیمی بود، لَجَش می گرفت. اما برای تسکین خود و اینکه قدری از آتش دوش بکاهد، آنها را هم کیش و از طبقه ای یکسان می دانست. « نامه دیگری از زری به دستش رسید که با خواندنش جان تازه ای گرفت و از خوشبختی او خوشحال و خشنود گشت. زری نوشته بود که صاحب دختری شده و سید جلال را از صمیم قلب دوست می دارد، همانگونه که او چنان زنش را عزیز می داشت که حسادت همه فامیل و در و همسایه را بر می انگیخت. محترم با لبخندی نامه را بوسید و همچون همیشه آن را بر روی قلبش گذاشت و گفت: « چقدر دلم برات شده، حتماً دخترت هم مثل خودت شیرین و دوست داشتنی است. امیدوارم که

همیشه خوشبخت و از زندگی راضی باشی» .

تابستان و پاییز گذشت و در این مدت خبری از هیچ کس ، حتی محمود نشد . محترم ضعیف و خسته از هجده ماه حاملگی پی در پی ، آخرین روزهای بارداریش را می گذراند . از انسیه قول گرفته بود که در تمام مدت کنارش بماند و تحت هیچ شرایطی از او دور نشود . بعد از زایمان نیز فرزندش را شخصاً تحویل بگیرد و نزد خود نگاه دارد .

لحظات سخت زایمان فرا رسید و با حضور قابله و انسیه و رحیمه پایان یافت . او مجدد صاحب پسری شده بود ، پسری کوچک ، ضعیف و کم وزن . رحیمه می گفت : « خدا مرگم بدهد ، این همه خوردی و خوابیدی و دست به سیاه و سفید نزدی ، این شد دُبه ات ؟ چهار تا محله پایین تر که بروی ، زنانی را می بینی که از صبح تا شب کار خود و هفت تا همسایه آن طرف تر را می کنند و به قدر یک گنجشک هم می خورند ، آن وقت سالی یک بره چاق و تپل نیز تحویل می دهند . تو چرا تخم مرغت پوچ از آب در آمد ، مادر جان ؟»

انسیه میان حرفش پرید و گفت : « هر چیزی دل خوش می خواهد رحیمه خانم ، خبر غذای جسم را موال دارد و خبر غذای روح را رنگ رخساره . برای خودش چه مانده بود تا به جنینش بدهد ؟»

رحیمه با چشم غره ای از او روی برگرداند و گفت : « واه ، تو چقدر حاضر جواب شده ای دختر ؟ تقصیر محترم خانم است که تو را از مطبخ نشینی به تالار نشینی کشانده» .

محترم پسر نارسش را شیر می داد و با کمک انسیه تر و خشکش می کرد ، اما میل به تغذیه چنان در او کم بود که اکثراً شیر در پستان مادر می ماند و ناراحتش می کرد . قلب مجروح محترم از در آغوش کشیدن نوزاد بی رمقش به خون می نشست . آرواره هایش برای نوشیدن به سختی باز می شد . محترم آرزو می نمود که تمامی درد و رنج کودکش به یکباره به جانش می نشست و آنچه از صحت و سلامتی در خود داشت به او ارزانی می کرد . او را در آغوش گرم خود نگه می داشت و با لبانش سر لخت و بی مویش را نوازش می داد و می بوسید . ساعتها به صورتش خیره می ماند تا لحظه ای دیدگانش را بگشاید و سپس از دیدن چشمان بی فروغ پسرش چون ابرهای بهاری به گریه می افتاد .

هنوز چند روزی از تولدش نمی گذشت که حالاتش غیر طبیعی گشته بود . حالاتی که محترم و انسیه چیزی از او سر در نمی آوردند.

محترم ملتسمانه نالید : « انسی جان ، عزّت کجاست ؟ او را پی دکتر بفرست . بگو هر چه زودتر دکتر را بیاورد ، عجله کن ، ممکن است دیر شود ، دیگر از دست ما کاری بر نمی آید . عجله کن ، گویی هر لحظه حالش بدتر از قبل می شود . »

انسیه : « عزت منزل نیست خانم جان ، برای خرید زغال به میدان رفته ، اما نگران نباشید ، خودم می روم و چون قرقی ، حتی زودتر از عزّت با دکتر بر می گردم . سپس بدون آنکه منتظر جوابی بماند به سرعت وچالاکی غزالی تیز پا از حیاط گذشت و در پس درختان تنومند باغ از نظر پنهان ماند . تمام طول راه را می دوید . حتی یک بار هم یکی از گالشهایش از پایش در آمد و در کوچه جا ماند . لی لی کنان برگشت و آن را پوشید و مجدد با همه توانش دوید . وقتی به مطب دکتر رسید ، چند نفر منتظر نشسته بودند . پیرمردی با دستمال ، محکم پیشانیاش را گرفته بود تا از جاری شدن خونش جلوگیری کند . لکه های بزرگ خون که تقریباً بیشتر پارچه را پوشانده بود ، نشان از خونریزی فراوانش می داد . آهسته آه می کشید و از شدت ضعف و ترس می لرزید . زنی که آن طرف تر دختر بچه سه ، چهار ساله ای را بغل گرفته و تکانش می داد ، با نفرت گفت : « بشکند دست چلاق شده اش ، ببین پیرمرد بیچاره را به چه روزی انداخته ؟ » انسیه سرش را به سوی صدا چرخاند و زن را دید . آب بینی دخترش تا پشت لبانش پایین آمده و حرارت تب ، لب و گونه هایش را ارغوانی کرده بود . زن ادامه داد : « عروسش را می گویم ، بی رحم با چوب زده و سر پیرمرد را شکسته است . واقعاً که دوره آخر زمان شده تُو به غیرت پسرش ، فکر می کنی طرف چه کسی را گرفته ؟ »

انسیه به نشانه ندانستن ، شانه هایش را بالا انداخت . زن گفت : « خوب اگر طرف پدرش را می گرفت که الان این بیچاره تک و تنها به این جا نمی آمد ! » او هر کس را که می دید ، همین مطالب را از ابتدا تا به انتها برایش تعریف می کرد و به این جا که می رسید ، ساکت می ماند تا زن میانسالی که همراهیش می کرد ، سخنانش را تکمیل کند .

زن میانسال که پا درد امانش را بریده بود ، همانطور که زانویش را می مالاند ، گفت : « آن زمانها که مردم آبرو و حیا سرشان

می شد ، گذشته خانم ، یادش بخیر ، ما را بگو تا سه چهار سال پیش ، با آنکه عروس و داماد دار بودیم با مادر شوهرمان در یک خانه زندگی می کردیم . حرف ، حرف خودش بود ، خدا بیامرز صبح سحر که بر می خاست ، کسی دیگر جرأت خوابیدن نداشت . تمام کارها را بین همه تقسیم می کرد و دستور نهار و شام می داد . مگر می توانستی بگویی نه ، یا چنین است و چنان است ، از دست خودش که کتک می خوردیم ، بماند ؛ شب که پسرش می آمد ، آنقدر پُرش می کرد تا چون جلادی بالای سرمان بیاید و کله مان را بکند و دُرسته نزدش ببرد» .

انسیه کلافه بود . ناگهان بدون آنکه بفهمد چه می کند خود را به درون اتاق معاینه انداخت و با ناله گفت : « زود باشید آقای دکتر ، عجله کنید ، حال پسر آقای ششدهی خوب نیست . اگر دیر شود ممکن است اتفاق بدی بیفتد» .
دکتر که به دیدن این گونه صحنه ها عادت داشت ، بدون توجه به بی ادبی انسیه با لحن دوستانه ای گفت : « چه شده خانم ، چرا رعایت حال دیگران را نمی کنید؟»

انسیه با استیصال گفت : « می بخشید ، دست خودم نبود ، چاره دیگری نداشتیم» .

دکتر : « حالا چی شده ، این ... | ... گفتمی پسر آقای ششدهی؟»

انسیه : « بله ، بله ، آقای ششدهی . والله چه بگویم ، من که وارد نیستم . اما می دانم به طور عجیبی شده ، گویی همه عضلاتش را قفل زده باشند . حتی دهانش هم برای خوردن شیر از هم باز نمی شود» .

دکتر اخمی کرد و به فکر فرو رفت . در این لحظه پیرمرد سر شکسته ناله کنان سرک کشید و گفت : « دکتر جان نوبت من است . بدادم برس که دارم می میرم . سرم شکسته ، کار عروس خیر ندیده ام است» .

دکتر با دیدن پیرمرد به خود آمد و گفت : « چرا زودتر نیومدی پدر جان ؟ می خواستی تو نوبت بنشیننی تا همه خون تنت تمام تمام شود ؟ » سپس دست پیرمرد را گرفت و روی صندلی نشاندش .

انسیه هراسان پرسید : « پس تکلیف ما چه می شود آقای دکتر ، با من نمی آید؟»

دکتر آمرانه گفت : « عجله نکنید . این پیرمرد را که نمی توانم به حال خودش رها کنم . سرش را که بخیه زدم ، با هم می رویم

» .

محترم تو اتاق بالا و پایین می رفت و گریه می کرد . از این که دکتر و انسیه دیر کرده بودند ، دلخور و عصبی بود . مرتب دعا می خواند . صدای خفه و خاموش کودکش ، او را به سمت گهواره کشاند . بلندش کرد و در آغوشش گرفت . با خود اندیشید : بلند کردن تنگی آب از بلند کردن این بچه ، سخت تر است . نباید بیشتر از دو کیلو باشد . دستان کوچکش را برای بوسیدن بالا آورد . انگشتان پسرک ، چون انگشتان پای مرغ مرده ای جمع شده بود . در دل نالید : آه خدایا ، جال این طفلک هر لحظه وخیم تر از قبل می گردد . اصلاً نمی دانم چرا چون چوب خشکی ، سخت و گرفته شده . کاش دکتر وانسیه زودتر بیایند . آنقدر غصه دار بود که جراحات ناشی از زایمان را فراموش کرده بود . پس از ساعتی ، دکتر به همراه انسیه آمد و کار معاینه را آغاز کرد ، اما راضی نبود . صورت گرفته اش ، محترم را برای شنیدن خبرهای ناخوشایند آماده می ساخت .

محترم با عجز و لابه پرسید : « چه شده دکتر ، چه بلایی سر این بچه آمده ؟ »

دکتر با حالت گرفته و متأسفی گفت : « متأسفم . با آن که دلم رضا نمی دهد ، ولی باید بگویم حدس من بر گزار است . »

محترم خروشید : « گزار ؟ آخر چطور ممکن است باور نمی کنم ؟ نه باور نمی کنم . »

دکتر : « چه باور بکنید ، چه نکنید ، متأسفانه بیماری کاملاً پیشرفت کرده ، حکماً وسیله ای که با آن بند ناف را می بریدند ،

آلوده بوده ، بینم توی خانه روی خشت خام زایدی ؟ »

محترم : « بله »

پاها زیر تنش لرزید و به زمین نشست . قطره های اشک امانش نمی دادند . قبول آنچه می شنید ، سخت و ناگوار بود . دکتر به

انسیه گفت : « از او بیشتر از فرزندش مراقبت کنید ، چون برای نوزاد فرصت زیادی باقی نمانده به زودی تمام می کند . برای

خانمتان قدری داروی آرامبخش می نویسم که حتماً باید به خوردش بدهید . او کاملاً ضعیف و مستأصل است ، هر چقدر بیشتر

بخوابد ، زودتر جان می گیرد . »

سپیده صبح فردا ، نوزاد جان به جان آفرین تسلیم نمود . با مرگ او دیگر شگی برای مرگ نوزاد اول محترم باقی نمانده بود .

از اینکه پس از ماهها انتظار و درد ، نتیجه ای نمی گرفت و جگر گوشگانش را به راحتی از دست می داد ، گرفته و غصه دار بود .

به گهواره خالی پسرش نگاه می کرد و تن یخ زده اش در حسرت در آغوش گرفتن جثه ریز و گرمش پر می کشید.

روزی رحیمه سرزده وبی خبر آمد . تکه بزرگی سقز به دهان انداخته و با سرو صدا می جویدش . بدون توجه به اندوهی که

محترم را آب می کرد ، به طعنه گفت : « چرا مادر جان بچه تو را آل می زند و بی وقتی شان می شود ؟ »

انسیه با حاضر جوابی گفت : « آل و بی وقتی دیگر چیست رحیمه خانم ؟ بچه بیچاره در اثر بی مبالاتی و سهل انگاری قابله

جانش را آز دست داده ، آن وقت شما می گوید که هو! به سرش آمده ؟ »

رحیمه با بی خیالی گفت : من کاری به حرف دکنتر ها ندارم و روی حدس خودم می مانم . حکماً استخوانهای محترم خانم

سنگین است ، صد تا بچه هم کهبیاورد ، همه تلف می شوند . مگر آن که نزد دعانویسی برود و دعایی برای خود بگیرد » .

انسیه آماده جوابی بود که محترم آرام و با متانت سر در گوشش برد و گفت : « جرو بحث فایده ای ندارد . ولش کن ، او

همیشه حرفی می زند که به نفعش باشد . هر چقدر به حرفش نکشی ، راحت تریم » .

آن روز رحیمه رفت و تا دوماه دیگر نیامد . در این مدت هیچ کس سراغ محترم را نگرفته بود . تنها مردی را که می دید ، خانه

شاگرد محبوب و وفادارش عزت بود . بعضی وقتها شوخیهای دوستانه او وانسیه را ، از توی آشپزخانه می شنید و با طنین

صدای خنده شان جان می گرفت . بلا تکلیف و مردد بود . گویی کوک ساعت زندگی اش تمام گشته بود . نه حرکتی ، نه

جنبشی و نه شوقی در او مشاهده نمی شد . دلش می خواست چون پرندگان به حال خود رها می گشت و از حصار زندگی

محمود پر می کشید و کی گریخت . پس از دو ماه ، رحیمه آمد بعد از کلی آسمان وریسمان بافتن گفت : « محمود خان از سفر

چندماهه اش به تهران برگشته و پس از درگیریها و مشاجرات بی وقفه وبی امانی که با نسرین داشته ، تصمیم گرفته تو را

طلاق بدهد . مهریه وطلاهایت را هم می دهد . بهتر است رضایت دهی . آخر این چه زندگی است که برای تو درست کرده ؟

پیشت که نمی آید ، یعنی اجازه اش را ندارد . تا کی می خواهی بمانی و تحمل کنی ؟ نوجوانی و زیبا ، اگر عاقل باشی و جانت را

از این خانه بدر ببری ، بهترین اشخاص سراغت می آیند . حیف تو نیست که تنها بمانی و از جوانی و زندگی لذت نبری ! پول

کمی هم که دستت را نمی گیرد . آقا و خانم خودت می شوی . هان نظرت چیست ؟ چه جوابی ببرم ؟ »

محترم سعی می کرد سرش را در مقابل کفتاری چون رحیمه بالا نگه دارد . انگار نه انگار او همان رحیمه ای بود که دو سال پیش با اصرار و ابرام او را به وصلت با محمود ترغیب و تشویق می نمود. بلادرنگ گفت : « حاضرم » .

رحیمه با اشتیاق گفت : « خوشم آمد ، دختر عاقلی هستی . پس فردا به دنبالت می آیم تا با هم به محضر برویم » .

انسیه با شگفتی گفت : « همین فردا ؟ چرا این قدر با عجله ؟ »

چاک دهان رحیمه تا بناگوش باز بود ، به حدی که برای اولین بار یک دندان طلا در انتهای دهانش دیده شد . در جواب انسیه گفت : « برنامه نسرين است . می ترسد غفلت کند ، شکم محترم خانم بالا بیاید » .

محترم با انزجار برخاست و دیگر نزد رحیمه برنگشت . تمام شب را توی اتاقش قدم می زد و به گذشته نه چندان دوری که به غفلت بر او رفته بود ، افسوس می خورد و از خودش به خاطر خامی و سادگیش بدش می آمد . دو سال زندگی در انزوا و تلخکامی و مصیبت از او زنی دیگر ساخته بود . زنی که بهتر از گذشته فکر می کرد و تصمیم می گرفت و حال از دید خودش بهترین تصمیم زندگیش ، یعنی جدا شدن از محمود را گرفته بود . چمدان آماده اش در گوشه ای از اتاق به او لبخند می زد و مژده رهایی از خانه ای را می داد که هیچ وقت دلش در آن شاد نبود.

فردا آمد ، یک روز همانند دیگر روزهای خدا . هر کس مشغول انجام کاری بود . رهگذران می گذشتند و کسی اعتنایی به او و سرگذشت مهمانی که دو سال تمام تبعیدی خانه ای در رامسر بود ، نداشت . او پس از دو سال حبس که به میل خویش بر خود روا داشته بود ، قدم به خیابان گذاشته و از اینکه از محمود و زندگی او خلاص می شد ، احساس رضایت می نمود . انسیه همراهش بود و دستان او را در دستان خود می فشرد . رحیمه که چون دلالی جلوتر از آن دو ، با عجله گام بر می داشت ، کنار در نیمه بازی ایستاد و گفت : « همین جاست » .

از دالان باریک و تنگی که دیواره هایش با رنگ آبی تندی نقاشی شده بود گذشتند و وارد حیاطی شدند که در محاصره چند اتاق تو در تو بود . مرد پیری که دماغ بزرگش به راحتی عینک گرد و کوچکش را نگه می داشت ، از پشت پنجره ، توی حیاط را می پایید . با دیدن آنها لبخندی زد و پشت میزش منتظر نشست . محترم بدون آن که بترسد یا ناراحت و افسرده باشد از

چند پله بالا رفت و به ایوان باریکی رسید . او جلوتر از انسیه و رحیمه حرکت می کرد ، گویی در محضر محقر قبالةً دنیایی را به نامش می کردند . شاد و سبک وارد اتاقی شد که مردی جلوی درش منتظر آنها ایستاده بود . توی اتاق گرمی که بوی چوب و هیزم سوخته می داد ، بوی آشنا و مضمّن کننده ادکلنش را شناخت . محمود با رنگی پریده و زرد ، و قامتی لاغر و استخوانی که بی شباهت به پسرک از دست رفته اش نبود ، پشت هیکل درشت و زنانه نسرين پنهان بود . کفشهای سیاه ورنی اش برق می زد و کت و شلوار فلانل خوش دوختش ، وجود ناپاک و هرزه اش را ظاهری آراسته می بخشید . بدون آنکه به محترم نگاهی کند با لبه کلاه شاپوی بسیار زیبایی که محترم برای اولین بار در دستش می دید ، بازی می کرد . گویی بین این محمود که از جذبه حضور نسرين چون گنجشکی ضعیف ، سر به زیر بال داشت ، با آن محمودی که محترم می شناخت ، زمین تا آسمان فاصله بود . همه چیز آماده بود و تنها امضایی از طرف محترم مانده بود تا قال قضیه کنده شود .

نسرين کیسه ای پول روی میز محضردار گذاشت و گفت : « این هم مهریه ات ، وقتی که کار تمام شد ، می توانی همه اش را به انضمام طلاهایت برداری و بروی . » بعد در حالی که از همکلام شدن با محترم عارش می شد ، پشت چشمی نازک کرد و سر جایش نشست .

محترم بدون آنکه افسوس بخورد یا ذره ای غمگین باشد ، نگاه خیره و معنی داری به نسرين انداخت . برق غروری که از نگاهش می تراوید ، او را نه اینکه شکست خورده ، بلکه چون بانویی سرافراز و متکی به ذات نشان می داد . بانویی که در نهایت غرور و ظرافت و زیبایی و متانت پای ورقة طلاقش را امضاء کرد و نفسی به راحتی کشید . به صورت چروکیده محضردار لبخند زد ، گویی فرشته نجاتش بود . آنگاه از توی چمدانش ، جعبه چوبی طلاهایش را در آورد و همراه با کیسه پولی که نسرين روی میز گذاشته بود ، به طرف محمود رفت . محمود برای اولین بار از اراده ای که در صورت و رفتار محترم می دید ، ترسید . برخاست و جلوی رویش ایستاد . قلبش از مشاهده آن همه وجاهت و نجابت به لرزه آمد . همه منتظر واکنش او بودند . محترم با همه نفرتی که در خود سراغ داشت ، جعبه طلاها و کیسه پول را بلند کرد و محکم به سینه محمود کوبید . نسرين بهت زده نگاهش می کرد . صدای شکسته شدن جعبه چوبی در تصادم با زمین ، سکوت اتاق را شکست و چشمان رحیمه در

ناباوری آنچه می دید ، گرد شد . محترم بدون آنکه کلمه ای گفته باشد ، از محضر خارج شد و با قلبی آسوده و دستی خالی ، بدون حتی سکه ای از پولهای کثیف محمود ، ویلان و سرگردان وسط کوچه ایستاد . انسیه به او نزدیک شد ، بازویش را گرفت و گفت : « متأسفم خانم جان . به خدا که با شما بد کرده اند » .

محترم گفت : « نأسف برای چه ؟ آنچه می بینم روشنایی و رهایی است ، سعادت لطف و دل انگیز چون بهاری که از راه می رسد . پرده های تیره و وهم انگیز بالا رفته و من به روشنی تماشاخانه زندگی را می بینم . امیدوارم که بعد از این تماشاچی عاقل و با تدبیری باشم » .

انسیه به آرامی گفت : « ولی ما بازیگریم خانم جان » .

محترم لبخندی زد و گفت : « گویی باز به خطا رفته ام . آه که تو چقدر به زری شباهت داری ، همانقدر عاقل و نکته سنج . اگر اینجا بود ، بلافاصله می گفت : « سعی کن بازیگر زیرکی باشی تا کلاه سرت نگذارند » .

انسیه با شرم گفت : « شکست و تجربه انسان را زیرک و آبدیده می کند . » و همان لحظه صدای زری در گوشش پیچید که می گفت : اگر عمرت را به کسب تجربه تلف کنی ، زمانی به خود می آیی که دیگر پیر واز کار افتاده شده ای و تنها زبانی هستی برای گوشهای جوانی که کمتر می شنوند . پس شرط عقل آن است که برای هدر ندادن عمر و استفاده از زندگی مطلوب ، از تجارب دیگران استفاده کنیم . پس چشمانت را باز کن و بازیگری زیرک و دانا باش . بازیگری که با کسی رو در بایستی ندارد ، حتی با خودش .

رحیمه صدایش زد . هر دو به طرف او برگشتند . در حالی که سر و گردنش را قر می داد و همچون اولین روزی که محترم را دید سر تا پایش را براندازی کرد گفت : «عجب دل شیری داشتی مادر،نگفتی میزنی با ان جعبه چوبی تخت سینهاش را میشکنی؟ با او لج بودی با ما چرا خداحافظی نکردی؟» محترم ساکت بود میخواست اولین نقشش را برای زندگی جدیدش به خوبی بازی کند . رحیمه ادامه داد: « بینم عزیزم کاری از دست من برمی آید؟ می خواهی وسیله ای برای بازگشتت به رشت فراهم اورم؟ یا اگر مبلغی لازم داری به عنوان قرض...» حرفش در برابر محترم که به او پشت کرده و بی اعتناراه میرفت نصفه

ماند. محترم از اولین نقشش راضی بود با خود گفت: اگر علاوه بر طلا و مهریه طلب غرامت نیز میکرد برای رهایی از چنگال تیزو بیرحم محمود حاضر به پرداختش بودم. انسیه که در کنارش راه میرفت پرسید: میبخشید خانم جان داریده کجا میروید؟»

محترم: «نمیدانم.»

انسیه: «میخواهید تا شهرتان همراهتان باشم تا تنها نباشید؟»

محترم: «من شهری ندارم.»

انسیه: «چطور میشود؟»

محترم: «وقتی که اشنایی نباشد هیچ جا شهر خود آدم نیست.»

انسیه: «مگر در رشت کسی را نداری؟»

محترم: «چرا دارم اما نزدشان نمیروم آنها از هر غریبه ای بیگانه ترند. نمیخواهم شاهد شکستم باشند بگزار زندگیشان را بکنند تا حالا خبری از من نگرفته اند بهتر است بعد از این هم بی خبر بمانند راستی امروز چندم ماه است؟»

انسیه: «دقیق نمیدانم ولی باید هفته اخر اسفند باشد.»

محترم به یاد اسفند ماه دو سال پیش افتاد و گذشت زمان را به قدریست سال رنج و عذاب سخت و طولانی دید انسیه جلو راهش را گرفت و گفت: «خانم تقاضایی دارم لطفا نه نیاورید و رویم را زمین نیندازید.»

محترم: «چه تقاضایی عزیزم؟»

انسیه: «اگر قابل بدانید به خانه ما میرویم تا هم من دیداری تازه کنم و هم شما فرصت فکر کردن داشته باشید. به خدا اگر قبول نکنید آنقدر با شما می مانم تا بالاخره خسته شوید و رضایت دهید. البته کلبه خرابه ای بیش نیست.»

محترم: «شب عیدی چطور می توانم مزاحم خانواده ی تو باشم انسی جان؟ می خواهی نحسی و بد شگونی طلاق را برای خانواده ات عیدی ببری؟»

انسیه: « شما هنوز خانواده مرا نشناخته اید.

آنها اصلا اهل این حرفها نیستند. قول می دهم که به شما خوش بگذرد».

محترم چون غریقی که به تخته پاره ای چنگ می اندازد، بعد از اصرار های فراوان انسیه به پیشنهادش جواب مثبت داد و با تنها چمدانی که از خانه ی شوهر آورده بود، راهی لاهیجان شد. ساعت سه بعد از ظهر در جاده ی خاکی که به خانه ی انسیه منتهی می شد قدم بر می داشتند. چشم انداز های اطراف با رنگهایی که به چشم محترم آشنا می آمدند رنگ آمیزی می شد و آسمان در انبوه ابر های به هم پیوسته همچون همیشه کوتاه و دست یافتنی می نمود. پنجره های بدون پرده و حصیر ها و گلیمهای شسته و آویزان از فراز دیوار ها خبر از خانه تکانی شب عید می دادند. دسته ای غاز که بیشتر از ده، دوازده تا نبودند با سر و صدای فراوان از کنارشان گذشتند. انسیه گفت: « پرندگان عصبی و پر خاشگری هستند. اما فسنجانشان حرف ندارد».

محترم: « راستی؟ فسنجان غاز باید خوردنی باشد، ما که فسنجان را با گوشت مرغابی یا اردک درست می کنیم».

انسیه: « ما علاوه بر مرغ و اردک و مرغابی، از غاز و خوتکا هم استفاده می کنیم».

محترم: « یادم می آید که مادر بزرگ خدا بیامرزم می گفت، با آنکه فسنجان با گوشت خوتکا لذیذ است اما وقتی که میپزد فقط مشتی استخوان باقی میماند راستی انسی جان او گاهی وقتها هم بدون اینکه از گوشت پرنده برای فسنجان استفاده کند چند قطعه ماهی سفید را سرخ میکرد و قبل از آنکه فسنجان قل اخرش را بزند توی خورش روغن انداخته و جا افتاده یکی یکی می گذاشتشان

انسیه: «وای دهانم اب افتاد حتما خیلی هم لذیذ است؟»

محترم: «بله همین طور است»

انسیه خانه روستایی زیبایی را که با دیوارهای سفید و پنجره های چوبی سبز رنگش در دل حیاط باز و حصار داری خود نمایی

میکرد نشان محترم داد و گت: « آن جا خانه ماست»

خانه دو طبقه آنها روی هم چهار اتاق داشت که طبقه اول به وسیله پله هایچوبی بسیار باریکی که از بیرون حیاط کاملاً در معرض دید همه بود به طبقه فوقانی متصل میشد . روی تیرکهای چوبی ایوان که با رنگ سبز تندی نقاشی شده بود ریشه های سیر و پیاز و اویز هایی که کدو و تنبلهای خوش رنگ و رسیدهای را در خود نگاه میداشت اویزان بود مادر و خواهر کوچکتر انسیه مشغول شستن حصیرهای اتاق بودند با دیدن انسیه و محترم دست از کار شسته به پیشوازشان رفتند بدون آنکه محترم را بشناسند در اغوشش گرفتند و صورت و شانه هایش را بوسیدند . این حس غنی و سر شاری بود که به غایتدر قلب و طینت همه روستاییان ایران به ودیعه گاشته شده بود . انسیه محترم را به مادرش معرفی کرد و ایران خانم بعد از آن که محترم را شناخت به میمنت ورود مهمانش مرغی سر برید تا شام شبشان ابرومندانه باشد . او با محبت محترم را بالا برد و با استکانی چای تازه دم از او پذیرایی کرد . عطر چای لاهیجان غوغا میکرد . او در اتاق روستایی ایران خانم کنار بخاری هیزمی نشست و با اسودگی و آرامش جرعه جرعه چایش را سر میکشید و از ورای پنجرهای که چون الماس میدرخشید و در انتظار سال نو براق و تمیز گشته بود به تپه های سبز چای مینگریست روی طاقچه پنجرهسبزه هایی که به قدر چند سانت بلند شده بودند بوی عید و مستی بهار می دادند. نابسامانی اتاق خبر از خانه تکانی شب عید می داد . او به پشتی تکیه داده و چون گربه ای خسته در حسرت و خماری لحظه ای خواب به سستی و بی خبری می رفت و حالا که ایران خام برای تهیه شام از اتاق بیرون رفته بود می توانست پاهایش را دراز کند و اندکی چشمان سنگینش را روی هم بگذارد او روحا سبک بود گویی هرگز اتفاقی در زندگیش نیفتاده وان روز روز طلاق و جداییش نبود.

انسیه وراضیه از توی باغ دستهای برگ سیر چیند پس از شستن و خرد کردن سرخش کردند . ایران خانم هم گوشهای از حیاط هیزم آتش کرد و مرغی را که سر بریده بود با مستی لپه به بار گذاشت و دیگ دود زده برنج خبر از دم کشیدن کته میداد

پس از صرف شامی که روی آتش هیزم پخته شده بود و عطر و طعم مطبوعش با نوشیدن چای خوب لاهیجان برای همیشه زیر دندان میماند راضیه برای شستن ظرفها و دیگهای دود زده و سیاه شهم به حیاط رفت و انسیه گوشهای از سرگذشت محترم را

برای پدر و مادرش تعریف کرد و آنها در نهایت تاسف از شنیدن سرگذشت دختری کم و بیش از طبقه خودشان و بازیچه شدنش به دست خونخوارانی که به اتکای پول دست به هر کار غیر انسانی میزدند از او خواستند تا هر وقت که لازم شد پیششان بماند محترم که نم اشک چشمان سیاه و درشتش را پوشانده بود با لحنی قدر شناسانه تشکر نموده و ارزو کرد تا خداوند برکت زندگیشان را افزایش دهد.

این چنین بود که خانواده انسیه با محترم یکی شدند و در نهایت خلوص و پاکی هفت سین محبت را چیدند و در شادی حضور هم سال ۱۳۲۰ را آغاز نمودند. محترم زن جوان نوزده ساله‌ای که با متانت و زیبایی خود در دیدوبازدیدهای عید چون نگینی ارزشمند می درخشید پس از ایام نوروز که یکی از بهترین عیدهایش بود به دنبال کاری مناسب جهت سر و سامان بخشیدن به زندگی خود همه جا را گشت و همه را سفارش نمود تا آنکه توسط شوهر عمه انسیه که خود مدیر مدرسه پسرانه کوچکی در لاهیجان بود شغل آموزگاری یک کلاس کوچک ابتدایی که شامل چند دختر و پسر به سنین مختلف میشد به او واگذار شد برای اداره چنین کلاسی که بی شباهت به مکتب خانه های قدیمی نبودان هم در شهر کوچکی چون لاهیجان مدرک ششم محترم بسیار زیاد هم بود.

محترم در اولین روز ورودش به کلاس به یاد مکتبخانه‌ای افتاد که خود میرفت او با چندین دختر و پسر به سنهای مختلف توی یک اتاق به شکل دایره می نشستند به درسهای ملا باجی گوش فرا میدادند و او با چوب بسیار بلندی که به دست میگرفت همه را حوالهشان میداد از فاصله دور کنترل میکرد اگر قدری می جنیدند یا حرفی اضافه میگفتند ملا باجی از همان جا که نشسته بود ضربه ای حوالهشان میداد و هنگام تعطیل شدن هم انگشت دانه‌ای بر میداشت و روی زبان تک تکشان را به اصطلاح خود مهر میزد تا توی خانه زیاد از حد و راجی نکرده و مودب باشند محترم با یاد اوری انگشت دانه ای که از دهان تر یکی به زبان دیگری مالیده میشد عفش گرفت و در دل بر دنیای کوچک و ساده بسته کودکیش افسوس خورد.

او هر روز به کلاسی میرفت و به شاگردانش که از ده نفر تجاوز نمیکردند و از کلاس اول تا پنجم همه در یک کلاس مینشستند جداگانه درس میداد و درس می پرسید. دو ماه از سر کار رفتن و تعطیل مدارس میگذشت که اتاقی کوچک در

نزدیکی مدرسه اجاره کرد و به وسایل اندکی که ایران خانم به او داده بود زندگی مستقلش را آغاز نمود حوادث آن زمان ایران از جمله استعفای رضا خان در شهریور ۱۳۲۰ و روی کار آمدن پسرش تأثیری در او نداشت و همچون رود خانه ای که به سوی دریا در جریان باشد در مسیر زندگی خود پیش میرفت و غوغای آن زمان نمیتوانست اثری در آرامش زندگی شاد و کوچکش داشته باشد او به آرامی پیش می رفت و جا می افتاد و ابدیده میشد. می خواست طعم شیرین استقلال و اتکای به نفس را ذره ذره چشید و تجربه کند. شاگردانش در سال تحصیلی جدید همان قدیمیها بودند و با تدریس به آنان آن سال نیز پایان یافت. سه سال از اقامت محترم در لاهیجان میگذشت. تمام فصلهای آن شهر و حتی مردم کوچه و بازارش برای محترم دوست داشتنی بودند. لاهیجان برای او شهر شروع و شهر دوست داشتن بود در یک روز برفی از ماه بهمن او راه کوتاه خانه تا مدرسه را با سختی اما دلی پر نشاط طی میکرد دانه های درشت برف بر گونهاش بوسه میزدند و روسری و پالتویش را سفید میکردند جعفر پسر بزرگ صاحبخانه محترم که سیزده سال بیشتر نداشت در گوشه ای خلوت و به دور از غوغا و هیاهوی بچه های کوچه طشت دمری را با تکه ای چوب که به یک سرش نخ بسته بود به صورت نیمه ایستاده درآورده و مقداری گندم و ارزن زیر تله اش ریخته بود تا هر وقت گنجشک یا ساری به هوای برچیدن دانه ها زیر طشت رفت نخ را بکشد و چوب از زیر آن در رود و پرنده نگون بخت اسیر گردد.

محترم با دیدن او نزدیکش رفت و گفت: «سلام آقا جعفر، چه کار میکنی؟»

جعفر: «سلام محترم خانم، می بینید که تله گذاشته ام.»

محترم: «چه می گیری؟»

جعفر: «سار و گنجشک یا هر پرنده ای که در این روزهای برفی گرسنه باشد و به هوای خوردن دانه های من پایین بیاید.»

محترم: «خوب، بعد از اینکه گرفتیشان چه می کنی؟»

جعفر: «سرشان را با دست می کنم و پوستشان را غلفتی در می آورم، بقیه کارها با مادرم است یا کبابشان می کند یا آنکه توی

خورشت می ریزشان.»

محترم: «آخر یک گردو گوشت گنجشک چه اهمیتی دارد که بیچاره ها را از زندگی محروم می کنی؟»

جعفر: «یکی دوتا که نیستند محترم خانم تا سی چهل تا بگیرم تله ام را جمع نمی کنم.»

محترم: «خدا از سر تقصیراتت بگذرد جعفر، آدم را یاد سال قحط می اندازی.»

جعفر: «از روی نداری یا صرفه جویی که نیست محترم خانم، مادرم می گوید خوردن گوشت گنجشک فواید زیادی دارد، خصوصا برای پدرم. بعضی وقتها مادر به دستور حکیم گنجشک پوست کنده را درسته با استخوان چرخ می کند و با گوشتش کتلت می اندازد.»

محترم با خود اندیشید: «تنها عاملی که باعث شده تا جعفر شیطان و سر به هوا در چنین روزهای سرد و برفی چون گربه ای در گوشه ای کمین کند، لذت تله گذاشتن و صیادی است. نه خوردن گوشت سار و گنجشک. سپس با لبخندی از او جدا گشت. هنوز به مدرسه نرسیده بود که دید عده ای از بچه ها برفها را گلوله کرده و به هدف مشخصی پرت می کنند و از سوی آن هدف که پسر بچه ی سه، چهار ساله ای بیش نبود فریاد و ضجه هایی بس سوزناک دل هر شنونده ای را می لرزاند. با عجله خود را به دایره ی بازیشان رساند که در مرکزش پسرک کوچک دو زانو نشسته و گریه می کرد و چون سپری در مقابلش قرار گرفت و همانگونه که او را در پناه بازوان خود گرفته بود گلوله های برف به سر و رویش می خوردند، با عصبانیت فریاد کشید: «خجالت نمی کشید؟ زورتان به این بچه رسیده؟ الان حسابتان را می رسم.» عده ای که او را شناخته بودند از ترس آنکه مبادا توسط آموزگار دیده و شناخته شوند پا به فرار گذاشتند و خود را در حیاط مدرسه پنهان کردند. محترم به چهره ی سرخ و سفید و تپل پسرک و چشمان زیبایی که از فرط گریه و سوز سرما قرمز شده بود، خیره ماند و گفت: «این وقت صبح توی کوچه، آن هم با این همه سوز و سرما در حالی که هوا به اندازه کافی روشن نشده چه کار می کنی؟ هان؟»

پسرک که قدش به سختی تا بالای رانهای محترم می رسید، سرش را به شکم او چسباند و گفت: «پدرم صبح زود رفته من هم حوصله ام سر رفت و آمدم بیرون تا کمی بازی کنم.»

محترم: «مامانت کجاست؟ چیزی به تو نگفت؟»

پسر: « مامانم نیست ، رفته پیش علی».

محترم: « علی کیه؟»

پسر: « نمی دانم ، پدرم می گوید کا مادرم پیش علی رفته».

محترم: « گفתי پدرت کجاست عزیزم؟»

پسر: « سر کار ، به دکان رفته . مرا هم همیشه با خود میبرد ، اما امروز چون سرما خورده بودم توی خانه گذاشتم تا پیش اقدس

خانم بمانم».

محترم: « اقدس خانم می داند که به کوچه آمده ای؟»

پسر: « نه او رفته است صنف نفت».

محترم: اسمت را به من می گویی عزیزم؟»

پسر: « بله من محمدم».

محترم: « محمد جان می دانی که چرا پدرت تو را نزد اقدس خانم گذاشته؟»

محمد: « برای آنکه توی اتاق گرم بمانم و زودتر خوب شوم».

محترم: « آفرین ، بر تو پسر باهوشم ، حالا که اینقدر خوب می فهمی باید یک قول به من بدهی».

محمد: « چه قولی؟»

محترم: « اینکه به خانه ی اقدس خانم بروی و تا برنگشته از اتاق خارج نشوی و اگر غیر از این کنی دوستیمان به هم می خورد

».

محمد: « گر من و تو با هم دوست هستیم؟»

محترم: « خوب ، چرا نباشیم ؟ البته اگر تو بخواهی؟»

محمد: « اگر دوستیمان مثل دوستی خاله خرسه نباشه ، قبول دارم».

محترم در حالی که به سختی جلوی خنده اش را می گرفت گفت: « دوستی خاله خرسه ؟ اینو دیگه چه کسی به تو گفته؟»

محمد: « پدرم می گوید که بعضیها دوستیشان مثل دوستی خاله خرسه است و وقتی که من می پرسم دوستی خاله خرسه یعنی

چه؟ می گوید یعنی خیلی بد، یعنی دوستی که ضررش بیشتر از منفعتش باشد».

محترم: « چند ساله هستی محمد جان، می دانی؟»

محمد: « پدرم می گوید که چهار سالم است».

محترم سر و رویش را بوسید و گفت: « اگر چهار سالت است پس باید خیلی خیلی باهوش باشی».

محمد: « چرا؟»

محترم: « برای اینکه خیلی درست و قشنگ حرف می زنی».

محمد: « پدرم می گوید، چون لبهای قشنگی دارم، قشنگ صحبت می کنم».

محترم: « پدرت راست گفته عزیزم، نه تنها لبهایت، بلکه همه ی صورتت قشنگ است».

محمد: « شما هم قشنگید».

صدای زنگ مدرسه شنیده می شد، محترم دست محمد را در دست گرفت و بوسه ای بر آن نشانید و گفت: « اگر دوستیمان را

قبول داشته باشی ظهر که از مدرسه تعطیل شدم به دیدنت می آیم».

محمد خوشحال به طرف خانه ی اقدس خانم دوید و گفت: « باشه بیا، این هم در خانه شان».

توی کلاس دقیقه ها به کندی می گذشتند. بعد از سه سال تدریس اولین روزی بود که از کلاس گریزان بود و دلش هوای

بیرون را داشت. دیگر تک زبانی فریده چنگی به دلش نمی زد و از بازیگوشی های رجبعلی زودتر از کوره در می رفت و فریاد

می کشید. هر آن منتظر بود تا صدای زنگ را بشنود و چون کودکی شیطان پله ها را دو تا یکی کرده و خود را توی کوچه

بیندازد. حوصلهی درس دادن یا پرسیدن آن را نداشت. به پسر ها گفت: « بنشینید و دو صفحه لغت با خط خوش بنویسید و از

دختر ها خواست تا دفتر های خیاطیشان را در آورده گلدوزی کنند. دختر ها دفتر های خیاطی خود را که از ده برگ پارچه ی

چلوار سفید روی هم دوخته شده به ابعاد ۲۵*۳۰ سانتی متر تشکیل می شد و با پارچه ی رنگی یا گلداری جلدش گرفته بودند

در آوردند و با نخهای رنگارنگ دمسه مشغول گلدوزی شدند . خود نیز گوشه ی دفتر کلاس صورت تپل و قشنگ محمد را نقاشی کرد و دور و برش گل و گیاه کشید . با خود می گفت : « چرا اینقدر هوایی شده ام ؟ مگر او با بچه های دیگر چه فرقی دارد ؟ صدای محمد در گوشش پیچید : باشه بیا ، باشه بیا .

بلند شد و توی کلاس راه افتاد ، گویی زمان با این کارش تند تر می گذشت . چشمش روی سر پسری توقف کرد . سرش را نزدیکتر برد و دقیق نگاهش کرد . لابه لای موهای پسرک پر از رشک بود . صدایش کرد : « غلام بلند شو همین حالا برو به خانه تان و به مادرت بگو که سشرت را از ته بتراشد . بگو تا زمانی که سرت را نتراشیده ای حق آمدن به کلاس را نداری .»

غلام : « آخر چرا خانم معلم ؟ »

محترم : « کاری به این کارها نداشته باش . به مادرت بگو خودش حالی ات می کند .»

غلام برای سوزاندن جگر بغل دستی از اینکه زودتر تعطیل می شود ، چند بار ابروهایش را برای او بالا و پایین انداخت و با سرعت از کلاس خارج شد .

زنگ را زدند و محترم شتابان پرتقالی را که منیژه به او داده بود ، توی کیفش گذاشت و به طرف خانه ی اقدس خانم روان شد . برف تند و ریزی که می بارید و محمد همانطور که قول داده بود توی کوچه نرفته بود . محترم پشت دری که محمد نشان داده بود ایستاد و در زد . بلافاصله در توسط محمد کوچک گشوده شد . دو بار روی پنجه هایش بالا و پایین پرید و ذوق کنان گفت : « آمدی ؟ خیلی منتظرت بودم .»

محترم نشست تا همقد او باشد . پرتقال را در آورد و جلوی صورتش گرفت و گفت : « بیا عزیزم ، برای سرما خوردگی ات خوب است .»

هنگام دادن پرتقال دستهای سرد و کوچک محمد را در دستان خود نگه داشت تا خوب گرم شوند . نوک بینی خوش ترکیب پسرک سرخ شده بود . محترم با لبان گرمش ، بینی محمد را بوسید و گفت : « محمد جان اگر خودت را گرم نگه نداری ، بدتر می شوی ها .»

زن چاق فربه ایی که روسری چهار خانه پشمی به سر داشت و چادر مشکی گلداری را دور کمرش پیچیده ، در حالی که آستین بلوز بافتنی اش را تا آرانج بالا داده بود و سرخی دستانش نشان از شستن چیزی در آب سرد و یخ زده حوض را می داد، از توی حیاط به سمت در نگاه کرد. با دیدن محترم جلو آمد و گفت: (سلام ، بفرمایید تو خانم هوا سرد است است ، بیاید تو تورا به خدا، دم در که خوب نیست)

محترم : (سلام از ماست ختنم می بخشید که مزاحم شدم ام آمده ام تا محمد را ببینم و برم)

اقدس خانم کلافه گفت: ((مثلا پدر بیچاره اش او را نزد من گذاشته تا در گرمای اتاق استراحت کند و زودتر خوب شود، اما به خدا که از همان صبح علی الطلوع از پشت در تکان نخورده و همان جا کشیک آمد نتان را داده است. قلب محترم از احساس مشترکی که بین او و محمد بود به لرزه در آمد. با اشتیاق دستان او را در دستان خود فشرد. اقدس خانم ادامه داد)) بفرمایید داخل ، چای حاضر است، اقلا این طفلک هم قدری کنار علاءالدین گرم می شود))

محترم : نه نمی توانم مزاحمتان شوم، خودتان کلی کار دارید

اقدس خانم چه مزاحمتی؟ کار دنیا تمامی ندارد. از بابت چای هم نگران نباشید ، نمک ندارد.

محترم به همراه محمد ، به آرامی از جاده باریکی که از کنار در حیاط تا پله های ایوان از برف پارو شده بود گذشت . دختران قد و نیم قد اقدس خانم ، گوشه ای از اتاق توی چادری که به اصلاح خانه شان بود، بازی می کردند. محترم در جایی که تعارف شده بود نشست . از همان جا ، لانه کوچک سه دختر را که پر از خرت و پرت و وسایل بازی شان بود ، می دید، در گوشه دیگری از اتاق توی گهواره چوبی به رنگ آبی ، پسرک کوچکی به معصومیت و پاکی دانه های برف پیچیده شده در قنداق سپیدی با لبه گلدوزی شده آرمیده بود بغض آشنایی که با دیدن هر بچه ای گلوی محترم خانم را می فشرد ، آزارش داد. خود را درختی می دید که هر بار ، قبل از آن که به بار بنشیند، دست بی رحم سرما مرگ شکوفه ها را رقم می زد. و اینک شاخه های دستانش را که احساس سرما و تنهایی می کرد، به دور محمد پیچاند و با همه وجودش در آغوشش کشید و با بوسه های کوتاه و حسرت زده ، پشت گردنش را بوسید، همان گونه که گنجشکی گرسنه بر میوه رسیده و شیرین خرمالو ، نوک می زد.

اقدس خانم سینی بدست وارد اتاق شد. استکان چای را مودبانه جلوی محترم گذاشت و در حالی که گره چادر را از دور کمرش باز می کرد گفت: نمی دانم جواب امانت مردم را چه بدهم؟ اصلا حریفش نشده ام، این طور که این بچه در سوز سرما مانده، بهتر که هیچ، بدتر هم خواهد شد. نمی دانید که گلو درد چه بی داد می کند. اگر گلو درد بگیرد که نمی توانم نگاهش دارم، آخر خودم بچه کوچک دارم.

محترم پرسید: مادرش کجاست؟

اقدس خانم: مادر ندارد البته خودش می گوید که پدرم گفته، مادرم پیش علی مانده، حالا این چه کارشان می شود، خدا عالم است. شاید هم قهر کرده و رفته. ولی آن مردی را که می شناسم، هر زنی آرزوی زندگی با او را دارد. او مردی ملایم و فهمیده با دیانت و وارسته است. چند وقت می شود که به این جا آمده اند. جای برادرم خیلی خوش سیماست. وقتی که هوا خوب بود و هنوز تا این حد سرد نشده بود. به حیاط که می آمدم صدای شعر خواندنش را می شنیدم. من که سواد ندارم، اما شوهرم می گفت که آقا اشعار حافظ و مولانا را می خوانند. ماه رمضان هم، وقت سحر صوت قرآنش را شنیده ام. چشمها باید بگیرند و روح به پرواز در آید. این بچه را با خود به دکانش می برد و بر می گرداند. هم مادرش شده و هم پدرش. به تنهایی تن و بدنش را می شوید، سرش را اصلاح می کند. غذا به دهانش می گذارد. چنان با او صحبت می کند که هر که نداند فکر می کند با بزرگتر از خودش حرف می زند. مثل بچه گربه محمد را به سینه می چسباند. یا او را روی دوشش می نشاند یا چهار دست و پا روی زمین راه می رود تا پسرش اسب سواری کند. والله که هیچ زنی چون او بچه داری نمی کند. می بینید که از تمیزی برق می زند. ماشالله تپل و مپل هم که هست.

محترم انگشتانش را در انبوه موهای مشکی و پر محمد فرو برده و نوازشش می داد، محمد که تا آن لحظه با چانه و گردن لطیف و معطر محترم بازی می کرد، از خماری نعنوی آغوشش که چون ذورقی سوار بر امواجی رام، تکانش می داد، خوابش برد.

اقدس خانم رختخواب کوچکی پهن کرد و گفت: بخوابانیدش اینجا، خسته می شوید.

یکی از دختران او گوشه چادری را که به اصطلاح در خانه اش بود، کناری زد و با دلخوری گفت: چرا متکای مرا زیر سرش می گذارید؟

مادر با اخم جواب داد: مگر زرش می ریزد؟ برو برو بازیت را بکن، یکی دو ساعت دیگر پدرش می آید و او را می برد قلب محترم از شنیدن آن سخنان ریش شد. دلش می خواست نگهداری از محمد که برای او بی شک از خلعت پادشاهی نیز ارزشمند بود، به او واگذار گردد. غیر منطقی می آمد اما آرزو می نمود که می توانست آن پسرک کوچک و شیرین زبان را برای همیشه، به دور از همه کس، چون پرندۀ ایی سرما زده در آغوش گرم خود بفشارد. نوزاد اقدس خانم با بی قراری گریه می کرد و مادرش را چون مرغ کرکی، به غد غد انداخته بود. محترم برخاست تا زحمت ماندنش را بر زنی که به گرمی پذیرایش شده بود، کم کند. اقدس خانم مهمان دوستانه تعارف می کرد: کجا؟ الان که خیلی زود است تو را به خدا بیشتر بمانید.

محترم: خیلی ممنون، زحمتتان دادم ببخشید.

اقدس خانم: چه زحمتی سرافرازم کردید باز هم تشریف بیاورید، البته اگر قابل می دانید. و به دنبال محترم راه افتاد تا بدرقه اش کند.

محترم بالی سر است، خیلی هم خوشحال می شوم اما به شرط اینکه تا دم در نیایید

اقدس: خدا مرگم بدهد، مگر می شود؟

محترم: البته بروید به بچه برسید خدا را خوش نمی آید، مثل اینکه گرسنه است!

اقدس خانم که از فهم و ملاحظه محترم خوشش آمده بود، با لبخندی او را بوسید و گفت: منتظران هستیم، باز هم سری به ما بزنید.

محترم: حتما

همان طور که اقدس خانم گفته بود: پدر محمد دو ساعت بعد از رفتن محترم برای بردن پسرش آمد او پرتقال محترم را به

پدرشان داد گفت: بین بابا دوستم به من چه داده ؟

پدر : لطف کرده.

محمد: اجازه می دهید فردا هم پیش اقدس خانم بمانم؟

پدر: به، به چه شده که به ماندن پیش اقدس خانم راغب شده ای؟ تا آنجا که یادم می آید، زیاد از خانه آنها خوشتر نمی آمد،

هان؟ محمد برای اینکه هر روز بتوانم دوستم را که به مدرسه می رود، بینم راستی می خواهی چیزی به او بدهم.

پدر: مثلاً چه چیزی ؟

محمد: تیله ای را که چند روز پیش برایم خریده اید چطور است؟

پدر: دوستش نداری ؟

محمد : چون دوستش دارم می خواهم به او بدهم.

پدر: هر طور مایلی . من حرفی ندارم.

آنها وارد خانه بغلی منزل اقدس خانم شدند. شب برفی زیبایی بود ، پدر و پسر کنار منقل روشن و پرحرارتی که چند سیب

زمینی بزرگ در آن گذاشته بود تا کبابی شود ، لمیده و منتظر بودند تا غذای خوشمزه و مورد علاقه محمد حاضر شود.محمد با

پرتقال بازی می کرد و آن را بالا و پایین می انداخت. مرد با لبخندی موقر همیشگی خود گفت: پرتقال دوستت را پوست بکن

تا باهم بخوریمش.

محمد: چشم پدر ، خودش هم گفته بود که برای سرماخوردگیم خیلی خوب است.

پدر : آفرین ، چه دوست باهوشی داری.

محمد که با دستان کوچکش مشغول پوست کندن پرتقال بود با لحن خواهش گونه ایی گفت: پدر برایم شعر می خوانی ؟

حوصله ام سر رفته.

پدر: هر طور تو خواهی عزیزم . بلند شد و دیوان حافظ را روی طاقچه برداشت . انگشتان بلند و تراشیده اش را میان صفحه

ایی برد و حاجتمندانہ تفالی زد و چنین خواند:

قتل این خسته به، شمشیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ ازدل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم

هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

یارب این آینه حسن چه جوهر دارد

که درو آه مرا قوت تاثیر نبود

سر زحیرت به می و میکده ها برکردم

چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

ناز ترین ز قدت در چمن نازنرست

خوشر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم

حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع

جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی دوست

که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

او این ابیات را چنان واله و شیدا گونه می خواند که دل شنونده در سینه به هیاهو و تپش می افتاد و پسرک شیرین زبان آن

چنان به حافظ و نغمه های عاشقانه ای که در نهایت سوز گداز، توسط پدر خوانده می شد عادت داشت گویی سالها قبل از این

با حافظ آشنا بوده و قدرت درک فهمش از حافظ ، فراتر از سنش بود . پدر حالت غمزده ای به گوشه ای از اتاق خیره مانده و چشمان خوشرنگش چنان می چرخید ، گویی در آن سوی اتاق کسی را می دید . با آنکه محمد ا شعر خوانی پدرش لذت می برد، ولی حالات حزن انگیزی را که پس از آن به وی دست می داد، نمی پسندید و دل کوچکش برای شادی و سرگرم نمودن پدر پر می کشید.

سیب زمینی ها که آماده شدند تکه بزرگی ماهی روی زغالهای منقل گذاشت تا کباب شود و این لذیذترین مزه ماهی به دهان کودک بود . بعد از شام طبق عادت همیشگی شان چای نوشیدند و پدر در حالی که چای درون نعلبکی را سرد می کرد و به دهان محمد می ریخت به صورت گلگون و شادابش خیره ماند محمد او آن شب چون گل سرخ باران خورده ای با طراوت و تازه تر از همیشه بود . پرده ای از اشک جلوی چشمانش افتاد و تصویر زیبای محمد را که یادآور عزیزی بود ، در برابر دیدگانش به تازی نشانده بغضش را فرو خورد و برای گستردن بستر خوابش برخاست . او محمد را در بستر گرم و تمیزی کنار خود خواباندو قصه دختر شاه پریان را در گوشش زمزمه کرد.

محمد پرسید: چطور می تونم شایسته و بهترین باشم پدر؟

پدر: ایمان و صداقت شرط شایسته بودن است .

محمد: ایمان و صداقت یعنی چه ؟

و پدر آنقدر گفت و گفت تا محمد را با خود برد و در عالمش او را با فرشتگان بازی داد .

صبح فردا محمد زودتر از پدرش بستر گرمش را ترک کرده و از پنجره به بیرون خیره مانده بود آسمان خاکستری و دانه های برق تندو ریز می بارید . او از پدر شنیده بود کف می گفت: بارش برف ریز ادامه تر از دانه های درشت آن است . پدر او را از پشت در آغوش گرفت و گفت: پسر جوانم به چه چیزی فکر می کنی؟

محمد غافلگیر شده خود را به بغلش انداخت و گفت: به اینکه دوستم امروز به مدرسه می رود یا نه؟

پدر: «برف زیادی باریده، گمان می کنم مدرسه ها باز باشند. و در ادامه گفت: «او خیلی از تو بزرگ تر است؟»

محمد: «بله، اگر او نبود، حتما دیروز کشته می شدم.»

پدر خندید و گفت: «کشته می شدی؟ خدا نکند.» و سپس قوریس چای را روی سماور گذاشت و منتظر ماند تا دم بکشد.

بعد از اتمام صبحانه محمد پرسید: «پدر، امروز می روید یا آنکه شما هم تعطیلید؟»

پدر: «نه پسر من می روم. تو چطور با من می آیی؟»

محمد: «نه پدر، هنوز خوب نشده ام، پیش اقدس خانم که بمانم بهتر است.» پدر زیرکانه خندید و او را خوب پوشاند و در نهایت

ادب و تواضع به دست اقدس خانم سپرد.

شب گذشته برای محترم با همه شبهایی که طی سه سال گذشته در لاهیجان گذرانده بود فرق می کرد. از فکر محمد و اینکه

چگونه در آغوشش آرمیده بود، بیرون نمی آمد و گاه با تکرار جمله های او لبخندی می زد و آرزومند بوسیدن لپهای سرخ و

تپش بود. دکمه های پالتویش را می انداخت که پسر صاحبخانه که یکی از شاگردان محترم بود، هیجان زده در زد و با اشتیاقی

آشکار گفت: «اجازه خانم معلم، مدرسه تعطیل است.»

محترم در را گشود و گفت: «تو از کجا فهمیدی جمشید؟»

جمشید: «همین الان از مدرسه می آیم خانم معلم، آقای مدیر گفته اند که مدرسه ها تعطیلند.»

محترم سری تکان داد و با حالت افسرده ای به اتاق برگشت. اصلا خودش هم دلیل آنهمه دلتنگی را نمی دانست. از پشت پنجره

نظاره گر حیاط شد. زن صاحبخانه که برای شستن کهنه های بچه شیرخواره اش برف و یخ روی حوش را می شکست و به

کناری می زد، غرغر کنان می گفت: «وقتی که بچه ها تمام روز را تا تاریک شدن هوا، توی کوچه ول می گردند و بازی می کنند و

ترسی از برف و سرما ندارند، تعطیل کردن مدارس دیگر چه صیغه ای است؟ ولشان کنی همه برفها را درسته قورت می دهند.»

محترم در افکارش غوطه ور بود. با خود فکر میکرد که با زاییدن دو پسر هرگز سعادت بزرگ کردن هیچ کدامشان را نیافته

بود. محمد جلوی نظرش آمد و با اینکه طفل معصوم، روز گذشته ساعتها بری دیدنش در سوز و سرما، بیرون منتظر مانده بود.

با خود گفت: «حتما حالش بهتر نشده، چون اصلا استراحت نکرده است. با مشغله ای که پدرش و اقدس خانم دارند، کسی نیست

از او مراقبت کند یا پیاله ای آش گرم به گلویش بریزد. این استدلال، تنها بهانه ای بود برای دیدن پسری که دفعتاً به قلبش راه یافته و رفیع ترین جاها را اشغال کرده بود. به خود حق می داد که برخیزد و برای محمد کوچولویش آش بپزد. دلش می خواست به تاوان فرزندان که از دست داده بود، در خفای اقدس خانم و پدر محمد او را بدزد و به تنهایی بزرگش کند. دلش می خواست ساعتها کنارش بنشیند و نگاهش کند و او را در آغوش خود تاب داده، رویای خواب را به چشمانش بیاورد. از خود می پرسید چرا؟ چرا بین این همه بچه فقط او، فقط او را با همه وجودم می خواهم، چرا؟ با شعف خاصی که مدتها در او گم گشته بود، برخاست و تدارک آش عدسی را دید و بعد از آنکه آماده شد، آن را در ظرف چینی گل سرخی کشید و پارچه ای تمیز بیش انداخت و راهی منزل اقدس خانم شد. راه کوچه سخت و صعب العبور گشته بود و او ظرف آش را با مهارت در دست نگاه داشته بود تا در اثر بالا و پایین شدنش در کوچه، سر ریز نشده و شکل ظاهریش را از دست ندهد.

ترس مبهمی وجودش را می شوراند. خدا خدا می کرد تا محمد را در خانه اقدس خانم بماند. به خود امید می داد: حتماً می بینمش! آخر چطور می شود که پدرش او را در چنین سرمایی با خود برده باشد؟ در زد و همچون روز گذشته، بلافاصله محمد را جلوی رویش دید. با دیدن محترم، برقی از شادی و رضایت چشمانش را روشن ساخت و با شیرین ترین کلام گفت: «سلام، بالاخره آمدی؟»

محترم خم شد و صورتش را بوسید و گفت: «حالت چطور است محمد جان؟ بهتر شده ای؟ برایت آش آورده ام، که به بهبودت کمک می کند.»

محمد: «بیا برویم خانه خودمان، آنجا بهتر است. من از اقدس خانم و دخترهایش خوشم نمی آید، مهوش و مهری و مینا مرا می زنند.»

اقدس خانم جلو دوید و با صورتی آشنا و خندان او را تعارف کرد که به داخل برود.

محترم: «نه نه، متشکرم مزاحم نمی شوم، وقت ظهر است. قابل شما را ندارد» و ظرف آش را به طرفش دراز کرد.

اقدس خانم: «ای بابا چقدر تعارف می کنید. ناهارتان را هم که آورده اید.»

بدون آنکه منتظر جوابی بماند، لبه چادرش را بالا آورد و و دستان ترش را با آن پاک نمود و دو دستی محکم به بازوی محترم چسبید و به داخل حیاط کشاندش. همچون روز گذشته از جاده باریک وسط حیاط گذشتند. اتاق به هم ریخته و شلوغ بود. اقدس خانم سر دخترهایش غر می زد و تند و تند اطرافش را جمع و جور می کرد. محترم را روی پتویی کنار علاالدین نشاند و با شرمندگی گفت: «بخشید تو را به خدا، وقتی که به حیاط می رفتم تا کهنه های پسر را آب بکشم اتاق تمیز و جمع و جور بود، اما حالا، خوب دیگر آدم بچه دار یعنی همیشه گرفتار».

کتری روی اجاق غلغل می زد. دختران اقدس خانم رو به روی محترم در خطی منظم منتظر جیره آش نشسته بودند. اقدس خانم با چند پیاله و قاشق وارد اتاق شد. دخترها ریز ریز می خندیدند. اقدس خانم چشم غره ای رفت و گفت: چه شده؟ کبکتان خروس می خواند. اصلا تا به حال آش خورده اید یا نه؟»

مهری با حاضر جوابی گفت: «نه!»

اقدس خانم دستش را جلوی دهانش مشت کرد و گفت: «وای وای وای خدا مرگم بدهد، چه پر رو».

محترم متوجه گفتگوی آنها نبود. چون محمد دو زانو دو زانو به او نزدیک شد و گفت: «چشم را می بندی تا هدیه ای به تو بدهم؟»

محترم: «هدیه برای من؟»

محمد: «بله، ولی به آنها نشان ندهید، خصوصا به مهوش. گفته اگر تیله هایم را ببیند قورتشان می دهد».

محترم چشمانش را بست، در حالی که فهمیده بود هدیه اش چیزی جز تیله نمی باشد.

محمد اطراف را پایید، کسی متوجه آنها نبود. دخترها با سر و صدا آش را هورت می کشیدند و اعتنایی به محمد نداشتند. او دست محترم را گرفت و تیله را میان انگشتانش گذاشت و گفت: «خوب، حالا چشمانت را باز کن».

اشک در چشمان محترم حلقه زده بود. حق شناسانه گفت: «متشکرم محمد جان. این عزیزترین و قشنگ ترین هدیه ای است که تا به حال گرفته ام».

محمد ذوق زده گفت: «تازه یک عالمه شعر هم بلام که می توانم برایت بخوانمشان.»»

محترم: «راستی، چه شعری؟ بخوان ببینم.» او منتظر بود تا محمد یکی از شعرهایی را که در آن زمان کودکان هم سن و سالش می

خواندند، بخواند. محمد به تقلید از پدرش در حالتی عارفانه، به دور دستها خیره ماند و چنین خواند:

هی غایب از نظر به خدا می سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحر گهی

دست دعا برارم و در گردن ارمت

محترم با ناباوری گفت: «مرحبا، مرحبا، محمد جان این اشعار را چه کسی یادت داده؟»»

محمد: «پدرم. ما هر شب شعر می خوانیم و من هم بعضیها را که پدر خیلی دوست دارد حفظ می کنم.»

محترم: «باز هم برایم می خوانی؟»»

محمد: «بله.» و شروع کرد:

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر پرده که زد، راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی

که خوش اهنگ و فرح بخش هوایی دارد

قطره اشکی در گوشه چشمان محترم منتظر مانده بود که با اشاره ای طغیان کرده، چون سیلی ببارد. با خود اندیشید: این

پسرک شیرین زبانی که زیباترین اشعار حافظ را با سرگشتگیوشیدایی یک عارف و صوفی سوخته دل می خواند، چرا تا این حد

در دلم جا باز کرده است؟ رو به اقدس خانم کرد و گفت: «واقعا» باید به پدر این بچه افرین گفت که از حافظه و هوش محمد به نحو مطلوبی استفاده کرده و تا این حد، در ترتیب صحیح او کوشا بوده است.»

اقدس خانم: «بله. گفته بودم که مرد محترم و وارسته ای هستند و احاطه کاملی بر این بچه دارند.»

در کوچه به هم خورد و مردی وارد حیاط شد. اقدس خانم با تعجب گفت: «اوا چرا این وقت ظهر به خانه آمده؟»

محترم از پنجره اتاق مردی را که نزدیک می شد دید. از اینکه حضور طولانی مزاحم اقدس خانم و رسیدگی او به وضع خانه و بچه هایش شده بود، شرمنده گشت و اجازه مرخصی خواست. محمد به گوشه دامنش چسبید و ملتسانه گفت: «نه، نرو. می خواهم با تو حرف بزنم. آخر ما تازه با هم دوست شده ایم.»

شوهر اقدس خانم با مشاهده کفشهای غریبه محترم روی ایوان ایستاد و بلند بلند یا الله گفت.

محترم پشت سر اقدس خانم که زودتر از خانه خارج شده بود، به ایوان رفت و با مردی که ظاهرا "از زنش مسن تر بود، سلام و علیک کرد. مرد پس از سلام و احوالپرسی صمیمانه اش، به اتاق رفت تا محترم را از حضور سرزده خود معذب نکرده باشد. دستان محمد هنوز از دامن محترم رها نشده بود. او نشست و با بغض سنگینی که گلویش را می فشرد و خود نیز دلیلی بر آن نمی دید، محمد را در اغوش گرفت و محکم به خود چسباند. عطر دلنوازی از کودک به مشامش می رسید، عطری که بی شباهت به عطر یاس نبود. محمد زار می زد و هیچ نیرویی قادر به ساکت کردنش نبود. او با بچه های زیادی سروکار داشت اما این یکی چنان منقلبش می کرد که شوف دیدارش تاب و توان را از او می ربود. چگونه می توانست دلبستگی انی و شدیدش به محمد را برای اقدس خانم یا پدر او توجیه و تفسیر کند! ایا این علاقه و اشتیاق مورد سوءظن دیگران از جمله اقدس خانم قرار نمی گرفت؟ چندین بار محمد را بوسید و گفت: «تا وقتی مدرسه تعطیل است نمی توانم ببینمت. ولی هر وقت مدارس باز شدند و تو هم پیش اقدس خانم بودی، می توانیم همدیگر را ببینیم.»

محمد: «خانه شما کجاست؟»

محترم: «دو تا کوچه پایین تر، کوچه گلشن، در سبز رنگ، ته کوچه.»

محمد: «اگر من پیش تو بیایم، ناراحت نمی شوی؟»

محترم: «چرا ناراحت؟ خوشحال هم می شوم. حالا برو و کمی بخواب. بعد از خوردن اش، اگر کمی عرق کنی، حالت بهتر می شود.»

بعد آن چنان که گویی از حرم مقدسی دور می شد، عقب عقب خود را به در حیاط رساند تا آخرین لحظات نیز گل دیدارش را چیده باشد. سرگذر، عده ای مردم، از پیر و جوان گرفته تا بچه هایی که از صبح مشغول بازی و هیایو بودند، به صورت حلقه ای بزرگ، دور هم جمع شده و محو تماشای معرکه ای بودند که اجرا می شد. مرد بلند و قوی بنیه ای که پالتوی پشمی وصله دار قهوه ای به تن کرده و کلاه پوستی مشکی به سر گذاشته بود، زنجیر خرس سیاهی را به دست گرفته و دور می گرداند و همراه با صدای ساز شاگرد معرکه گیر خرس را که دامن سرخ پرچینی به پایش کرده بودند، به حرکاتی وا می داشت که بی شباهت به رقصیدن نبود. هنگامی که خرس پیچ و وتاب می خورد و پنجه های قوی و وحشتناکش را در هوا چرخ می داد، بچه ها یک صدا دست می زدند و می خواندند: «خرسو به رقص آوردیم، دمبشو به دست آوردیم.» و تکرار می کردند.

محترم از کنار معرکه ای که چیزی از آن جز حلقه به هم پیوسته مردان نمی دیدگذشت و وارد کوچه گلشن شد. از مردانی که وقت خود را بیهوده در قهوه خانه ها صرف پیچیدن سیگار و کشیدن قلیان و تماشای این گونه معرکه ها می کردند، خوشش نمی آمد. این را می دانست که قهوه خانه برای عده ای از مردان، پاتوقی بود که به انتظار می نشستند تا صاحب کاری به سراغشان بیاید و روزمزد اجیرشان کند. کسانی که به انتظار یافتن کار ساعتها می ماندند و چای می نوشیدند. عده ای دیگر نیز بودند که به آرامی سردر گوش دیگری برده، از وضع موجود شکایت می نمودند. اقلیتی که برای یافتن راهی مناسب، قهوه خانه را جهت تبادل نظرهای خاموش خود انتخاب می کردند. تنفر او از مردانی بود که در خانه چون میرغصبی خشک و بی احساس، حکم می راندند و شلاق می زدند و در قهوه خانه ها می نشستند و با دوستانی بدتر از خود، ساعتها قلیان می کشیدند و از خط و خال رقاصه ای روی حوضی داد سخن می راندند و با یقه های چاک، اواز قمر را یک صدا با هم می خواندند. حال اگر معنی اواز را می پرسیدی، چیزی از آن سردر نمی آوردند. از نظر او این جماعت اخری همیشه طلب کارتر از باقی مردها بودند. جماعتی

جاهل و خود خواه که ادعای سروری و سالاری می کردند و در کار سنگ زدن به شیشه قلب زنان محبوب، دستی توانا داشتند. حوصله کسی را نداشت. می خواست در ارامش اتاقش ساعتها بنشیند و به طنین صدای محمد که اشعار حافظ را از بر می خواند، گوش فرا دهد. از نظر او، پدر محمد نه مرد قهوه خانه ای، بلکه مردی فهمیده و تربیت یافته، با روحیه ای عارفانه می آمد که عطر افکار و اندیشه های رشد یافته اش را بر روح لطیف محمد می پاشاند. دلش می خواست او را ببیند، مردی که جز قران و اشعار گرانقدر حافظ و عشق ورزیدن به کودک خردسالش، عشق دیگری نداشت. دلش می خواست پدر پسری را، که در لحظه ای، همه قلبش را به زنجیر مهر خود کشانده بود، ببیند. پسری که قلب جوان و رنج کشیده او را چون انری می چلانده و تا آخرین قطره از آب سرخ و گوارای عشق و انتظارش را می نوشید. بله، به همان زودی دلش برای محمد تنگ شده و کاسه صبر دیدارش لبریز گشته بود.

صاحبخانه اش به حیاط رفت و قسمتی از برفهای دست نخورده و تمیز را توی کاسه ای ریخت و با مقداری شربت البالو مخلوطش کرد و در حالی که به در اتاق محترم می کوبید گفت: «محترم خانم مهمان نمی خواهی؟ بیا ببین چه درست کرده ام. پدر خدایامرزم عاشق برف و شربت بود».

با آنکه در آن لحظه، هیچ کس غیر از محمد را نمی خواست، برخاست و در ار گشود و تعارفش کرد و همانطور که به کاسه میان دستش نگاه می کرد گفت: «برف و شربت دیگر چیست؟»

زن صاحبخانه: «می بینی که عزیزم، مخلوطی از برف تمیز و دست نخورده با نوعی شربت که من شربت البالو را ترجیح می دهم. ما همیشه شبهای چله که برف باشد، برف و شربت را از یاد نمی بریم. مثل هندوانه و خربزه پای کرسی به ادم می چسبد.» محترم قاشقی از آن را به دهان گذاشت. وجود داغ و تب دارش ککه دلیلی بر التهابش نمی دید، ارام گرفت.

محمد در تب و تاب دیدار محترم می سوخت و به قول معروف بدعادت شده بود. مرتب پدرش را سوال پیچ می کرد: «کی بارش برف تمام می شود؟ چه وقت مدرسه ها باز می شوند؟ اگر برف قطع شود و حالم بهتر گردد، باز هم اجازه دارم که پیش اقدس خانم بمانم؟»

پدر: «خیر. ما نباید بی خودی مزاحم انها بشویم.»

محمد با ناله گفت: «پس چه طور می توانم دوستم را ببینم؟ وقتی که او به مدرسه می رود یا انکه از مدرسه تعطیل می شود، شما

سرکارید و نمی توانید مرا به خانه بیاورید تا در کوچه ببینمش.»

پدر: «اسم دوستت چیست محمدجان؟»

محمد: «نمی دانم. ولی گفته اگر به خانه اش بروم، ناراحت نمی شود. راستی پدرف از شعر خواندنم خیلی خوشش امد.»

پدر: «منزلشان را بلدی؟»

محمد: «بله. دو کوچه پایین تر از خانه ما، کوچه گلشن، در سبز رنگ ته کوچه . راستی امروز برایم اش آورد.»

پدر: «برای تو اش آورد یا برای اقدس خانم؟»

محمد: «برای من آورد و گفت که اگر بعد از اش کمی بخوابم و عرق کنمف حالم بهتر می شود.»

پدر: «دوست تو چند ساله است؟»

محمد: «نمیدانم بابا. ولی قدش از اقدس خانم بلندتر است. راستی اقدس خانم به او خانم معلم میگوید.»

پدر: «با بچه خانم معلم دوستی؟»

محمد: «نه پدر با خودش دوستم.»

مرد به سادگی خود که طی دو شب گذشته دوست پسرش را کودکی فرض می نمود خندید و گفت: «حالا بهتر است زودتر

بخوابیم تا صبح زود بیدار شویم.»

محمد به گردن پدر آویزان شد و گفت: «اگر فردا برف بارید و مدرسه ها تعطیل شد مرا نزد او میگذاری؟»

مرد اخمی کرد و قاطعانه گفت: «خیر»

محمد رنجید و بنای گریستن را گذاشت. آنقدر اشک ریخت که قلب رئوف پدر به رحم آمد او را بغل کرد و دور اتاق

چرخاند: «ببین عزیزم ما فردا شب منزل حاج آقا کیلانی دعوتیم. من وقت نمیکنم که برای آوردن تو از منزل خانم معلم تا اینجا

بیایم. فردا تو هم باید با من بیایی تا غروب با هم از آن طرف به منزل حاج آقا گیلانی برویم. قول میدهم در اولین فرصتی که پیش آمد اجازه دهم تا ساعتی پیش دوستت بروی. محمد قانع شد بالبخندی زیر لحاف اطلسی کوچکش خزید و بعد از دقایقی خوابش برد.

آسمان باز و روشنتر از روزهای قبل و دانه های برف آرام و پراکنده می بارید. این روشنی مژده قطع برف بود تا آنکه نزدیکی های ظهر آفتاب رنگ پریده ای صورت شاد و شیطان بچه های کوچه را اخم آلود و دلخور کرد. محترم مشغول آماده نمودن خود جهت رفتن به مهمانی مولودی منزل حاج آقا گیلانی شوهر عمه انسیه بود. بعد از ظهر زمستانی زیبایی بود آسمان به روی زمینها می خندید و رهگذران شاد و خوشحال از تولد مولود کعبه با نقل و نبات از یکدیگر پذیرایی میکردند. سر در مغازه ها و خانه ها با پرچمهای سبز و کاغذهای رنگی تزیین شده در باز بعضی از خانه ها و هیاهوی رفت و آمد اهالیشان خبر از ازدواج عزیزی از عزیزانشان را می داد. محترم با خود اندیشید چه روز مبارک و میمونی را برای پیوند و آغاز زندگیشان انتخاب نموده اند. انسیه و ایران خانم در قسمت زنانه منتظر آمدنش بودند. بوی خوش آبگوشتی که برای شام تدارک دیده بودند تا اواسط کوچه می پیچید. حاج آقا گیلانی که از عاشقان حضرت علی (ع) بود هر سال روز تولد آن حضرت را جشن میگرفت و رز دوستان و همسایه ها و دوستان و دیگر مریدان آن آقای بزرگوار دعوت به عمل می آورد.

محترم از در باز حیاط گذشت و برای یافتن اتاقی که خانمها در آن اجتماع کرده بودند اطراف را گشت. در گوشه ای از حیاط پرده متقال عریضی کوبیده بودند که در آن سویس دیگهای مسی بزرگ آبگوشت می جوشید. هفت هشت نفر از خانمهای مهمان به یاری عمه انسیه شتافته بودند و در آماده نمودن وسایل سفره کمکش میکردند. آنچه به وضوح به تنها در حیاط بلکه در کوچه نیز به گوش می رسید صدای دف و آهنگ دل انگیز خواننده ای بود که آنچنان زیبا و خوش آهنگ در وصف آقا میخواند که هر شنونده ای را مجبور به ایستادن و گوش دادن می کرد.

صدای مانوسی که پس از سالها به گوش می رسید عنان اختیار از کفش برده و قلب کوچکش را به تندی قلب گنجشک اسیری به تپش در آورده بود.

چندین نفر به دفها می کوبیدند که طنین پر ابهتش دلها را در سینه می لرزاند.

اشعار زیبایی در وصف علی خوانده می شد و نجا که نام آقا را به زبان می آوردند، محکمتر و عاشقانه تر به دفها می کوبیدند.

محترم روی پله های ایوان نشست و با شوریدگی اشک ریخت. با هر صدای علی، علی خود نیز بلند و رسا در سینه نام او را فریاد کشید. انسیه صدایش کرد و گفت: اوا خدا مرگم بده چرا اینجا نشسته اید؟ ببینم دارید گریه می کنید؟ آنهم توی یک همچین شبی؟

محترم: دست خودم نیست. این صدا همیشه مرا از خود بیخود میکند.

انسیه بشقاب شیرینی را جلویش گرفت و گفت: بفرمایید اول دهانتان را شیرین کنید بعد هم با هم به اتاق خانها برویم. مادرم برایتان چای نگه داشته. نمی دانید چقدر شلوغ است. جای سوزن انداختن هم نیست. عمه خانم گفته شام را زودتر می دهیم تا مهمانها بتوانند قبل از یخ زدن زمین به خانه هایشان برگردند.

سفره سفید باریکی میان انبوه جمعیت زنان پهن شد و کاسه های مسی که به تازگی سفید شده بود و زیر هر علامت مخصوص حاج آقا گیلانی وجود داشت حاوی آب گوشت، دست به دست چرخید و جلوی هر مهمان کاسه ای همراه با قاشقی قرار گرفت و به ترتیب نان سنگک و پیاله های ماست و پیش دستیهای سبزی خوردن و تنگهای آب و قدحهای دوغ و دیسهای گوشت کوبیده که در چینی های گل سرخی چون تپه ای بالا آمده بود و در پیرامون خود حلقه های سفید پیاز را در سبزی جعفری های دور دیس داشت، یک به یک در سفره صف کشیدند. بعد از شام از همه با چای و شیرینی پذیرایی شد. زمان ختم جشن و خداحافظی فرا رسید. عمه انسیه جلو رفت و گفت: محترم خانم صبر کنید تا پسر مرا همراه شما بفرستم. زمین سر است و راه دشوار، تازه ممکن است خدای ناکرده شبگردی مزاحمتان شود.

با ترسی که عمه در دل محترم به وجود آورد، جوابی جز موافقت دریافت نکرد. آنها دسته جمعی به حیاط رفتند. انبوه زنان و مردانی که به جشن دعوت شده بودند در حیاط و ایوان و اندکی هم در کوچه جای گرفته بودند.

محترم گوشه ای از حیاط، پای پله های قسمت زنانه، منتظر پسر عمه انسی ایستاده بود که صدای ظریف و آشنا فریاد

کشید: دوستم پدر. دوستم. دیدمش. او هم اینجاست. و چون فشنگ از جا پرید و به دامان محترم چسبید.

محترم نشست و محمد را در آغوش کشید و سر و صورتش را بوسید و گفت: تو اینجا چه کار میکنی محمد جان؟

محمد: با پدرم آمده ام او دف می زند و بهترین اشعار را میخواند. همه می گفتند صدای پدرم از دیگران رساتر و زیباتر

است. برگشت و همانطور که در آغوش محترم بود پدرش را به او نشان داد.

رنگ از رخسار زن جوان پرید و مات و مبهوت به قامت رشید مردی که در بین جمعیت از همه بارزتر و شاخص تر بود نگاه

کرد. چهره زیبا و نورانی اسدالله با چشمانی که هر لحظه به رنگی در آمد، چون مجسمه ای بر صورت زنیکه از جان بیشتر می

خواستش، خشکید. چشمان حسرت بار و قلب سوخته و منتظرش در انتظار دیدن جمال روی محترم، آتش می گرفتو چنان

غوغایی میان نگاه آن دو دامن گرفت که هیچکس غیر از خودشان از عظمت آن آگاهی نداشت.

محمد ذوق زده گفت: پدرم را دیدی؟

محترم با صدایی که به سختی به گوش می رسید گفت: بله

محمد از آغوش محترم گریخت و خود را به اسدالله رساند. دستش را گرفت . کشان کشان نزد محترم آورد. بابا دوستم را

بین.

اسدالله بغض آلود نالید: بله دیدم. و سپس با چشمانی که ترنم عشق از آن زمزمه می شد سلامش گفت و محترم در نهایت شرم

و حیا جوابش را داد.

عمه جلو آمد و گفت: محترم خانم اسدالله خان را می شناسید؟

محترم چون بچه گربه ضعیف و ترسویی جواب داد: بله، همسایه هستیم.

عمه: واقعا که از کمالات و حسن اخلاق این آقا هر چه بگویم کم گفته ایم. مجلس ما بدون حضور ایشان رنگ و رونقی ندارد.

اسدالله متواضعانه گفت: اختیار دارید خانم به من لطف میکنید. آگ هم رنگ و رونقی دارد به مبارکی نام آقایمان بود.

عمه: تعارف میکنید اسدالله خان. مهارت شما در نواختن دف و دلنشینی صدایتان چیزی نیست که بر کسی پوشیده بماند. راستی

به منزل ترشیف می برید؟

اسدالله: بله.

عمهگ: پس لطف کنید محترم خانم را هم همراهی کنید. می خواستم ایشان را با پسرم اکبر بفرستم که نمی دانم کجا غیبت زده، منتظرش هم نمی توان شد چرا که هر وقت که غیبت می زند دیگر باید دل از آمدنش کند.

چشمان مشتاق اسدالله برق می زد. موقرانه گفت: باعث افتخار است. هر چه شما بفرمایید. و سرش را پایین انداخت. گویی از نمایان شدن برق شادی در چشمانش می هراسید. سه نفری در حالیکه محمد دست محترم را محکم در دست خود می فشرد عازم خانه شدند. سخنی بین آن دو رد و بدل نمی شد. با وجود سوز و سرما پیشانی اسدالله از آتش حضور محترم عرق کرده و برای آنکه پسرش نیفتد دست دیگر محمد را در دست گرفته بود. گویی محمد اتصالی بود برای انتقال برق ناپیدایی از وجود یکی به وجود دیگری.

محمد بیخبر از دنیا و خوشحال از اینکه آندو را به هم معرفی کرده و حالا دست در دست عزیزترین افراد زندگیش دارد، از هر دری سخن میگفت: میدانید که پدرم همیشه این ابیات را بیشتر از آنهای دیگر می خواند:

دست از طلب ندارم، تا کام من بر آید

یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن بر آید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتش درونم، دود از کفن بر آید

بنمای رخ که خلقی، واله شوند و حیران

بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

جان بر لب است و حسرت، در دل که از لبانش

نگرفته هیچ کامی، جان از بدن بر آید

از حسرت دهانش، آمد به تنگ جانم

خود کام تنگ دستان، کی زان دهن بر آید

گویند ذکر خیرش، در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ، در انجمن بر آید

محمد منتظر تشویق بود. اما از هیچ کدام صدایی در نیامد. بخیال آنکه کم خوانده دوباره شروع کرد:

دلم رمیده شد و غافل من درویش

که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش لرزانم

که دل به دست کمان ابروئیست کافر کیش

از شنیدن کلمه آخر پاهای محترم لرزید و روی برف سر خورد و به زمین افتاد. در حالتی نشسته تا کمر در برف فرو رفته

بود. آسمان مهتابی زمین را چون شیشه ای صاف و صیقلی کرده بود و محمد غش غش می خندید و به خیال آنکه قرار برف بازی

در کار است، دستان کوچکش را پر از برف می کرد و به سر و صورت محترم می ریخت.

در هیاهو و جنجال محمد و دردی که از زمین خوردنش احساس می کرد، مجالی برای بلند شدن نیافته بود که به ناگاه اسدالله

کنارش زانو رد و نشست و بدون آنکه دستش را برای گرفتن دستان او دراز کند گفت: لطفا شانه مرا بگیرید و برخیزید

قلب محترم از آن همه نجابت و مردانگی

و از اینکه او را در عذاب و رودربایستی گرفتن دست نامحرمی قرار نداده است، شاد شد و با آسودگی دست بر شانه اش

گذاشت و برخاست و برای اینکه او را ندیده باشد یا سخنی با او نگفته باشد برفهای ردی لباسش را تکاند.

علاوه بر نجابت ذاتی اسدالله، دلیل دیگری می شد که مانع از آن می شد تا دستانش را برای گرفتن دستان محترم پیش ببرد و

آن عدم توانایی او در گرفتن دستان عشقی دیرین بود. او خوب می دانست که هر آن با لمس وجود مبارک او، آتش گرفته و

قلب بیچاره اش به خاکستر می نشیند. اسدالله از خیال نزدیک شدن به محترم به خود می لرزید. چه رسد به آنکه گرمای دستانش را حس کند.

به کوچه گلشن رسیدند. آواز شبگردی از خم کوچه به گوش می رسید. مست و تلو تلو خوران می خواند و نزدیک می شد. برای لحظه ای نفرت و انزجار دندانهای محترم را به هم سایید و گویی محمود بود که مست و خراب آهنگی از قمرالملوک وزیری را می خواند و به در و دیوار می خورد. از اینکه تنها نبود خوشحال شد و اولین جمله را پس از خارج شدن از منزل عمه انسیه به زبان آورد: خوب محمد جان، رسیدیم. از اینکه مرا تا منزل رساندی ممنونم.

عمدا با اسدالله حرفی نزد.

محمد مغرور از حرفی که شنیده بود، پای در برف فرو برد و با نوک چکمه اش سوراخ کوچکی حفر کرد. دفعتا گفت: اجازه می دهید فردا به خانه تان بیایم؟ می خواهم خانه تان را ببینم.

اسدالله دستپاچه تقریبا فریاد کشید: محمد!

محمد: خواهش میکنم پدر. خودتان قول داده بودید که در اولین فرصت مرا نزد دوستم بفرستید.

اسدالله با تردید گفت: ممکن است ایشان کار مهمی داشته باشند. اینطوری مزاحمشان می شوی.

محترم: نه نه کاری که ندارم. اگر اجازه بدهید نهار منتظرش هستم.

بعد در حالیکه هر لحظه بودن با محمد برایش غنیمتی بود ادامه داد: شامش را که خورد لطف کنید و بیایید دنبالش.

اسدالله در برابر چشمان سیاه و درشت محمد و محترم که منتظر به دهانش نگاه می کردند کلامی جز موافقت نداشت. با خود

اندیشید: خدایا چقدر در مقابل این دو عزیز ضعیف و ناتوانم. در دل به بخت پسرش غبطه میخورد. آنقدر سر کوچه ایستاد تا

محترم در را گشود و داخل شد. لحظه ای تامل کرد به دیوار تکیه داد. یارای برداشتن قدمی را نداشت. همه چیز چون خواب ر

رویای به نظرش می رسید. و هم اکنون که او رفته بود چون حبابی احساس تهی بودن می کرد. همه وجودش از امیدی بی پایان

لبریز بود. از اینکه محترم را تنها آنهم در لاهیجان می دید تعجب میکرد. چقدر به نظرش زیبا و برازنده تر از قبل می

آمد، زیبایی زنانه و جا افتاده، بادی وزیده و خاکستر آتشی دیرین را به هوا پراکنده بود. و حال آنچه جلوی چشمش به روشنی نمودار می شد، سینه ای گداخته و سوزان و قلبی آتش گرفته از عشق محترم بود.

شبگردی که از ابتدای کوچه، بنای آواز را گذاشته بودهم اکنون به اسدالله رسیده . با حالتی زار و خراب از کنارش گذشت. اسدالله نگاهی به او انداخت و با خود گفت: ظاهرا حال او بهتر از من است. گویی مستی باده ای که من نوشیده ام، مرد افکن تر بوده، چنانکه قدرت حرکت و قدم برداشتن را نیز از من سلب نموده.

محمد گوشه کتکش را کشید و گفت: چرا نمی رویم پدر؟ پاهایم یخ کرده اند. اسدالله با نهدی مردانه به خود او را بلند کرد و روی شانه اش نشاند و پرواز کنان راهی خانه شد.

محترم در اتاق را پشت سرش بست. بدون آنکه چراغ گرد سوز روی طاقچه را روشن کند در تاریکی و سرما نشست و به آنچه بر او گذشته بود فکر کرد. از اینکه اسدالله به ناگاه وارد زندگیش شده و او با همه وجود جگر گوشه اش را دوست می داشت و اینکه سرنوشت بازی جدیدی را با او شروع کرده بود، می ترسید. با خود گفت: حکما بعد از من ازدواج کرده و صاحب پسری شده است. همسرش چگونه زنی بوده؟ و محمد هوش و زیبایی و شیرین زبانی را از کدامشان به ارث برده؟ دلش نمی خواست علاقه مفرطش به محمد صفحه های گذشته دفتر زندگیش را ورقه زده و او در رویارویی با اسدالله حذفهایی را بشنود که خواهان شنیدنش از زبان هیچ مردی نبود. رختخوابش را کف اتاق پهن کرد. هنوز اتاق گرم نشده بود و سرمای ملافه ها سبب می شد تا خود را چون گلوله نخی گرد و جمع کند. همه بدنش از سرما می لرزید. اما احساس عظمت و انبساط خاطر می کرد. قبل از آنکه روحش کاملا تسلیم خواب شود شعری را که به گفته محمد مورد علاقه اسدالله بود با خود زمزمه کرد. و نمی دانست منظور از کمان ابروی کافر کیش چه کسی بوده؟ مادر محمد یا خودش؟

صبح شد و فردا از راه رسید. محترم با شوق و اشتیاق غیر قابل وصف، مشغول تهیه چند نوع غذا برای مهمان کوچکش شد. همه گوشه و کنار اتاق را تمیز و مرتب کرد. چراغهای گردسوز که جهت روشنایی اتاق و ایوان از آنها استفاده می شد اب حبابهایی براق و شفاف منتظر ورود محمد بودند. میوه خوری پابندی را از سیب و پرتقال و نارنگی پر کرد و روی طاقچه گذاشت. با هر

ضربه ای که به در اشاره می شد، می پرید و از پشت پنجره نگاه میکرد. اما جز فرزندان صاحبخانه که برای بازی بیرون می رفتند و باز می گشتند کسی را نمی دید. با گذشت هر لحظه منتظر و بیقرارتر میشد. ضربات زنگ ساعت دیواری ساعت چهار و بعد پنج را خبر داد. کلافه و مضطرب به غذاهایی که بارها گرم شده . مجدد سرد گشته بود نگاه کرد. از خود پرسید: چرا نیامد؟ نکند اتفاقی افتاده؟ ای شاید اصلا آمدن به اینجا را فراموش کرده؟ اما این ممکن نبود. با شناختی که از علاقه محمد نسبت به خود یافته بود مطمئن بود که تمام شب را به انتظار روز به سر برده است.

همچنان در دل با خود سخن می گفت: شاید اسدالله راضی نبوده و هر طور که می شد مانع از آمدنش شده بود؟ اما اگر احتمال اول درست بود چه؟ آیا باید دست روی دست بگذارم و بنشینم؟ مثلاً اگر محمد در راه خانه من زمین خورده و جایی از بدنش شکسته باشد چه؟ لبش را گاز گرفت و گفت: خدانکند. از آن گذشته چه دلیلی دارد که اسد الله با آمدن محمد مخالفت کند و بدون خبر مرا منتظر بگذارد؟ خدا می داند که رفتار و حرکات دیشبش با آن زمان که زری را واسطه حرفهایش قرار می داد، فرقی نکرده بود.

پس چرا باید عمداً دلخورش می کرد؟

لدشوره عجیبی وجودش را می شوراند. برخاست و آماده رفتن شد. رنگ خاکستری آسمان نشان می داد که شب بزودی از راه خواهد رسید. قبل از آنکه به در خانه اقدس خانم برسد پیرمرد لبو فروشی را دید که در گوشه ای از کوچه لبوهای پخته و شیره دارش را زیر و رو می کرد و با صدای گرفته ای می گفت: بیا مرحم سینه لبو داغه. از کنار چرخ دستی اش گذشت. عطر مطبوعی که از بخار لبوهای داغ برمی خواست، هوس بر انگیز و اشتها آور بود. با خود گفت: محمد و پدرش باید در یکی از خانه های سمت چپی یا راستی منزل اقدس خانم زندگی کنند! کلون اولین در را کوبید. مدتی طول کشید. زن سبزه و درشت اندامی در را گشود. سر تا پای محترم را ورنه کرد و گفت: بله کاری داشتید؟

محترم من من کنان گفت: می بخشید خانم محمد کوچولو اینجا زندگی می کند؟

زن: محمد پسر اسدالله خان را می گویند؟

محترم:بله

زن خانه سمت چپی منزل اقدس خانم را نشان داد و گفت: آن در چوبی قهوه ای را می بینید؟ منزل اسد الله خان همانجاست.

محترم: متشکرم. می بخشید که توی سرما به حیاط کشاندمتان.

زن: عیبی ندارد مادر جان. باورت می شود که فقط وقت نهار و شام دقیقه ای توی اتاق گرم می نشینیم؟

محترم: خدا قوتتان بدهد. اگر اجازه بدهید مرخص می شوم. خدا حافظ.

زن سرش را از در بیرون آورد تا از پشت نیز قد و قامت مهمان زیبای اسدالله را بر انداز کرده باشد. پشیمان از فکری که کرده

بود شانه ها را بالا انداخت و با خود گفت: اصلا به من چه مربوط است. شاید هم کس و کارش باشد؟

به در خانه اسدالله که رسید دچار تردید شد. لحظه ای ایستاد. این پا و آن پا کرد .

اگر اسدالله این حرکتش را حمل بر سبکسری و پا پیش گذاشتنش می گذاشت چه؟ چگونه می توانست جلوی اشتباه و بدخیالی

او را بگیرد؟ به خود نهیب زد: اصلا من دم در خانه اسدالله چه می کنم؟ برگشت و راهی را که آمده بود از سر گرفت. هنوز به

پیرمرد لبفروش نرسیده بود که صدای اقدس خانم در گوشش طنین انداخت . به خداوندی خدا از صبح تابحال از پشت در

پشت در، تکان نخورده و همانجا کشیک آمدنتان را داده است . و فریاد محمد که می گفت: باشه بیا. باشه بیا.

صدای فس فس تلمبه ای که پیرمرد به چراغ بادی روی چرخ دستی اش می زد، او را به آورد. بی اختیار لحظه ای ایستاد. لبو

فروش چنان غرق در کارش بود که اصلا متوجه محترم نشده بود. همانطور که تند تند باد می وزد، آهی کشید و بخار سینه اش

را بیرون داد و گفت: «ای داد از درد تنهایی و درد بی مادری، و عمیق تر نالید: امان و صد بار فغان از درد بی مادری. گویی محمد

از سر کوچه فریاد می کشید: مامانم نیست، رفته پیش علی. مامانم نیست.

برگشت، نمی توانست به خانه اش برگردد. بدون آن که بداند چرا محمد پیشش نیامده یا آنکه چه اتفاقی برایش افتاده! با عجله

خود را به در خانه اسدالله رساند و قبل از آنکه پشیمان شود، به در کوفت. بعد از دقایقی که بسیار طولانی و دلهره آور بودند

، خود اسدالله در را گشود چهره مردانه اش ، خسته و گرفته بود . با دیدن محترم جانی گرفت و دستپاچه گفت: «سلام، سلام خانم

مرا ببخشید. باید می آمدم و اطلاع می دادم. اما حتی دقیقه ای هم نتوانستم تنهائش گذاشتم.»

محترم بسان پرنده ای که منتظر ربوده شدن جانش توسط عقاب تیزچنگالی بود، با چشمانی پراز التماس نالید: چه شده؟ اتفاقی برایش افتاده؟

اسدالله: «نه ناراحت نشوید اتفاقی بدی که نیفتاده، فقط حالش خوب نیست.»

محترم عنان اختیار از کف داده بود. بدون تعارف خود را به داخل حیاط انداخت و گفت: «شما را به خدا بگویند چه شده؟ چرا؟ چرا حالش بد است؟ من باید او را ببینم.» طول حیاط را دوید و شتابان وارد اتاقی شد که با نور ضعیفی روشن بود.

اسدالله مات و مبهوت کنار در ایستاد و به پرنده زیبایی که با گذشتن از کنارش، قلبش را نیز کنده و با خود برده بود نگاه می کرد. با خود اندیشید: چقدر بزرگ شده، حالا از آن همه خجالت دوران نوجوانی، فقط حیای زنی عقیف و پاکدامن برایش مانده. واقعا که دنیای عجیبی است. چه کسی فکرش را می کرد که روزی محترم با پای خودش به خانه من بیاید؟ در این پنج ساله چه به سرش آمده و چه شده که این کبوتر سفید و زیبای تنها و بی کس، در شهری غریب، آموزگار یک مدرسه شده؟ شوهرش کجاست؟ و خانواده اش چه می کند؟

قامت زیبای محترم که چون آهوی رمیده ای به سوی اتاق محمد می دوید، قبضه روحش می کرد. کلافه و بی تاب در را بست و به دنبالش وارد اتاقش شد. در حالی که آرزو می کرد که برای همیشه او را چون اسیری در زندان خانه اش محبوس دارد و از فیض دیدارش، گام دل گیرد.

در گوشه ای از اتاق محمد در بستر تمیز و مرتبی با دستمالی بر پریشانی آرمیده بود. دستان کودک را در دست گرفت، چون کوره نانوايي داغ و تب دار بود. اسدالله در فاصله چند قدمی از او نشست و گفت: «تمام دیشب را تب داشت و هذیان می گفت. با دمیدن سپیده بلافاصله عقب دکتر رفتم و با خواهش و تمنا آوردمش. مردک از آن که صبح روز جمعه، توی هوای سرد، مجبور به عیادت از بیمار می شد، راضی به نظر نمی آمد. مدام غر می زد. خلاصه با هر مکافاتی که بود آوردمش. بعد از معاینه گفت که محمد دچار سرماخوردگی سخت همراه با گلو درد شدید شده و ان چه از هر چیزی مهم تر است، پایین نگه داشتن

تبش می باشد . دواهایش را گرفته ام. آب جوجه هم حاضر است، اما تمایلی به خوردن از خود نشان نمی دهد».

اشک در چشمان محترم حلقه زد. دستهای کوچک محمدر را به دهان برد و چند بوسه بر آن نشانید و در نهایت صداقت، طوری که درستی حرفش را به اسدالله ثابت کرده باشد گفت: «دوستش دارم. با همه وجود دوستش دارم. نمی دانم چرا ولی در این

چند روزه طوری به بچه شما دلبسته ام که دوری از او برایم غیر ممکن شده.» بعد قطرات درشت اشک بر گونه اش چکید.

کم مانده بود تا اسدالله برخیزد و او را در آغوش بگیرد و شبم اشک را از گلبرگ گونه هایش برچیند. با تحملی مردانه به محمد نزدیک شد و دستمال روی پیشانی اش را با آب خنک کرد و مجدداً روی سرش گذاشت . محمد ناله کنان نام محترم را به

زبان آورد . اسدالله گفت: «دیشب که می آمدم، سر کوچه تان که رسیدیم فریاد کشید و گفت: «اسم دوستم را نپرسیده ام. می

خواست برگردد و از خودتان پپرسد که ناچار خودم اسمتان را برایش گفتم. از وقتی که دچار تب شده، هر چند وقت یکبار که

دهان باز می کند و حرفی می زند ، نام شما را بر زبان می آورد»

چشمان تر و براق محترم التماس می کرد. با شرم گفت: «اجازه می دهید پیشش بمانم ؟ خواهش می کنم. در این وضعیت نمی

توانم بروم و تنهایش بگذارم».

اسدالله ناباورانه گفت: «این چه فرمایشی است که می کنید، منزل خودتان است. هر وقت که دوست داشتید بمانید . قدمتان روی

چشم».

محترم تشکر کرد و کاسه آب را برداشت و از اتاق خارج شد . هوا رو به تاریکی می رفت و ابرهای سیاه آسمان را می پوشاند.

سوز سردی که می وزید ، خبر از به هم خوردگی مجدد هوا و بارش برف و باران را می داد. مشتی برف برداشت و توی کاسه

آب انداخت و همچنانکه رو به آسمان می کرد گفت: «خدایا کمکش کن تا زودتر خوب شود .» به اتاق برگشت و کنار بستر

محمد نشست. دستمال سرش را با آب خنکی که آورده بود، تر نمود و دوباره روی پیشانی اش گذاشت پاهای محمد را از پتو

بیرون آورد و از اسدالله حوله ی خواست. او دستمال مرطوب را روی گردن و دستان محمد حرکت می داد تا سطح پوستش را

خنک نگه دارد. حوله را از اسدالله گرفت و گفت: «دواهایش را به او خورانده اید؟»

اسدالله: «نه اصلاً چشم باز نکرد تا به او چیزی بدهم. راستش را بخواهید این اولین باری است که مریض می شود. همیشه بچه خوش بنیه و سالمی بوده»!

محترم همانطور که حوله را خیس می کرد و دور پاهای محمد می پیچید گفت: «لطفاً دواهایش را بیاورید.» دستورات نوشته شده روی هر کدام را به دقت خواند و سر محمد را بالا آورد و قطره قطره از دواها را با قطره چکان توی دهانش ریخت. او با دقت و وسواس منتظر می ماند تا قطره ای در حلق فرو رود، آن گاه قطره بعدی را می چکاند. به اسدالله گفت: «لطفاً حوله دور پاهای محمد را مرتب عوض کنید و خنک نگهش دارید.» بعد با هیجان خاصی، چنان که گویی ناگهان مسئله مهمی به یادش آمده باشد، سوال کرد: «عرق بید دارید؟ برای تبهای شدید بسیار مناسب است. همین طور عرق آویشن که مسکن و ضد سرماخوردگی و ورم بینی و گلو است.»

اسدالله چون تیر رها شده از چله کمان برخاست و گفت: «همین حالا تهیه شان می کنم.» و بدون آنکه چیزی بگوید از خانه خارج شد. خنکی هوای بیرون، از گرما و التهابی که دیدار محترم در او به وجود می آورد، نمی کاست. چشمان سبز خوش رنگش به همه کس و همه چیز می خندید. حالا که محترم در خانه اش بود و از محمد مراقبت می کرد، از هیچ چیز، حتی مریضی محمد نیز نمی ترسید. هنوز ساعتی نگذشته بود که با آنچه محترم خواسته بود، به خانه برگشت. قبل از آنکه وارد اتاق شود، در تاریکی ایوان ایستاده و از پنجره تصویر روشن اتاق را از نظر می گذارند. محترم چون فرشته ای کنار بستر محمد نشسته بود و در بهبودش تقلا می کرد. وضع پریشان محترم در پاشویه دادن محمد، قلب عاشق اسدالله را ریش و چاک چاک می کرد.

ضربه ای به در زد و وارد شد. عطر دل آویزی که از وجود محترم می تراوید، به استقبالش آمد. آرام بدون آنکه حرمت حضور عشقش شکسته شود به محترم نزدیک شد و عرقیات را به دستش داد. او از اسدالله خواست تا کار پاشویه را ادامه دهد تا خود بتواند عرقیات را قطره قطره به او بخوراند.

اسدالله را صدا زد و گفت: «اسدالله خان...»

هنوز ادامه حرفش را نگفته بود که اسدالله بی اختیار گفت: «جان دلم».

لحظات سنگین سکوت هر دو را تسخیر کرده بود. با خود گفت: «خدایا، اگر هم اکنون این جا هستم و عجله ای در رفتن ندارم، فقط به خاطر محمد و وضع وخیم او و ناواردی پدرش است، وگرنه حساب دیگری نیست. و برای آنکه وانمود کند متوجه جواب اسدالله نشده با خونسردی و بی اعتنائی گفت: «جای اسپندتان را نشانم بدهید.» اسدالله در نهایت شرمندگی بدون آنکه سرش را بلند کند و نگاهی به محترم بیندازد، جای اسپند را نشان داد. محترم مشتکی اسپند دور سر محمد گرداند و در بیرون از اتاق که دود زیاد مزاحم تنفس نشود، دور داد. سپس قابلمه ای را پر از آب جوش سماور کرد و چند برگ اکالیپتوس تویش انداخت و روی منقل برنجی مملو از زغالهای گداخته گذاشت، تا هوای اتاق ضد عفونی و تنفس محمد راحت تر باشد. او هر کاری را برای سلامتی و بهبود وضع محمد با عجله و اشتیاق انجام می داد و حاضر بود تا خود بمیرد ولی محمد زودتر شفا یابد. صدای اذان مغرب از دوردستها شنیده می شد. اسدالله در سکوتی که نشان دهنده شرمندگیش بود برخاست و با آب چاه وضو گرفت و به درگاه خداوند عبادت نمود. بعد از آنکه نمازش تمام شد، از روی طاقچه ای که رویش یک آینه و شمعدان نقره ی قدیمی و دفی بود که او به مهارت تمام می نواختش، قرآن را برداشت و شروع به خواندن کرد. با آن که آهسته می خواند، ولی گیرایی صدایش به گونه ای بود که قلب هر شنونده ای را در سینه می لرزاند. محترم نیز در آن لحظات عرفانی از این امر مستثنی نبود و چنان برای شنیدن صوت اسدالله گوش تیز کرده بود که گویی کاری مهمتر از شنیدن نوای قرآن خوانی آن مرد در جهان وجود نداشت.

اسدالله با بغضی که بی شک بدون چکیدن قطره اشکی نبود با خدای خویش راز و نیاز می کرد: «پروردگارا که به بزرگی و حکمتت ایمان دارم، محمد علی مرا همانگونه که داده ای، حفظش کن».

محترم با شنیدن نام محمد علی در صورت پسرک خیره ماند و گفت: «آه، خدایا همان نامی که می خواستم روی پسرم بگذارم، پروردگارا، یک بار محمد علی را از من گرفتی، به محمد (ص) رسول و فرستاده ات قسمت می دهم که این محمد علی را حفظ نمایی، این تنهاترین و آخرین خواهش من است. او نیز گریست، آن چنان دردمندانه که بی شک فرشته گان پاکی خلوص

اشکهایش را با خود به آسمانها بردند.

ساعت نه شب بود که قدری از دمای بدن محمد کاسته شد. محترم صورتش را به پیشانی محمد چسباند و با خوشحالی لبخند زد. اشک چشمان خوش حالت اسدالله را ربوده بود و برای آنکه جلوی محترم نگریسته باشد، بیرون رفت و روی پله های ایوان نشست و با صدایی بلند از سر شوق نالید. کفشهای ردیف و کوچک محترم، پای پله ها افتاده بود. آنها را برداشت و نگاهشان کرد. داخل کفشها خیس بود. همانطور که آنها را به سینه چسبانده بود وارد اتاق شد و با دستمالی رویشان را تمیز کرد و در گوشه ای نزدیک منقل گذاشت تا زودتر خشک شوند. هوای اتاق در اثر بخور، مرطوب و خوشبو بود بالای سر فرزندش آمد، در صورتش دقیق شد. پلکهایش برای باز شدن به هم خورد. هر دو خوشحال بودند. محمد چشم باز کرد و محترم را دید. با

لبخند گفت: «اسم تو را بلام. راستی هنوز صبح نشده که به خانه ات بیایم؟»

محترم: «هر وقت که بهتر شدی می آیی عزیزم.»

محمد به چشمان نمناک محترم نگاه کرد و گفت: «گریه کرده ای؟»

محترم: «نه، چرا باید گریه کنم؟»

محمد: «کی خوب می شوم؟»

محترم: «اگر کمی از آب جوجه را که پدرت پخته بخوری بهتر خواهی شد.» با اشاره ای به اسدالله فهماند تا مقداری از آن را گرم کند. دست در موهای محمد انداخت و نوازشش کرد. آب جوجه را قاشق قاشق به دهانش می ریخت و قربان صدقه اش می رفت. اسدالله در گوشه ای نشسته و محو تماشای دو پرنده قشنگی بود که با حضور خود زندگی و خانه اش را پر فروغ ساخته بودند. با خود اندیشید: چقدر این دو موجود نازنین برایم عزیزند، هر دو به یک اندازه و به یک میزان. محترم قدری دارو به محمد خوراند و گفت: «کاش قدری لیمو ترش داشتید.»

اسدالله: «داریم الان می آورم.»

از اتاق بغلی که به علت سردی هوا چون سردخانه ای مواد غذایی شان را به خوبی نگه می داشت، چند عدد لیمو شیرین

برداشت و پس از شستن آبشان را گرفت. و در دو لیوان ریخت و برایشان برد. محترم اصرار کرد و گفت: «بخور دیگر محمد جان برای گلو دردت خوب است.»

اسدالله به محترم تعارف کرد: «تا تلخ نشده مبل کنید.»

محترم: خودتان میل بفرمایید. من از صبح تا به حال چیزی نخورده ام، می ترسم اذیتم کند.»

اسدالله تازه به صرافت افتاده بود. شرمنده ام از آن که غذایی تهیه نکرده بود تا از مهمان، عزیزش پذیرایی کند گفت: «مرا ببخشید. آنقدر نگران حال محمد بوم که عقم فتوا نداد چیزی بیاورم تا ضعف دلتان را بگیرد. خودم نیز چیزی نخوردم قدری صبر کنید، غذا حاضر می شود.»

محترم دستپاچه و مستأصل تقریباً از جا بلند شد: «نه نه صبر کنید، احتیاجی نیست، من...» اما اسدالله رفته بود. پشت سرش دوید و گفت: «محض رضای خدا دست نگه دارید.» اسدالله سرش را به سوی او چرخاند، محترم به آرامی گفت: «برای من تهیه نینید. دیگر باید کم کم رفع زحمت کنم.»

اسدالله: «چه زحمتی؟ لطف کردید و به دادمان رسیدید، چند دقیقه دیگر هم بمانید ممنون می شوم وقتی که محمد خوابید، خودم می رسانمتان.»

خواست چیزی بگوید که صدای ضعیف محمد او را به اتاق کشاند.

اسدالله در اتاق بلی فانوسی روشن کرد و مشغول به کار شد. برنج راروی یک اجاق سه فتیله گذاشت و منقل دیگری آتش کرد و چند برش ماهی سفید روی آن کباب کرد و با کره ی محلی و تخم مرغ تازه نیمرو پخت و روی آن قدری شوید ریخت. با اشتیاقی که در پوستش نمی گنجید، سفره ی کوچکی از غذاهای که پخته بود پهن کرد و با ترشی و زیتون و قدری سبزی خوردن و ترب تزینش داد. محمد را که در بغل محترم خوابیده بود گرفت و در بسترش خواباند. چراغ گردسوز دیگری روشن کرد و کنار سفره گذاشت که با نور شمعدانهای نقره به روشنایی بیشتر اتاق می افزود. آن دو در آرامشی که از پایین آمدن و قطع تب محمد به دست آورده بودند، دور سفره نشستند. هر یک منتظر دیگری بود.

محترم از فرط خجالت ، خون خونس را می خورد . راضی بود زمین دهان می گشود و می بلعیدش . اسدالله نیز چنان از ابهت حضور زنی که عاشقش بود و اکنون کنار سفره خانه اش ، روبه رویش نشسته بود، چهره اش گل انداخته بود که شعله ور بودنش را به وضوح با چشم می دید. صدای تپش قلبش را می شنید و به سختی و بریده بریده نفس می کشید . با صدایی لرزان گفت: « بفرمایید ، سرد می شود. در این فرصت کم کار دیگری از دستم برنیامد».

محترم محبوبانه گفت: « شما باید ببخشید. حقش بود، حالا که تب محمد قطع شده، به خانه می رفتم و شام را مزاحمتان نمی شدم. با این همه گرفتاری تو زحمت افتاده اید.

اسدالله موقرانه طوری که محترم از شرمندگی در آید گفت: « حالا که اینجا رسید و سفره هم پهن است . چه این سفره چه سفره ی خانه شما ، همه از آن علی مرتضی است ، شما هم امشب مهمان مرتضی علی هستید، پس حرمت سفره را نگه داشته زودتر شروع کنید . بعد از شام خودم می رسانمتان».

محترم: « نه صلاح نیست محمد را تنها بگذارید . خودم می روم».

اسدالله با اشاره به برفی که از قبل روی زمین نشسته بود و گذشتن پایی از شب و برفی که ساعتی پیش نرم نرمک می بارید گفت: « اصلا حرفش را هم ننزید. حالا شروع کنید بسم الله».

آنها شام را در حالی که دانه های برف در هوا چرخ می خوردند و به بام خانه و کف حیاط می رسیدند، خوردند و از سکوتی که تنها صدای غلغل دیگ حاوی بخور و نفسهای راحت و نرم محمد آن را می شکست ، لذت بردند. بعد از اتمام شام، محترم برخاست تا در جمع آوری سفره کمکش کند اسدالله نگذاشت . به سراغ محمد رفت تا حال عموم اش را واری کند. صورتش را بوسید و گفت: « محمد جان اگر قدری از این عرقیات بخوری خیالم تا صبح از بابت تو راحت خواهد شد. خواهش می کنم ، فقط چند قاشق. آفرین پسر خوب».

محمد: « آن وقت تو هم قول می دهی که پیشم بمانی و در بغلت برایم لالایی بگویی؟»

محترم: « البته عزیزم».

محترم چند قاشق داروی گیاهی به او داد و سپس بغلش گرفت و آنقدر تکانش داد و لالایی خواند تا خوابش برد اما هر بار که او را به زمین می گذاشت، بیدار می شد و دامن محترم را می گرفت . محترم همانطور که پسرک را در آغوش گرفته و به سینه چسبانده بود و تکانش می داد از اسدالله پرسید: «مادر پسر تان کجاست؟ در واقع بچه حساسی چون او را چگونه بدون مادر نگه می دارید؟»

اسدالله بلند شد . استوار و محکم چون سرور، به طرف سماور رفت. همانطور که توی استکان کمر باریکی چای دم کشیده و خوش عطر لاهیجان را می ریخت گفت: «راستش را بخواهید، خودم هم می دانم».

محترم با شگفتگی پرسید: «نمی دانید؟ یعنی نمی دانید که همسرتان به کجا رفته؟»

اسدالله ظرفی را که پر از باقلوا بود کنار استکان چای محترم گذاشت و روبه رویش نشست و با صدایی آهسته گفت: «همسر؟ چطور می توانستم ازدواج کنم در حالی که سالها قبل دل به عشقی سپرده بودم که بعد از آن همه ی زنها و دخترهای عالم خواهرم بودند؟»

محترم: «پس محمد... یعنی او پسر شمانیست؟»

اسداله: «از خون من نیست. اما با پاره ی جگرم فرقی نمی کند. در واقع پیدایش کرده ام ، وقتی که خیلی کوچک بود. مثلا هفت ،هشت ماهه، تا آنجا که یادم می آید یکی دو دندان بیشتر نداشت و با تکیه به چیزی از زمین برمی خاست . اما راه نمی رفت.»
به صورت محمد که در آرامش آغوش محترم به معصومیت فرشته ای به خواب رفته بود نگریست و ادامه داد: «بعد از رفتن شما طاقت نیاوردم . باید می رفتم، از آن شهر، از آن محله و به دور از همه ی خاطراتی که به زنجیرم می کشیدند. اما به کجا؟ تنها تقدیر بود که تعیین می کرد. اسیر و در به در لاهیجان بودم. آمده بودم تا در خانقاهی که زمانی پدر خوانده ام ، پیر و مرشدش بود، خدمت کنم و با یاد علی و عشق به او دردم را تسکین دهم. دو سال از اقامتم در لاهیجان می گذشت . ماه محرم بود و روزی از آذر ماه . در خانقاه مراسم عاشورای حسینی برگزار بود. درها برای عموم باز و مردم دسته دسته می آمدند و نذری می خوردند و می بردند که صدای گریه های بی امان کودکی در گوشه ای از حیاط ، جایی که قبل از تمام شدن دیگهای

بزرگ غذا محل اجتماع زنان برای بردن غذاهای نذری بود، مرا به خود آورد. به طرف صدا رفتم . ساک دستی تمیز و به ظاهر گرانقیمتی بود. خدایا، انگار همین دیروز بود. زیپ ساک باز و در میان آن، محمد را در پتوی زیبایی پیچیده و سر راه گذاشته بودند. هر چه به اطراف نگاه کردم، کسی ار ندیدم . حیاط از انبوه مردمانی که ساعتی پیش به هم تنه می زدند و راه می خواستند ، جارو شده بود . بی شک گرسنه اش بود، چون وقتی مقداری از غذایی را که برای خودمان کنار گذاشته بودیم ، له کردم و با سر انگشتانم به دهانش گذاشت ، ساکت شد و با شیطنت و خوشحالی باز هم بیشتر خواست.

همانطور که قلب شما را دو سه روزه بودند، مرا نیز در ساعتی شیفته ی خود کرد. در او چیز اشنایی بود، چیزی که من گمشده را به دنبال خود می کشید . از در آغوش گرفتنش آرام می شدم و غمهایم را فراموش می کردم. چند روز پیش خود نگهش داشتم تا شاید کسی به سراغش بیاید، اما از کسی خبری نشد که نشد. ما به هم عادت کرده بودیم. با دستان خودم غذایی را می دادم، عوضش می کردم و در آغوشم می خواباندمش. خلاصه شدیم لازم و ملزوم هم. یک ماه گذشت . در شهر خانه ای گرفتم و از خانقاه بیرون آمدم. نمی دانم چرا، ولی احساس می کردم که دیگر نیازی به اقامت دائمی ام در خانقاه نیست. از آذر ماه تاکنون ، سعی کرده ام تا هر چه از ناپدریم یاد گرفته ام ، به او نیز آموزش بدهم و خدا می داد که محمد علی با جگر گوشه و اولاد خودم هیچ تغییری ندارد. همانقدر او را عزیز و پاره تنم می دانم که به عشق... در اینجا ساکت ماند و دیگر چیزی نگفت.

محترم با قلبی خلیده و صدایی بغض آلود گفت: « چرا اسمش را محمدعلی گذاشته اید؟ »

اسدالله: « چون وقتی که پتویش را گشودم، روی تکه کاغذی ، کلمه محمدعلی را نوشته بودند.»

محترم : « نشان دیگری نداشت؟ »

اسدالله : «هیچ»

محترم در عمق افکارش فرو رفته بود و با خود می اندیشید : چگونه مردی می تواند آن قدر مهربان باشد که بدون تجربه و کمک دیگران از طفلی خردسال نگهداری کند و چون پدری در حقش پدری نماید و او را چون جان شیرین بدارد و در تبش

بمیرد و به درگاه خدا، چنان نوحه و زاری سر دهد که من امشب شاهدش بوده ام؟ نه، لااقل از پدرانی چون پدر خودم و محمود چنین گذشت و ایثاری را ندیده ام که از اسدالله دیده ام.

صدای اسدالله که اینک نام او را راحت تر می خواند و با او صحبت

می کرد، از وادی تفکرات بیرونش آورد: «شما در پنج ساله چه می کردید و چرا اینجا تنها زندگی می کنید؟»

محترم با چهره ای معصوم و صدایی دردآلود، همهی آنچه را از لحظه ورود ریمه تا سرگرفتن ازدواج او با محمود و مردن دو کودکش و پاشیدن زندگیش با حيله های محمود صورت گرفته بود، همانطور که برای یک دوست مثل زری می توانست تعریف کند، برای او نیز باز گفت.

هاله ای از اندوه در عمق چشمان اسدالله خانه کرده بود و معبود زمینی اش را چنان با نگاه می ستایید که از هر ذره ی وجودش عشق به تمامی معنا زبان گشوده بود و راز دلش را با جانان باز می گفت. در هر نگاه حسرت زده و عاشقانه ای که به محترم می انداخت از غریبها و تنهاییها و دردهایی که کشیده بود، دلجویی می کرد و می خواست همچون صخره ای محکم، تکیه گاه پیچک لرزانی باشد که در زندگی هرگز پناه و ایمن گاهی به خود ندیده بود. از خود می پرسید: آیا این الهه ی زیبایی و شکوه، عشقم را قبول خواهد کرد و چون همای سعادت بردوشم خواهد نشست؟ و این سؤالی بود که جوابی برای ان نمی یافت. او به این که محترم را در خیال خود دوست بدارد و در رویاهایش با او باشد عادت کرده بود و بیش از آن توقعی نداشت آن دو آنقدر گرم صحبت بودند که گذشت زمان را از یاد برده و تنها با صدای مؤذنی که خبر از فریضه ای بس مهم می داد، برخاستند و وضو ساختند.

محترم به حیاط رفت و با آبی که اسدالله از چاه کشیده بود، وضو گرفت و در یکی از اتاقها به دور از چشم اسدالله روی سجاده ی ترمه ی ابریشمی که او برایش گسترده بود، نماز خواند. اسدالله مشغول دم کردن چای در قوری چینی شاه عباسی بود. محمد آرام خفته و اثری از تب در او مشاهده ی شد. هنگامی که محترم با دست حرارت بدن او را می سنجید، اسدالله حق شناسانه گفت: «اگر شما نبودید، خدا می داند که چه بلایی سر پسر می آمد! من شفای او را مدیون شما هستم.»

محترم: «خداوند سایه ی خود و شما را از سر او کم نکند. بی شک آن که امروز او را چون بچه گربه ای به دندان گرفته و بزرگش کرده ، خود شما میید. من فقط سعی کردم در پایین آورد تبش کمکی کرده باشم.»

اسدالله با هیجان نگاهش کرد و سفره ای از صفا و صمیمت و دنیایی عشق برایش گستراند و از مهمانی که از سالها قبل بر قلبش حکومت می کرد با عسل و سرشیر و پنیر و کره ی محلی و مربای تمشک پذیرایی نمود . او در هر نگاهی که به محترم می انداخت ، فقط یک سؤال از او می کرد: آیا مرا به غلامی خود خواهی پذیرفت؟ آیا در حق کودکی که هر دو دوستش داریم مادری خواهی کرد؟ آیا به من در به در شده از عشقت سامان خواهی بخشید ؟ این بود که بدون مقدمه پرسید: « نامه ای را که زری خانم به دستتان رساندند، خوانده اید؟»

مدتی طول کشید تا محترم متوجه معنی کلام او شد . لقمه در گلویش گیر کرد و برای فرو دادن آن به خود فشار آورد . وحشت زده به چشمان عسلی اسدالله نگاه کرد. از خود می پرسید: چگونه او می تواند تا آن حد در بیان عشق و احساساتش جسور باشد؟ جسارتی که جا و مکانی نمی شناخت، چه حالا که حتی حرمت حضور مهمانش را هم نگاه نمی داشت . اسدالله گفت: « حدس می زدم که نخوانده اید. لطفا مرا ببخشید. خودم هم نمی دانم که چرا چنین توقعی از شما داشته ام ؟ می دانسید که آن نامه را من برایتان فرستاده بودم؟»

محمد به موقع بیدار شد و محترم را طلید . او بی درنگ نزدش رفت و پرسید: «چطوری عزیزم، بهتر شده ای؟»
محمد: «آب، کمی آب می دهید؟»

اسدالله لیوانی آب آورد . هنگام دادن لیوان به دست محترم برای لحظه ای دستش به سر انگشتان او ساییده شد و چون جرقه ای آسمانی وجود تب دارش را به آتش کشید. او تاب نیاورد و برای آنکه بیشتر از آن در گرمای حضور زنی که بی قرارانه عاشقش بود ، نباشد، به حیاط رفت و با پارویی که در کپه ای برف فرو رفته بود، خطی باریک از جلوی پله ها تا دم در را از برفی که شب گذشته باریده بود پاک کرد. محترم نزد محمد ماند و اسدالله به دکانش رفت. او چون گوزن نر چالاکی در برفها می جنید و راه می رفت و با خود آرزو می کرد تا روزی رؤیاهایش به حقیقت بپیوندند. محترم قرار گذاشته بود تا زمانی که

مدارس تعطیل بودند خود از محمد مراقبت کند تا حالش خوب شود. هر روز به خانه ی آنها می رفت و اسدالله می توانست هر صبح پیش از رفتن به مغازه و هر شب بعد از آمدن به منزل برای لحظه ای کوتاه محترم را ببیند.

در یکی از شبهای اسفندماه که خواب روحش را به چشمان محترم تسلیم نمی کرد، وسوسه ی پنهانی که پنج سال در اسارت و زنجیرهای حکم اراده ی او دست و پا می زد، به محترم هجوم آورد: برخیز، برخیز و نامه اش را بخوان. خواندش که گناهی ندارد؟ اگر نمی خواستی مطالبش را بدانی، چرا اینهمه سال نگهش داشتی؟ خوب دیگر محترم بلند شو، کسی به خاطر این کار سرزنش نخواهد کرد. تو آزادی مثل یک پرنده، اگر دلت خواست پیر و گرنه، بشین و بال بال زدن دیگران را ببین آه که چقدر جالب است، بدانی اسدالله در مورد تو چه نوشته و چگونه فکر می کند! محترم بلند شد و چمدان قدیمی را از توی صندوقخانه برداشت و به وسط اتاق آورد و بازش کرد. نامه را از توی آستر چمدان بیرون کشید و با صدا نه چندان بلند، آرام و شمرده برای ندای وسوسه انگیزی که تا لحظه ای پیش در گوشش زمزمه می کرد چنین گفت: اگر تا به حال این نامه را نگه داشته و نخواندمش فقط برای آن بود که خود را گول زده باشم و در هر وضعیت بدی که هستم، امید را از دست نداده خود را سعادتمند فرض کنم او از من خواسته بود تا زمانی که خوشبخت هستم و خود را سعادتمند می بینم دست به نامه نزنم و مطالبش را نخوانم و این آن چیزی است که تا به امروز سرپایم نگاه داشته است. دیواری که به آن تکیه می دادم و در پناهش خود را جزو خوشبختان این سو و در فاصله با شکستها و ناکامیها و بدبختیهای آن سویش می دیدم. پس حالا باید نامه ای را که برایم آنقدر مهم و نجات دهنده بود، بخوانم و اهمیت معنوی آن را در پس خطوط مادی و الفاظ شاید عاشقانه اش تباه کنم و آن را از حد یک نامه عاشقانه برای یک عشق کوچکی که ای پایین بیاورم؟ هان؟ پاکت سفید را بالای حباب شیشه ای چراغ گردسوز نگه داشت و به آرامی شاهد سیاه شدن و سوختن لبه ی آن و سپس خاکستر شدن همه ی نامه شد.

با خود گفت: من چون تشنه ای که در حسرت قطره ای آب می سوزد، در آرزوی لحظه ای دیدار محمد می سوزم پس چرا باید با خواندن نامه ی او خود را از رویارویی با اسدالله شرمند سازم؟

کنار آینه ی بیضی شکل بالای طاقچه ایستاد و به خود نگاه کرد در دو طرف آینه دو چراغ گردسوز کوچک روشن بود. چهره ی

منورش از تابش ، در قاب انبوه موهای سیاه و تابدارش ، خیال انگیز و وصف ناپذیر بود. چشمان حوری و شش چون دو گیلای سیاه و درشت خراسان می درخشیدند. ابروان مشکی و بلندش را بالا داد و دقیق در خود نگریست. او تصویر بره ی معصومی را می دید که به دنبال دسته ای علف شیرین پی قصابی می دوید. به یاد پنج سال پیش افتاد . زمانی که چون گوسفندی دست و پا بسته خود را در اختیار تیغ قصاب گذاشته بود و حالا نیز چون بره ای به هوای محمد به دنبال اسدالله می دوید. می دانست که دیر یا زود علاقه ی کور و مفرطش به محمد، کار دستش می داد. اما در طلب محمد ، چون «اسدالله در طلب او» جسور و بی پروا گشته بود و از هیچ چیز ، حتی زمزمه های افتراآمیز همسایه ها نیز نمی هراسید. اسدالله او را می خواست، چون نفسی آزاد برای یک زندانی و در این راه صبورانه و پایدار، به آرامی در زندان دوریها نقب می زد و پیش می رفت تا به او برسد و آزادانه در هوای معطر وجودش به پرواز در آید . اما محترم ،هیچ احساسی در خود نسبت به او نمی دید. فقط می دانست که این قصاب چون محمود قصد هلاکتش را ندارد . اسدالله چون پسر بچه ای مهربان بره ای را دیده و پسندیده بود و تنها آرزویش این بود که بره زیبا و ملوسش را پپروراند و با دستان خود بزرگش کند. از اسدالله متنفر و منزجر نبود ، اما آنچنان که او عاشقانه می پرستیدش ،عاشق و دلباخته اش نبود.در خیال زری را می دید که با پوزخندی بر گوشه لب به او می گفت : «تو چقدر خامی محترم ، این بار افسارت را به خاطر چه چیزی به دست دیگران می دهی تا پشتت را پر از بار کرده و بکشاندت.به خاطر یک بچه که معلوم نیست کس و کارش کیست؟چطور می توانی در حساس ترین لحظات زندگی کودکانه تصمیم بگیری؟

فردای آن شب از پنجره کلاس متوجه آمدن انسیه به حیاط مدرسه شد.کتاب را زمین گذاشت و کلاس را به معصومه که از همه شاگردان کلاش بزرگتر بود ،سپرد.قبل از آن که انگشتان انسیه به در کلاس کوبیده شود در را به رویش باز کرد و با خوشحالی در آغوشش گرفت و گفت : خوبی انسی جان . حال مادرت پطور است؟دلم برای همه تان تنگ شده؟

انسیه: خوبم خانم جان ، مامانم هم مثل همیشه برای خانه تکانی شب عید حرص و جوش می خورد و با مشت به سینه اش می کوبد و راضیه را برای تبلیهایش نفرین می کند.

محترم : خوب چه خبر؟چطور شد که به اینجا آمده ای؟

انسیه : الان عرض می کنم خانم جان ، عزت سر کوچه منتظر است و گفته که اگر آب در دست دارید زمین بگذارید و تشریف بیاورید.

محترم : کجا؟

انسیه : رامسر ، خانۀ رحیمه.

محترم : اصلا حرفش را هم نزن . از روبه رو شدن با آن روباه حيله گر بیزارم. تا روزی که زنده هستم پا به رامسر نخواهم گذاشت.

انسیه : الان وقت این حرفها نیست. رحیمه در بستر احتضار افتاده.

محترم : حکما کلک جدیدشان است.

انسیه: یه عزت که اعتماد دارید خانم جان . او گفته که رحیمه با عذاب غیر قابل وصفی در بستر احتضار افتاده و می گوید تا از محترم حلالیت نگیرم نمی توانم بمیرم . خانم جان شما که همیشه بزرگوار بوده اید و همه بدیها را به خوبیهایتان می بخشید، حالا به حال و روز آن بدبخت محتضر نیز رحمی کنید . عزت می گوید که بدنش بوی تعفن گرفته ولی هنوز روحش پر نکشیده است . محض رضای خدا بیااید و حلالش کنید.

محترم : به عزت بگو از طرف من پیغام ببرد که از رحیمه رضایم به رضای خدا.

انسیه : نه خانم جان ، مثل این که می خواهد خودتان را ببیند و مطلبی را به شما بگوید.

محترم : خیلی خوب صبر کن کیفم را بردارم.

سه نفری راهی رامسر شدند و هنوز ساعت سه نشده بود که جلوی در خانه رحیمه ایستاده بودند و جوان بیست و چند ساله ای در را به رویشان گشود و با دیدن آنها چنان شاد شد که گویی پزشکان حاذقی را بر بالین مادرش می برد . همه در و دیوار خانه به شکل رحیمه در آمده بودند و به محترم دهن کجی می کردند . از اینکه با دیدن رحیمه دفتر خاطرات زندگی گذشته اش ورق خورده و چهره فریبکار آن زن صورت محمود را تداعی کند ، متنفر و بیزار بود . خواست برگردد و از هر یاد آورد زندگی

تلخش با محمود بود ، فرار کند که خود را در اتاق بیمار محتضر یافت . از دیدن صحنه ای که پیش رو داشت ، احساس سرگیجه و تهوع نمود . رحیمه آن زن چرب زبان و فریبکاری که با فن بیانش هر گره کوری را بازمی کرد ، با چشمانی گود رفته و وحشت زده به آنها نگاه می کرد . مشتی پوست و استخوان بی رنگ و حال بود که حتی دانه ای مژه یا ابرو به صورت نداشت و از حدی که روسریش بالا رفته بود ، سر طاسش با چند دانه مو خودنمایی می کرد . محترم را شناخت و با التماس نگاهش او را به نزد خود طلبید . محترم از نزدیک شدن به جسد زنده ای که نشانی از رحیمه در او دیده نمی شد می هراسید . انگار نه انگار که این همان زنی بود که توی حیاط ، روی تختی که زیر درختان نارنج بود ، پاهای چاقش را روی هم می انداخت و با دستانی پر از انگوهای طلا ، نی قلیان را می فشرد و تند تند پک می زد و برای دنیایی نیز تره خرد نمی کرد . رحیمه برای او نه به شکل دایه شوهر ، بلکه چون خود مادر شوهر اقتدار و ابهت داشت . پسر رحیمه به محترم نزدیک شد و گفت : مادرم دچار بیماری شده که به درستی نمی دانیم چیست . گویی خوره به جانش افتاده ، راه معده اش مسدود گشته ، حتی آب هم از گلویش پایین نمی رود . روز به روز رنجورتر و بی حال تر می شود ، اما بیشتر از بیماری و ترس از مرگ ، گفتن رازی که با شما دارد عذابش میدهد . لطف کنید و به نزدش بروید و حرفهایش گوش دهید ، تا راحت شده جان دهد . اگر می ترسید من هم با شما می آیم .

محترم همراه با فرخ با ترس و تردید به بستر رحیمه نزدیک شد . برقی چشمان محتضرش را روشن ساخت . خواست گریه کند و به زاری و ضجه به دست و پای محترم بیفتد و طلب بخشش کند . اما حتی توان ریختن قطره اشکی را نداشت . او با اشاره رحیمه سرش را جلو برد و به صدایی که از اعماق دهانی بس بدبو و متعفن برمی خاست گوش فرا داد . رحیمه چنان که گویی در آخرین لحظات ، جان تازه ای گرفته باشد ، همه توانش را جمع کرد و با زنی که خود هیزم آور آتش زندگیش بود ، چنین گفت : محترم جان من ماده روباه حيله گری بودم که دانسته جوانیت را به آتش کشیدم . خواهش می کنم که مرا برای هر چه در حقت روا داشته ام ببخشی و حلالم کنی . « نفسی تازه کرد و ادامه داد ، اما این بار بلندتر طوری که همه صدایش را می شنیدند : « گناه من در مورد تو تنها در جور کردن بساط عروسیت با مردی که می دانستم عیالمنده است و قصد فریب تو و خانواده ات را

دارد نبود، او برای آن کار پول زیادی به من داده بود و شیرینی پول مفت در زبانم مزه کرده بود تا روزی که از من خواستن تا فرزندان را بدزدم و نزد آنها ببرم. خود را به سه هزار تومان فروختم و پسرت را بعد از زایمانت که بی هوش افتاده بودی در پتویی پیچاندم و از خانه خارج شدم و تو را با قابله ای که از قبل با انعام زیادی دهانش را بسته بودم، تنها گذاشتم. وقتی به خانه اربابی رسیدم، محمود و نسرين و خانم جان منتظر بودند. با دیدن پسرت علاوه بر بقیه پولها هزار تومان انعام دادند و گفتند که هر چه زودتر به نزدت برگردم، چشمهای محتضرش از وحشت گرد شد و ادامه داد: «هنوز صدای طفلک که در دست خانم جان بالا و پایین وی شد، در گوشم می پیچد و عذابم می دهد» نفسی تازه کرد و با آهی عمیق گفت: «اما رازی را که باید بدانی این است، نه ماه بعد از تولد محمد علی، نسرين متوجه شد که شوهر عیاش و هرزه اش در تهران با زنی روی هم ریخته و با کلی فسق و فجور، مجبور شده تا صیغه اش کند. به سیم آخر زد و به خودش می پیچید و ناسزا می گفت و به آقا فحش می داد و می گفت تا انتقامم را از این مردک پدر سوخته نگیرم آرامم نمی گیرد. تا حالا که بهانه بی اولادی را می آورد، و حالا هم که صاحب پسری شده، دست از کتافت بازی بر نمی دارد. چنان داغ بچه را بر دلش بگذارم که تا عمر دارد، بدود و دود از تمبانش بیرون بیاید. آن زمان وضع ایران شلوغ و افسار گسیخته بود. رضا خان از پس ملتی که چون گلوله ای آتشین داغ و گداخته بود، بر نمی آمد. چیزی به استعفای او نمانده بود. جنگ بین الملل دوم هم آغاز شده بود و نیروهای ناخوانده روس و انگلیس و آمریکا از شمال و جنوب وارد ایران می شدند. من مانده بودم با پسری که هر روز با اضطراب، منتظر اعزامش به سربازی بودم. روزی نسرين صدایم کرد و گفت: نقشه ای دارم و اگر کمکم کنی و تا ابد در صندوقچه دلت پنهانش داری، انعام خوبی خواهی گرفت و علاوه بر این قول می دهم که پدرمعافی پسرت را بگیرد و تو را از این همه دلواپسی برهاند. بعد پنج هزار تومان به علاوه سینه ریز طلا و قباله یک باغ چایی را جلویم گذاشت و گفت: اینها به علاوه سربازی پسرت موافقی؟ گفتم البته. نقشه او روی نقطه حساس خانواده ششدهی یعنی محمد علی متمرکز می شد. دستور داد بچه را سر به نیست کنم. تنم لرزید. گفتم چطور؟ گفت خودت که بهتر می دانی، تو که شیطان را درس می دهی، حالا چطور شده که از من می پرسی؟ روز عاشورا من و نسرين به اتفاق محمد علی، به هوای دیدن مراسم عزاداری و سینه زنی، از خانه خارج شدیم. بلافاصله بچه را از او گرفتم و راهی

لاهیجان شدم و در خانقاه شلوغی، میان انبوه جمعیت، سر راهش گذاشتم. این تنها راهی بود که به ذهنم رسید. جایی با نسرین قرار گذاشته بودیم. وقتی به هم رسیدیم ساعت حدود هشت، نه شب بود. چشمان نسرین برق شرارت باری داشت، گویی هنوز آرام نگرفته و در آتش انتقامی وحشتناک تر می سوخت. چیزی از من نپرسید، چون می دانست که من کارم را به بهترین نحو احسن انجام می دهم. در جواب محمود و خانم جان گفتیم که بچه را در ازدهام و شلوغی مراسم سینه زنی تکیه ای گم کرده ایم. خانه تبدیل به صحرای محشری شد که نگو و نپرس. نسرین به آنها فرصت جستجو نداد، چون نیمه های همان شب که آقا ویلان و سرگردان پی فرزندش می گشت، با پاشیدن نفت به تمام اتاقها، آنها را یک به یک به آتش کشید. عمارت قدیمی ششدهیها، در چشم به هم زدنی به ویرانه ای سوخته مبدل شد. او از شدت نفرتی که از محمود به دل گرفته بود، دیوانه وار در حیاط و ویرانه های سوخته عمارت می دوید و می خندید.»

چهره شیطانی رحیمه در برابر دیدگان محترم به رقص در آمد. آنقدر چرخید و چرخید که چیزی به جز سیاهی قابل تشخیص نبود.

انسیه بالای سرش نشست و با حالتی نگران بادش می داد. محترم با ضعف ناباوری پرسید: تو هم شنیدی؟

انسیه: بله خانم جان. واقعا که باید بارها و بارها در آتش جهنم بسوزد.

محترم پرسید: حالا کجاست؟

انسیه: به جهنم رفته. چون سگی برای گرفتن حلالیت از شما به وق و افتاده بود. چشمانش از ترس مرگ باز و از حدقه بیرون

زده بود. به جرات می توانم بگویم که در طلب شما، چون سگی زوزه می کشید و کف به دهان می آورد. به رختخوابش چنگ

می زد و ناله می کرد، تا اینکه عاقبت بدون آن که قطره ای آب بنوشد، مقدار زیادی خون بالا آورد و در دم جان سپرد.

محترم برخاست و بدون معطلی راهی لاهیجان شد. آنقدر تند و سریع از آن خانه منحوس فرار کرد که حتی انسیه هم به

گردش نرسید و جا ماند. در راه پیوسته با خود می گفت: خدایا، چه مصلحتی داری که چنین مرا به بازی می گیری؟ چطور می

توانم باور کنم که محمد شیرین زبان پسر خودم و از خون و گوشت و پوست خودم می باشد؟ بچه نازنینی که در تمام دوران

بارداریم با قران و حافظ عادتش داده بودم و بعد از آن نیز در کنار وردی مهربان تر از هر پدری، با کلامی آسمانی و اشعاری شریف پرورش یافته و درس معرفت و انسانیت آموخته است. خدایا این چه مصلحتی است که جگر گوشه مرا گفتی و به دست اسدالله سپردی؟ چطور این همه سال در رنج و غم و تنهایی ماندم، در حالی که تقدیر این بود که اسدالله اولاد مرا با دستان خود غذا دهد و تروخشکش کند و هم پدر و مادرش باشد؟

شب بود که به لاهیجان رسید و یگراست به در خانه اسدالله رفت و شتابان در زد. تند و بی امان با مشت به در می کوبید و صاحبخانه را می خواند: اسدالله خان اسدالله خان.

اسدالله هراسان در را گشود و چهره ملتهب و بی قرار محترم، آب را در دهانش خشکاند. محترم خود را چون سنگ مذابی داخل حیاط انداخت. از آتش سالها درد و رنج می سوخت و زبانه می کشید. شانه های اسدالله را در دست گرفت و همان طور که اشک می ریخت، تکانش داد و گفت: او بچه من است. باورت می شود؟ محمد پسر من است و تو بچه مرا بزرگ کرده ای. محمدی که تو در خانقاه یافته ای پسر من است، پسر گمشده من اسدالله.

برای اولین بار اسدالله او را که چون بیدی می لرزید و تسلطی بر اعصابش نداشت، در آغوش گرفت و محکم به سینه فشرد. به آرامی به پشت سفید و مرتعشش می زد و آرامش می کرد. «آرام باش. آرام باش عزیزم. بگو بینم چه شده؟» محترم به آرامی از آغوش اسدالله که پیچک لرزان وجودش را به دیوار محکم و بلند پیکرش تکیه داده بود، درآمد و هق هق کنان گفت: «محمد پسر من است، باورت می شود؟ تو در تمام این مدت جگر گوشه مرا بزرگ کرده ای.»

اسدالله: از کجا فهمیدی؟

محترم: رحیمه، دایه محمود همه چیز را برایم گفت. «بعد گویی یاد چیزی افتاده باشد، دوان دوان خود را به اتاق رساند. قبل از ورود به چهارچوب اتاق میان در پایش لغزید و به زمین خورد. برخاست و داخل شد. محمد خوابیده بود. کنار بستر تمیز و کوچکش نشست و در حالی که از پس رودخانه چشمش بر نمی آمد، دستش را در دست گرفت و هزاران بوسه بر آن زد. اسدالله کنارش روی زمین نشست و سرش پایین بود با صدای موقرانه ای گفت: می دانستم. نمی توانم بگویم چطور، ولی

احساسی به من می گفت که این بچه جزئی از وجود محترم است. محترمی که گمش کرده بودم. وقتی که به چشمانش نگاه می کردم یا در لبها و تک تک اعضای صورتش خیره می ماندم. وقتی که عطر تنش را به سینه می کشیدم، گویی تو را می بویدم و به تو می نگریستم. باورت می شود که بگویم وقتی کوچک بودی با محمد مو نمی زدی؟ الحق که محمد نمونه کوچکی از دوست او را روی چشم بزرگ کردم، همان طور که تو سالها روی چشمم جا داشتی و داری. ایات حافظ را در گوشش زمزمه می کردم، همان طوری که دوست داشتم همان اشعار را در گوش تو بخوانم. من می دانستم که تو برمی گردی همانطوری که می دانستم محمد پسر دوست. اینها چیزهایی بودند که به من الهام می شدند و من نمی توانستم چیزی از احساساتم را به تو، یا هر کس دیگری بگویم.

محترم سرش را به طرف اسدالله چرخاند. در این هنگام صورت مرطوب از اشکش با چشمانی که از فرط گریه قرمز بود، جلوه ای معصومانه و دوست داشتنی داشت، از اسدالله پرسید: کوچکی من؟ تو بچگی مرا دیده بودی؟

لبخند تلخی گوشه لبان اسدالله ظاهر شد و گفت: معلوم می شود که نامه مرا نخوانده ای

محترم شرمنده نبود اما سرش را پایین انداخت، اسدالله ادامه داد: سالها قبل وقتی که یک سالم بود پدرم، مادرم را که بسیار هم دوستش داشت، به خاطر ناسازگاریهای همسر اولش و مخالفت فامیلش طلاق داد. خانه ای در لاهیجان برایمان خرید و گردنبندی که از نسلهای گذشته دست به دست، بین عروسان بزرگ چرخیده بود، سنت شکنی کرده و به مادر من یعنی همسر دومش می دهد. مادرم می گفت که پدرم با این کار، نهایت عشق و علاقه اش را به او نشان داده و این مسئله کم اهمیتی نبوده است. او خیلی بی سرپرست نماند. بعد از مدتی با ناپدریم که پیر و مرشد و حکیم دانشمندی بود، ازدواج کرد. آن مرد فرزانه مسئولیت تربیت مرا به عهده گرفت. در مکتب او قران و الهیات و شعر و ادب خوشنویسی آموختم. همچون او عاشق مولا علی گشتم. چهارده ساله بودم که ناپدریم به علت کهولت سن درگذشت و من و مادرم تنها شدیم. در مجالس درویشی که هر شب جمعه به پا می داشتند، شرکت می کردم و برایشان دف می زدم. خلاصه پر چانگی نکنم. دست روزگار ما را به رشت و خانه ای در همسایگی مادر مرحومت فاطی خانم کشاند. وقتی که مستقر شدیم و مادرت با مادرم آشنا شد، فاطی خانم تو را آباستن بود

از صدای دف خوشش می آمد. او زن باسلیقه و خوش ذوقی بود. روحش چنان لطیف و شاعرانه بود که نتوانست با زندگی با مردی چون پدرت ادامه دهد. در حقیقت آنها از دوجنس مخالف شیشه و سنگ بودند. مادرت شیشه عطری بود که از او بوی خوش و جان افزایی می تراوید و پدرت سنگ خاریی که چیزی از گل و عطر جانبخشش سر در نمی آورد. راز دل مادرت همیشه در نزد مادرم بود. عصرها به خانه ما می آمد و از من می خواست تا برایش دف بزنم. مادرم به شوخی می گفت و یار فاطی خانم شده صدای دف. من هم برایش می زدم، آنقدر که نوک انگشتانم می سوخت. درد مادرت وقتی شروع شد که قابله بالای سر دو زائوی دیگر بود و از خانه یکی به خانه دیگری در رفت و آمد و تقلا بود. وقتی که من و اصغر به دنبالش رفتیم، با لحن تند و خشنی گفت: خودم را به چند تکه پاره کنم تا راضی شوید؟ من که در آن حد نمی توانم در سه جا باشم. می توانم؟ در فکر کس دیگری باشید.

مادرت طاقت نمی آورد و هر لحظه دردش بیشتر می شد. این بود که مادرم مامای مادرت شد. من و اصغر و تقی پشت در بودیم. آن طور که مادرم می گفت که به محض دیدن تو اجازه خواسته بود که بند ناف تو را به نما من ببرد و ننه جانت هم با خوشحالی قبول کرده بود. همیشه با این احساس که تو مال من خواهی شد، زندگی می کردم. دوستت داشتم. بغلت می گرفتم و همان طور که محمد را روی دوشم می نشاندم، تو را نیز قلندوشم سوار کرده و دور حیاط می گرداندم. پنج ساله بودی که پدر و مادرت از هم جدا شدند و تو را به خانه مادربزرگت فرستادند. آن زمان بیست ساله بودم، همیشه چون سایه ای بدون آن که بدانی به دنبالت می آمدم. مادر تو و مادر من به فاصله شش ماه از هم فوت کردند. مادرم قبل از مرگ از من خواسته بود که گردنبندها را به رسم دیرین خانواده پدریم، به همسرم بدهم و من نیز همچون پدری که هرگز ندیده بودمش، آن را به دختری دادم که از هر چیز و هر کس در دنیا بیشتر دوستش داشتم. «این جا که رسید ساکت شد»

گذشته ها و حرفهایی که اسدالله گفته بود. همراه با چهار سالی که حکم سرپرستی محمد را داشت، یکی یکی از مقابل چشمانم رژه می رفتند. او سرشار از این احساس بود که مدیون اسدالله است. اسداللهی که سالها انتظار کشیده و بهترین سالهای جوانیش را به پای محمد گذرانده بود. اسداللهی که با همه وجود دوستش داشت و با همه توانش در حق محمد پدری کرده بود

جریانات آن روز و پرده هایی که از چهره حقیقت می افتاد، همه در نظرش چون خوابی می آمد. به خود گفت: من نسبت به او مملو از حس احترامم و باید که در برابر همه خوبیهایش حق شناس باشم. آری من با همه وجودم به او احترام می گذارم. به اسدالله نگاه کرد و گفت: «اجازه می دهید که من...» از ادامه حرفش شرمش می شد. گفتن حرفی که در دل داشت مشکل به نظر می رسید. اسدالله با خود گفت: حتما می خواهد محمد را با خود ببرد. چشمان خاکستریش را از صورت محترم برگرفت و به چهره محمد دوخت. با صدای غم آلودی گفت: هر طور که مایلی اجازه من هم دست شماست. راضیم به رضای خدا، هر طور که مصلحت بداند، اطاعت می کنم. اما بگذار خوابش را سیر بکند، بعد ببرش و اجازه بده که هر چند وقت یک بار بینمش. این نمایشی بود از گذشت و جوانمردی اسدالله. محترم متاثر از آن همه خوبی و وارستگی، شرمنده و مستاصل گفت: ولی تقاضای من این نبود.

اسدالله: پس چه می خواستی بگویی؟

محترم با لکنت گفت: می خواستم بگویم که مرا به عقد خود در آور و بگذار که من و محمد در کنار تو زندگی کنیم. اسدالله در نهایت ناباوری، با چشمان سبزش به صورت محترم خیره ماند. در این لحظه زیبایی مردانه اش دو چندان می نمود. با صدا بوم و آهسته ای نام محترم را به زبان آورد و چنان منقلب شد که دیگر نتوانست جلوی طغیان احساساتش را بگیرد. عاشقانه می گریست و سرش را تکان می داد. محترم از فوران احساسات اسدالله سر در گم بود و از آنجایی که خود هرگز عاشق نشده بود، از عظمت لحظاتی که او می گذراند، چیزی سر در نمی آورد. فقط مردی را می دید که در خماری عشق و شکوه حضور یار با عمیق ترین احساسات و دلنشین ترین اصوات چنین می خواند:

بالا بلند عشوه گر نقش باز من

کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم

با من چه کرد دیده معشوق باز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد

محراب ابروی تو حضور نماز من

کتاب سوم

این بود سرآغاز فصلی دیگر از زندگی محترم و آغاز زندگی مشترکش با اسدالله. بهار سال ۱۳۲۴ دست پرتراوتش را بر سر شهر می کشید و در آراستن درختها و گلها و کوچه باغها و زنده نمودن و شوق از خواب برخاستن، هیچ خانه ای از جمله خانه اسدالله را از قلم نمی انداخت. باری دیگر محترم در فصل بهار و در ماه فروردین به عقد مردی در آمد. مردی که از زمانهای دور دوستش می داشت و در آرزوی وصل او لحظه شماری می کرد. مردی که برای چنین روزی به پای او نشسته و صبر کرده بود.

شبهای بهاری روی ایوان خانه می نشستند و غرق در رایحه دل انگیزی که از گلهای شب بو بر می خاست به اشعاری که اسدالله می خواند گوش فرا می دادند. چای می نوشیدند و می خندیدند و به بازی محمد در فضای حیاط می نگریستند. محترم از صمیم قلب به اسدالله احترام می گذاشت و از آرامشی که در زندگی نصیبش شده بود، شکر گزار بود. سه ماه از ازدواج او و پیوند آنها می گذشت. فصل گرم و شرجی شروع شد. محترم در تعطیلات مدارس وقت بیشتری را صرف خانه و زندگی می کرد. اغلب غذا را روی ایوان یا توی حیاط، زیر سایه درخت سیب بزرگی که شاخ و برگش در اثر سنگینی میوه های آبدارش چون چتری پایین آمده بود می پخت تا هم بوی غذا در اتاقها نیچد و هم هنگام بازی محمد در کنارش بوده و مراقبش باشد. هر وقت که بامجان کبابی می کرد، بدون آنکه متوجه باشد، دمشان را داغ داغ چون بچه دله ای به دندان می گرفت و با اشتیاق می خورد. اکثر اوقات هم گوشش را به هوای شنیدن صدای دوره گردی که آلوچه می فروخت یا پیرمردی که با دوچرخه قراضه اش تو کوچه پا می زد و فریاد می کشید، پشمکی، پشمکی، تیز می کرد و وقتی که می آمدند، محمد را با یک سکه دم در می فرستاد که از آنها خرید کند. آن وقت روی پله های ایوان می نشست و محمد را روی زانوانش می نشاند و با هم شروع به خوردن می کردند. اشتهای سیری ناپذیرش قلب اسدالله را مالمال از احساس خوشی می کرد که قادر به بیانش نبود. او با همه وجود می

خواست که از محترم چون دختر بچه ای نازپرورده و دردانه ای که هر لحظه هوس و خواسته ای تازه داشت، نگهداری کند. اسدالله می دانست که همسرش در خانه پدرش هرگز فرصت بچگی و دردانگی را نیافته بود و زندگی با نامادری و سختیهای آن، او را مجبور به بزرگ شدن زودتر از سنش کرده بود، لذا زمینه را طوری فراهم می آورد که محترم نه مثل یک زن، بلکه چون دخترکی لوس، شاد و بی پروا زندگی کند. او محترم را همان طور لوس می کرد که محمد را. با او همان طور رفتار می کرد که بیست و یکی دوسال پیش می کرد. وقتی از دکان برمی گشت، دستهایش را بالا می برد و جیبهایش را در اختیار محترم و محمد می گذاشت. محمد می دانست که تا اسم خوراکی را حدس نزنند، اجازه برداشتنش را ندارد. او با دستها روی جیب اسدالله را لمس می کرد و چند ضربه آرام به پارچه کتش می زد تا از صدا و حجم بسته ای که در جیب پدر بود، پی به نامش برده و خوراکی را جایزه بگیرد. وقتی محترم کلافه و بی قرار از انتظاری که کشیده بود از شوهرش سراغ زغال اخته و آلبالو خشکه و آلوچه را می گرفت، او خنده ای می کرد و در حالی که چشمانش برق می زد می گفت: همه آنها را که سفارش داده بودی خریده ام خانم. اگر می خواهیدشان باید خودت دست در جیبم بکنی و برشان داری.

محترم با دلخوری می گفت: یعنی چه؟ من که دیگر بچه نیستم. والله به خدا دست خودم نیست، بین آب توی دهانم جمع شده. خوب نمی دهی که نده. ترشی که داریم. می روم ترشی می خورم.

اسدالله با آب و تاب می گفت: آخر این زغال اخته هایی که من خریدم کجا و ترشی شما کجا؟ اگر بدانی که آلبالو خشکه ها چه برقی می زنند، همه درشت و یکدست. آلوچه که دیگر نگو بدون ریگ و آشغال.

قدرت اراده از محترم سلب می شد و بدون آن که بخواهد لب پاپینش را به نشانه دلخوری کمی بیرون می داد و با اخم دل انگیزی دست در جیب اسدالله می کرد. و او بلافاصله مچ دستان زنش را توی جیب می گرفت و می گفت: چی، دست تو جیب من می کنی؟ و محترم با لحن شکوه گری می گفت: «خوب خودت گفتی. من که می دانم دست در جیب دیگران کار درستی نیست». سپس اسدالله هر دو دستش را بیرون می کشید و بر آنها بوسه می زد و از جیب کتش، تنقلات همسرش را بیرون آورده و به دستش می داد. به نظرش محترم کمی چاق تر از گذشته می آمد و عجیب آنکه او با یک پرده گوشت اضافی، بسی

زیباتر و جافتاده تر از گذشته جلوه می کرد. پرخوریها و هوس های وقت و بی وقت محترم، همراه با عقب افتاده عادت ماهانه اش بشارت دهنده خبری بس مسرت بخش برای اسدالله بود. و آن خبری نبود جز مژده بارداری محترمو اینکه اسدالله به زودی پدر خواهد شد. روزهای تابستان یکی پس از دیگری سپری می شدند و نوبت را به پاییز می دادند و او در ماه چهارم حاملگی اش در خنکی و آسودگی هوای ملایم پاییزی، کلافگی ناشی از گرما و دم هوای شرجی گیلان را از یاد می برد. برگهای تنها درخت سیب خانه، یکی یکی زرد شده و بر زمین می افتاد، و در غذای مرگ باغچه، لخت و عریان، پیکر پیرش را به دست بادهای سرد پاییزی می سپرد. پرواز دسته جمعی مرغهای وحشیو بوی دودی که از کارخانه های برنج کوبی برمی خاست، همه با او حکایت تازه ای داشتند. با خود اندیشید من خوشبختم. خوشبخت تر از همیشه. و صدای زری در گوشش پیچید: خلیها استحقاق خوشبختی را دارند که متاسفانه اکثر وقتها به آن نمی رسند. مثل تو که مظلومانه در گوشه ای می نشینی تا شاید خوشبختی دلش به حالت بسوزد و به سراغت بیاید. بعضیها هم به دنبال خوشبختی و سعادت می دوند و با کمی شانس و شهامت و شجاعت به دستش می آورند، مثل من که تا بر خر مرادم سوار نشوم، ول کن نیستم. فروشنده دوره گردی که زنبیل ماهیهایش را به دوش انداخته بود، توی کوچه ها راه می رفت و جار می زد: کاسه کولی تازه داریم و آهای خانم کپور و کفال و زردپر تازه داریم.

از صبح منتظر بود. منتظر مهمانی که خبر آمدنش را از تفاله شناور توی استکان چایش گرفته بود. کوچه از ازدحام فروشندگان دوره گرد و فریادهای گرفته و نامفهوم لحاف دوزان و غوغای تیله بازی پسرکان شیطان، خلوت نمی شد. کلاغ آشنای خانه، روی سفالهای بالای دیوار نشسته و کشیک ماهیهای قرمز توی حوض را می داد. محترم به آرامی خم شد و از کف سنگ فرش حیاط، سنگ ریزه ای را برداشت و به طرفش پرتاب کرد. کلاغ پیر، به سنگینی برخاست و به سمت شاخه های درخت چناری به پرواز درآمد. او با دست چپش موهای بلند و تابدارش را به پشت گوش گیر داد و به سوی درخت چنار که اینک کلاغ را آمان داده بود نگاه می کرد. ضرباتی به در نواخته شد. با خود گفت: مهمانم آمده است و از پشت در پرسید: «کیه؟»

صدای آشنای آنسیه جواب داد: منم خانم جان انسی.

محترم با ذوق و شوق در را گشود و انسیه را به درون تعارف کرد. چنان او را تنگ در آغوش می فشرد که گویی عزیزتر از او مهمانی را نمی شناخت.

انسیه: همین جا توی ایوان بنشینیم خانم جان. هوا آنقدر خوب است که آدم دلش نمی آید که توی اتاق در بسته بنشیند. خصوصا با منظره قشنگ و رنگارنگ پاییز.

محترم: چه شده انسی جان. طور دیگری حرف می زنی؟ می گویند بهار و پاییز دو فصل عاشق پرورند. انسیه با شرم سرش را پایین انداخت و گوشه لبش را به دندان گزید.

محترم گفت: خیر است به سلامتی. ان شا... کی شیرین کامان می کنی؟

انسیه پرسید: شما از کجا فهمیدید خانم؟

محترم: از برقی که چشمان دختران بعد از مراسم خواستگاری و گذاشتن قرار و مدارها، روشن و گیراتر می کند. خودت نمی فهمی، ولی دو ستاره بزرگ و درخشنده از امید و آرزو، توی چشمانت می درخشند. سپس در حالی که سماور زغالی را به ایوان می برد گفت: از صبح خاموشش نکرده ام. می دانم که می دانستم که مهمانی خواهم داشت. خوب بگو بینم چه خبر.

انسیه: همان طور که حدس زدید خبرهای خیر.

محترم: خدا رو شکر. به سلامتی. خب داماد خوشبختمان کیست؟

انسیه به آرامی گفت: فرخ پسر رحیمه.

محترم تقریبا فریاد کشید: با فرخ؟ پسر رحیمه؟ تو کجا و پسر رحیمه کجا؟

انسیه: خوب دیگر، قسمت بود. یادتان می آید که با عزت پی تان آمدم و به منزل رحیمه رفتیم؟

محترم: بله یادم می آید.

انسیه: همان جا که فرخ را دیدم، فهمیدم که نگاهش خریدارانه است. حتی وقتی که رحیمه مرده بود، سعی می کرد جلوی من عجز و لایه بیشتری کند، تا شاید دلم بسوزد و به هوای دلداری دادن، بیشتر دور و برش بگردم. نمی دانید که شب چهارم

مادرش، چطور دور و برم می گشت و خوش خدمتی می کرد. آنطور که خودش می گوید در نگاه اول دلباخته ام گشته است. ماه پیش هم تقاضای ازدواج کرد.

محترم: ای بلا. حکما خودت هم راغب بوده ای، و گرنه چه دلیلی داشت که از لاهیجان تا رامسر، برای مراسم رحیمه، بکوبی و بروی؟

انسیه: جلوی شما بی ادبی است، دروغ با شما نیست، هم برو روی خوبی دارد و هم خانه و سرمایه کافی. خیال می کنید اگر سعی نمی کردم بهتر عزت قسمتم می شد؟ هنوز سال مادرش نشده می خواهد عروسی مفصلی بگیرد و همه چیز را به نحو احسن برگزار کند.

محترم: حواست را خوب جمع کن. این چیزها ملاک شناخت افراد نیست.

انسیه: راستی محترم خانم، هیچ می دانید که چه بلایی سر نسرين، زن محمود آمده؟

برق چنندش آوری وجود راحت و بی غم محترم را لرزاند. از یادآوری روزهای گذشته غباری از اندوه صورت نازنینش را مکدر ساخت. با لبخند رنگ پریده و مصنوعی گفت: نه از کجا باید بدانم؟

انسیه استکان چای را توی نعلبکی خالی کرد و گفت: فرخ می گوید که نسرين از آن شب که عمارت ششدهیها به آتش کشیده، تاکنون هرگز حالت طبیعی نیافته و همچنان مجنون و دیوانه باقی مانده است. فامیل بزرگ و کله گنده اش او را به اصفهان برده اند و از او مراقبت می کنند و چنان آشی برای محمود پخته اند که تا عمر دارد یادش نرود و هر وقت که هوس هرزگی و عیاشی به سرش زد، خود به خود مو بر اندامش راست گردد.

محترم دندانهایش را به سایید و گفت: بالاخره او هم باید جایی جواب خیانتها و هرزگیهایش را می داد. انسیه: بله، بله، خصوصا بعد از آن کلاه گشادی که سر خانواده شما گذاشت. خودتان را که بدبخت کرد، هیچ، آن بیچاره ها را هم آواره کرد.

محترم که لب ایوان نشسته و آرنج به زانو تکیه داده بود، با رنگی پریده و چشمانی که از ناباوری گرد شده بود، با شگفتی پرسید: آواره، خانواده مرا؟

انسیه: آره .مگر خبر ندارید ؟

محترم : چه چیز را؟

انسیه: که محمود خان خانه سبزه میدان را از چنگ پدر و زن پدرتان درآورده ؟

محترم: نه والله.»و با تردید پرسید:مگر خانه به اسمشان نبود؟»

انسیه: چرا ولی به گفته فرخ، مادرش گفته بود که محمود از بی سوادی پدرتان سواستفاده کرده بود و روز عروسی وکالت نامه محضری را به مهر و امضا پدرتان می رساند که در آن قانونا کلیه اختیارات مالکیت، اعم از فروش ،انتقال یا دخل و تصرف در خانه را به وکیل خود آقای محمود ششدهی تفویض نموده و او را وکیل تام الاختیار خود معرفی می کند .او نیز بلافاصله بعد از طلاق شما ،از حق قانونی خود استفاده کرده و خانه را به برادرش می فروشد .یعنی از جیبشان در می آورد و در جیب دیگرشان می گذارند.

محترم با دردی جگر سوز پرسید:حالا آنها چکار می کنند ؟خبر داری؟

انسیه: نه والله. اینها را هم از فرخ شنیده ام.

محترم نام فرخ را با خود تکرار کرد و از خود پرسید:چرا او می نشیند و در مورد من و خانواده ام با انسیه صحبت می کند؟صدایی در درون او پیچید:گرگ زاده عاقبت گرگ می شود .با خود اندیشید که اگر محمود از وجود پسرش آگاه شود چه خواهد شد؟اگر فرخ نیز مثل مادرش ،سگ دست امور ششدهیها باشد ،چه؟اگر یک وقت انسیه حرفی از محمد برای او گفته باشد چه؟

دیوانه وار به دامن انسیه چنگ انداخت و گفت :انسی جان ،تو از گذشته و عذابهایی که کشیده ام با خبری.هیچ کس در آن روزهای سخت و ناراحت کننده به اندازه تو به من نزدیک نبود و من به جز تو دوست دیگری ندارم.تو را به دوستیمان سوگند می دهم که از محمد و این که او را پیدا نموده ام ،جایی حرفی نزن.چیزی که مرا می ترساند همان باخبر شدن محمود و مدعی گشتن او نسبت به محمد است .قول بده،تو را به خدا قول بده.انسیه گوشه لبانش را به دندان گزید و با افکاری پریشان و

چشمانی که از وحشت اتفاقی که ممکن بود روزی به وقوع بپیوندد، مبهوت و بی پناه به نظر می رسید. قول داد که از آن ماجرا نزد کسی عنوان نشود. دیگر نه او و نه محترم حال درستی نداشتند. دلشوره غریبی وجود انسیه را در هم می پیچید. از اینکه مبادا نزد فرخ زیادی وراجی کرده باشد، می ترسید. او رفت و از پی او روزهای پاییز و زمستان نیز سپری گشتند. خانواده کوچک و خوشبخت محترم، شبها زیر کرسی می نشستند و گل می گفتند و گل می شنیدند. اسدالله بیشتر از دو چشمانش از محترم مراقبت می کرد و اجازه نمی داد که حتی جسم کوچکی را از زمین بلند کند. اکثر اوقات کنارش می ماند و اگر هم از خانه خارج می شد یا به جهت کسب و کار بود و یا به دلیل تهیهٔ مایحتاج و هوسهای محترم. برای شستشوی دستهای او و محمد در روزهای زمستانی آب گرم می کرد و اکثر شبها شام را خود می پخت و توی سینی مسی کنگره داری می چید و روی کرسی می گذاشت و بعد از شام همان طور که به همراه چایشان باقلوا یا حلوی خانگی و دیگر تنقلات مورد علاقه محترم را می خوردند، با ایات و اشعار حافظ، بزمی عارفانه می گرفتند. صبحها تا بساط ناشتایی را نمی گستراند، محترم را صدا نمی کرد. وقتی که عطر خوش چای دم کشیدهٔ لاهیجان همهٔ اتاق را پر می کرد، کنار بستر همسرش می نشست و با ملایم ترین اصوات و شیرین ترین کلمها، گویی دخترک دردانه و عزیز کرده ای را از خواب برمی خیزاند، صدایش می کرد و یکی یکی لقمه هایی را که گرفته بود به دستش می داد.

بالاخره زمان سومین وضع حمل محترم در فصل زمستان و متفاوت با دو زایمان قبلی اش فرا رسید. صبح سرد و یخ زده ای بود. شیشه های اتاق از داخل عرق کرده بودند. اتاقش گرم و راحت بود. قندیلهای بلورین بلندی چون شمشیرهای بران از شیروانی آویزان بودند و محترم زیر کرسی لمیده و به خرخر گربه ماده ای که بالای سرشان روی چوبهای لمهٔ سقف، و زیر طاق شیروانی غلت می زد و با بچه هایش بازی می کرد، گوش می داد. نگاهی به اسدالله انداخت و گفت: دیرت می شود. مگر نمی خواهی بروی؟

اسدالله: چرا ولی عجله ای در کار نیست.

محترم: این طور که تو خانه نشین شده ای، حکما کار و کاسبی ات را کساد خواهی کرد.

اسدالله: چه کار و کاسبی سودمندتر از دیدن روی تو

محترم: هنوز دلت را نزده ام؟

اسدالله: مگر لباس و غذایی که دلم را بزنی؟ مگر آدم از نفس کشیدن سیر می شود که من بشوم؟ مگر آدم از سعادت و خوشبختی سیر می شود که من بشوم؟ مگر آدمیزاد از زیبایی و لطافت و عشق و زندگی سیر می شود که من بشوم؟ اصلا امروز نمی روم به دلم برات شده که باید در خانه بمانم. به اندازه کافی از تو دور بوده ام دیگر بس است.

محترم: اما...

اسدالله: اما ندارد عزیزم. من امروز باید در خانه بمانم که می مانم. همین.

ساعتی بعد دردی شیرین با وجود اسدالله وجودش را فرا گرفت. با قلبی سرشار از گرمی و امنیت و اطمینان از حضور اسدالله و چشمانی که بار رطوبت اشک از او تشکر می کرد، به او ندا داد که به سراغ قابله برود. اسدالله راضی از آن که در منزل مانده و چون همیشه الهاماتش درست از آب درآمده بود، ابتدا نزد اقدس خانم رفت و از او خواست تا نزد همسرش بماند و از او مراقبت کند تا خود با قابله برگردد. اقدس خانم در حالی که چادرش را دور کمر سفت می کرد، سفارش کرد تا هر چه زودتر، قبل از آن که کسی زودتر قابله را سر زائویی دیگر ببرد، بیاوردش.

اسدالله با یادآوری روزی که برای فاطمی خانم عقب قابله رفته و دست خالی برگشته بود، شتابان نزد کسی که اقدس خانم نشانی اش را داده بود رفت و دست پاچه به در خانه اش کوبید.

قابله: «آه چه خبره بابا مگر سر آوردی؟»

اسدالله: «عجله کنید خانم، زنم درد می کشد».

قابله: «مگر زنهای دیگر چه می کشند که زن تو نوبرش را آورده؟»

اسدالله: «محض رضای خدا عجله کنید».

قابله: «شکم چندومشه؟»

اسدالله: «سوم».

قable: «اهو.طوری قیل و قال می کنی گفتم حکماً بچه اولته»!

تازه شلان شلان پشت در رسیده و آن را گشوده بود که اسدالله چون عقابی ساک مامائیش را به چنگ گرفت و در رفتن تعجیل نمود. زن قable که پیردختری مسن بود، مدام به اسدالله غر می زد: «بینم جوان، به نظر تو این زنها غیر از زاییدن کار دیگری ندارند؟ می خورند و می خوابند و شکم بالا می آورند».

اسدالله که سعی می کرد به خاطر محترم او را از خود نرنجانند، گفت: «پس معلوم می شود که شما طرفدار همجنسان خود نیستید».

زن قable: «باید هم نباشم، وقتی آن همه زجر و عذاب و گاهاً مرگشان را سرزا می بینم و آن وقت سال بعد، باز هم باید شکم پرشان را خالی کنم، خودت جای من باشی از این جماعت پوست کلفت طرفداری می کردی؟»

اسدالله: «با آن که زن نیستم ولی آنها را برای همه ی گذشت و ایثارشان، عاطفه و مهربانی و مقاومتشان، بردباری و صبر و تحملی که از خود در برابر دردی که ادامه دهنده ی نسل آدمی است نشان می دهند، می ستایم و محترم می شناسم».

قable: «آفرین جوان. زاییدن برای مردانی مثل تو بی ثمر نیست».

حالا او قدم های شلش را تندتر کرده بود تا دوستی و حسن نیتش را به ادالله نشان داده باشد. درد محترم زیاد طول نکشید و به سلامت از پشت زاییدن آمد. نوزاد بی آزارش هنگام تولد نیز راحت و بی دردسر چشم به جهان گشود و با گریه های ظریف و ملوسانه اش دل مادر را شاد نمود. در تمام مدتی که قable مشغول کارش بود، اسدالله قرآن می خواند. محمد از سر و کول پدرش بالا می رفت و از فریادهای مادرش احساس ترس و ناراحتی می کرد.

محمد: «بابا، چرا مادر فریاد می کشد؟ نکند یک وقت بمیرد؟»

اسدالله: «نه پسر. مادر تو زن سالم و نیرومندی است. فقط می خواهد یک نی نی کوچولو برای تو به دنیا بیاورد».

محمد: «برای من؟»

اسدالله: «بله. برای تو. برای من و برای خودش.»

محمد: «این طوری که دیگر فقط مال من نمی شود!»

اسدالله: «درست است پسر. چون نی نی کوچولو مال همه ی ماست. همانطور که تو مال من و مامان و نی نی کوچولو هستی.»

محمد: «بابا، مرا هم مامان به دنیا آورد؟»

اسدالله: «خوب معلومه. مگر مادر دیگری هم داری؟»

محمد: «آن موقع هم شما قرآن می خواندید؟»

اسدالله لحظه ای ایستاد و گفت: «من همیشه قرآن می خوانم.»

محمد: «بابا، مرا بیشتر دوست داری یا مامان را؟»

اسدالله: «خودت چطور؟ مرا بیشتر دوست داری یا مادرت را؟»

محمد: «هر دویتان را.»

اسدالله: «من هم همین طور. در واقع تو را بیشتر دوست دارم چون کلید خوشبختی من هستی.»

محمد: «بابا مرا روی کولت سوار می کنی؟ می خواهی تو ی حیاط پرواز کنم.»

اسدالله نشست تا محمد بتواند به راحتی از کولش بالا رود. بعد او را در هوای سرد بیرون آنقدر چرخاند تا صدای نوزاد شنیده

شد. اقدس خانم از اتاق زانو بیرون آمد و خطاب به اسدالله گفت: «خدا را شکر کنید اسدالله خان بارتان تکمیل شده. خدا یک

دختر کوچولو مثل مادرش به شما عطا فرمود.»

دنیا را با همه ی زیباییهایش به او هدیه دادند. برای رفتن به اتاق محترم احظه شماری می کرد. اقدس خانم گفت: «چند دقیقه

صبر کنید. بعد هر چقدر که دلتان خواست می توانید نزدش بمانید.»

حال خودش را نمی فهمید. برای دیدم محترم و دخترش سرازیا نمی شناخت.

قابله در چهارچوب ظاهر گشت و با سر به او اشاره کرد. به راه افتاد. حتی جلوی پایش را هم نمی دید. نگاهش از لای باز در اتاق

که نیمی از آن توسط قابله مسدود شده بود به درون می خزید. چشمان روشن و منتظرش برق بی تاب داشت. قابله گفت: «به جرات می توانم بگویم که تو کلافه ترین پدر لاهیجانی».

اسدالله: «کی می توانم او را ببینم؟»

قابله: «همین حالا».

سراسیمه به اتاق دوید. محترم با صورتی گل انداخته بسان شکوفه های آلبالو، در بستری از ساتن نرم صورتی، دختر ملوش را که بی شباهت به بچه گربه های زیر شیروانی خانه شان نبود، در آغوش گرفته و به اسدالله می خندید. جلو رفت و با بغض فرو خورده ای به چهره ی دخترش خیره ماند. همانقدر که به محترم شباهت داشت، بی نصیب از زیبایی های پدرش نیز نبود. سر بور کوچکش بر سفیدی سینه مادر جلوه ای دیگر داشت و وقتی که چشمانش را میگشود، همچون چشمان اسدالله به هر رنگی درمی آمد. به محترم نزدیک تر شد و شانه هایش را در دستان خود گرفت و صورتش را درانبوه گیسوان سیاه و براقش پنهان نمود و عصر شکوفه های بهار نارنج را با نفسی عمیق بالا کشید و گفت: «متشکرم محترم. تو به من عشق و امید و زندگی داده ای. از اینکه دختری چون تو داشته باشم به خود می بالم».

محترم: «ممنونم اسدالله. برای همه چیز سپاسگذارم. خصوصاً برای امروز که پیشم ماندی».

دختر کوچکشان شستش را به دهان برده و تند تند می مکیدش.

هنگامی که اسدالله برای خواندن اذان در گوش دخترش وضو می گرفت، کوچه از غوغای حاجی فیروز پر بود. مردک صورتش را سیاه کرده و با کلاه قیفی قرمز و بلوز و شلوار ارغوانیش، به همراه شاگردش به دایره می کوفت و می خواند. اسدالله به باغچه ای که پذیرای گل های پامچال و بنفشه بود نگاهی انداخت و ب خود گفت: کوچولوی من، تو مهرانگیز ترین کودکی هستی که تا بحال دیده ام. مهری که سینه ام را پر و سنگین می کند.

وارد اتاق شد. روی طاقچه کنار آینه و شمعدان و کلام الله مجید، پر بود از ظرف های شیرینی و نقل بادام و تنگ شربت و کاسه اسپند. او در گوش راست دخترش اذان و در گوش چپش اقامه خواند و نام مذهبی او را فاطمه گذاشت. نوزاد نا دستان سپید و

لطیفش که قشنگ ترین و ظریف ترین ناخن های دنیا را داشت، انگشت سبابه پدر را گرفته و با همه توان فشارش می داد تا آنجا که همه فضای سینه اسدالله از مهر وجود او پر گشته بود. از محترم پرسید: «محترم جان، اسمش را چه می گذاری؟»

محترم: «این گربه کوچولو متعلق به توست. می خواهم خودت اسمش را انتخاب کنی.»

اسدالله برخاست و از روی طاقچه قرآن را برداشت و بوسید و با خطی خوش پشتش نام مهرانگیز و تاریخ تولد او را نگاشت. مهرانگیز اکثراً چون گربه ای در گرمای اتاق می خوابید و صدایش در نمی آمد و محمد نیز شاد و شنگول در محیط صمیمی خانه غوطه ور بود و آن گونه با او برخورد می کردند تا مهر خواهر را به دل گرفته و به او حسادت نرزد.

محترم در استحمام دادن مهرانگیز از اسدالله و محمد کمک می گرفت و آن دو این کار را با شعف فراوان انجام می دادند. او اتاق را خوب گرم می کردند و اسدالله با آوردن و آماده نگه داشتن ظرف های آب گرم، کنار دست محترم می ماند و هنگامی که او نوزاد را در طشت می گرفت، آرام رویش آب می ریخت و محمد نیز لیف و صابون به دستش می داد.

دومین هفت سین زندگی محترم و اسدالله با حضور پربرکت مهرانگیز گسترده شد و وزیدن بادهای بهاری و شکوفا شدن درختها، خصوصاً درخت سیب توی حیاط و روییدن بنفشه ها و جفت گیری پرنده های عاشق، همه به زندگیشان رنگی دیگر می بخشید. روزهای خوش زندگیشان به تندی بادی که از سمت دریای خزر می وزید و ابرهای تیره و باران زا را با خود می آورد، می گذشت و آنان در بیخبری ایام، لذت با هم بودن را می چشیدند تا آنکه پاییز با قارقار کلاغ های سرگردان آغاز شد. حال مهرانگیز شش ماه داشت. با آنکه همه چیز روبه راه بود و بچه ها در سلامت کامل به سر می بردند، دلشوره مبهم و عجیبی وجود محترم را می شوراند و اعصابش را درهم می شکاند. تاریک شدن سریع هوا و باد سردی که از سمت کوه های لاهیجان می وزید، عطر غریب بوته های سبز چای در تپه ها و دامنه ها، صدای پای کودکانی که به مدرسه می رفتند، آوای فروشنده ی دوره گردی که با چرخ دستی کهنه اش، باقلا پخته می فروخت و بوی نان تازه ای که از تنور نانوائی سرکوچه به مشام می رسید و کشیک های موزیانه کلاغی که بر فراز سفال های قهوه ای روی دیوار، منتظر خالی شدن حیاط از وجود اهالی خانه بود تا یکی از ماهی های قرمز توی حوض را بدزد و با خود ببرد، همه برای او دلهره آور و حاوی خبرهای بد بودند که

دلیل منطقی برایشان نمی یافت و دلشوره هایش را در دل مدفون می ساخت.

آن روز صبح اسدالله در خانه مانده بود تا در بردن بچه ها به حمام و حمل وسایل و بچه ها به محترم کمک کند. او مشغول بستن بچه ها بود که اسدالله وارد اتاق شد و گفت: «محترم جان علاوه بر ماهی های قرمز، بعد از این باید مواظب قالب های صابونت نیز باشی.»

محترم: «چطور مگه، چیزی شده؟»

اسدالله: «رفیق سیاه ما کارش به صابون دزدی رسیده.»

محترم: «کدام صابون؟»

اسدالله: «همان که لب کاشی های حوض گذاشته بودی و کهنه های مهرانگیز را با آن می شستی.»

محترم: «کوفتش شود. ببینم، کاری برای این کلاغ درد گرفته نمی توانی بکنی؟»

اسدالله: «چکار کنم عزیزم! بالاخره شکم آن بینوا باید سیر بشود یا نه؟»

محترم حرف را عوض کرد. با همه وجودش از آن کلاغ سیاه بدش می آمد. حالا دیگر نه تنها دزدی های او، بلکه قارقارهای وقت و بی وقتش نیز محترم را می رنجاند. صبح نه با صدای خروس، بلکه با صدای او از خواب برخاسته بود و این موضوع زیاد به دلش نمی نشست. به اسدالله گفت: «ما را که به حمام رساندی، برو. ممکن است کار شستشوی بچه ها طول بکشد.»

اسدالله: «هرچقدر که طول بکشد مهم نیست. مگر بیشتر از دوست داری؟ چطور می خواهی دو بچه را با کلی به خانه بیاوری؟ اصلاً عجله نکن. نمی خواهم خسته بشوی.»

محترم می خواست حرفی بزند: «اسدالله...»

اسدالله آمد بگوید: «جان دلم...»

اما صدای در خانه مانع از گفتنش شد. با لبخند جذابی گفت: «ببینم کیه!»

در را گشود و با کسی که پشت در ایستاده بود صحبت کرد. محترم از پشت پنجره تماشا می کرد. اسدالله هنگام حرف زدن یک

دستش را با حالتی عصبی تکان می داد و مرتب سرش را به چپ و راست می گرداند. صحن حیاط پاکیزه و روشن بود. تک درخت سیب خانه، در رنگهای پاییزی در قلب حیاط قد برافراشته و چرت می زد و باد ملایمی که بر سطح آب حوض موج می انداخت، باله های قرمز و نقره ای ماهی ها را قلقلک می داد. اسدالله دفعتهً توسط شخصی که آن سوی در ایستاده بود به داخل حیاط هل داده شد. قلب محترم فرو ریخت. کسی که او را خصمانه از جا کنده و به کنارری پرتش می کرد، چهره آشنای درها و آلام محترم، محمود بود. بدون آنکه اعتنایی به اسدالله و حریم او داشته باشد، چون شکارچی بی رحمی به دور و بر حیاط و به اتاق های روبرو، نظری انداخت و شتابان قصد ورود به اتاق ها را کرد که اسدالله چون شیر نر خشمگینی دست روی شانه اش گذاشت و گفت: «آهای کجا؟ اینجا خانه و حریم من است. اگر قدمی فراتر برداری، گردنت را خواهم شکست.»

محمود فریاد کشید: من کاری به خانه و حریم تو ندارم فقط به دنبال پسر آمده ام.

اسداله غرید: کدام پسر؟ اگر منظورت محمد من است باید بگویم که او نازنین تر از آن است که به موجودی چون تو تعلق داشته باشد.

محمود دست بر یقه پیراهن اسداله انداخت و گفت: محمد علی پسر من و از خون و گوشت و پوست من است صد تای مثل تو هم نمی تواند منکر این حقیقت شوند. محمد علی به من تعلق دارد و نگهداری از او قانونا به من می رسد.

اسداله با قوتی مردانه دست محمود را از یقه اش آزاد کرد و گفت: او فقط به مادرش تعلق دارد مادری که سالها در فراغش درد و رنج کشیده عذابی که تو با حيله گری و فریبکاری به جانش انداختی و خوشبختی و سعادت را از زن بیچاره گرفتی، فرییش داده ای، فرزندش را دزدیده ای، او را بازیچه خودخواهیهای خود کرده ای حالا آمده ای که چه؟ برای یکبار هم که شده مرد باش! بگذار آنها زندگیشان را بکنند.

محمود: این زندگی شایسته و درخور پسر من نیست. او باید همچون ششدهها بزرگ شود. تو و محترم غیر از گردو بازی تو کوچه چه دارید که یادش بدهید؟

همچون همیشه که خود را مالک و بزرگ همه می دانست بدون آنکه ابایی از رفتارش داشته باشد خود را به ایوان رساند.

محترم شتاب زده به سمت در دوید و دو دستش را محکم به ان چسباند و فشار داد. خشم در وجودش زبانه می کشید و از دیدن محمود و شنیدن صدای او آشکارا می لرزید. یک بار در گذشته ساکت ایستاده و اجازه داده بود تا محمود همه شرف و حیثیت و اصلتش را بدزد و به دور بریزد. اما این بار وضع فرق می کرد. می خواست با همه توان زنانه اش جلوی او بایستد و از حقش دفاع کند حتی اگر به قیمت جانش تمام می شد. فریاد کشید: نه من محمد را به تو نمی دهم. او فرزند من و اسداله است. از اینجا برو. برو گمشو و گرنه به خدا قسم که با ناخنهایم تکه و پاره ات خواهم کرد.

محمود با پوزخندی گفت: لوس نشو محترم. این حرفها به تو نمی آید با آنکه وقتی عصبانی می شوی قشنگ تر از همیشه هستی و زبان آدم را بند می آوری ولی باید فکر آن را که من دست خالی و بدون محمد علی از اینجا بروم از سرت بیرون کنی. سیلی محکم اسداله پیکر استخوانی و لاغر محمود را از جا بلند کرد و به تیرک چوبی ایوان کوباند. از فرط عصبانیت سرخ شده بود. شراره های خشم در او زبانه می کشیدند. هرگز هیچکس او را تا به آن حد عصبی و ترسناک ندیده بود حرفهای وقیحانه محمود دیوانه اش می کرد. با غیظ فریاد کشید: خفه شو پست فطرت. دهان کثیف را ببند و از این جا گمشو تا کفرم بالا نیامده.

محمود با لحن هرزه و وقیحی گفت: غیرتی شدی؟ حق داری. خیلی حلوا حلوایش می کنی اگر می دانستم که تا این حد شیرین است مطمئن باش هیچوقت ولش نمی کردم. خوب دیگر چه می شود که او حالا قانونا و شرعا به تو تعلق دارد همانطور که محمد علی قانونا مال من است. پیشنهاد می کنم عاقل باشی و زن قشنگت را بچسبی و کاری به کار من نداشته باشی. مثل بچه ادم پسر من را بدهید تا بروم. نگذارید کار به جاهای باریک بکشد.

رنگ از روی محترم پرید. گویی آسمان را به سرش کوبیده باشند. مستاصل و درمانده در را گشود. چشمانش دو کاسه اشک و خون بودند. بار دیگر چشمان مظلوم و آهو و شش به جلااد و قصاب بیرحمش افتاد و با آه و سوز از محمود تقاضا و التماس می کرد. اما نوحه های غصه دارش اثری بر قلب سخت و مهر شده محمود نمی گذاشت. بار دیگر محترم را به زانو در آورده بود. چنان طاقتش طاق گشته بود که حال خود را نمی فهمید. به زیر پای او افتاد و ملتسمانه گفت: محض رضای خدا راحتان بگذار

و برو. تو وارث می خواهی مگر غیر از این است؟ مطمئن باش که چون کنیزی او را بزرگ می کنم و وقتی که به سن قانونی رسید تحویل می دهم.

محمود با تمسخر نیشخندی زد و گفت: وارثی که تو تربیتش کنی به درد جرز دیوار هم نمی خورد چه رسد به خانواده ششدهی!

او تلخی و زهر کلام محمود ر به روشنی دریافت و کامش تلخ شد اما به خاطر محمد به روی خود نیاورد و حق کنان گفت: من به او احتیاج دارم همانطور که او به ما احتیاج دارد. تو برای او غریبه ای. محمد باهوش و حساس است با این کار او را از بین می بری.

از نگاه محمود برق آشنای غرور چون تیری زهر آلود قلب او را می خلاند. چهره ملتمس و مستاصل محترم که به پاهای محمود افتاده بود اسداله را منقلب می کرد. محمود که در دل شکستن استاد بود با زانو محترم را به کناری انداخت و همانگونه که نام محمد علی را فریاد می کشید برای یافتن او قدمی جلوتر برداشت.

چشمان اسداله از خشم و غضب گرد و خون گرفته شد. دیگر نه مثل دریا سبز و عمیق نه مثل آسمان آبی و آرام و نه مثل ابرهای آبستن خاکستری بلکه چون آتشفشانی فوران می کردند و او در غباری که به پا خواسته بود جز خشم و خون چیز دیگری نمی دید. چون دیواری بلند سد راهش شد. با نگاه تند و خیره ای در او نگرینست و غرید: برای آخرین بار می گویم مردک گمشو و برو به جهنم. گریبان محمود به چنگ کشید و او را به خود نزدیک ساخت. چشمان خون گرفته اش در صورتی که از فرط خشم و عصبانیت به کبودی می زد ترسناک و هراس آور بود. دندانها را به هم سایید و بانگ برآورد: برای بردن محمد باید از روی کشته من رد شوی.

محمود با بی اعتنائی گفت: کشته تو که سهل است اگر لازم شود از روی نعش همه لاهیجان هم خواهیم گذشت.

او مصمم در به کرسی نشانیدن حرفش بود. بدون معطلی دستش را دور گلوی اسداله حلقه کرد و با همه قدرت فشارش داد. محترم دیوانه وار فریاد می کشید و همسایه ها را می خواند. دو مرد به سان گرگی بر لاشه بره ای معصوم چون محمد با هم می

جنگیدند و چنگ و دندان برتن هم فرو می بردند. پیراهن به تن هر دو چاک و دریده گشته بود. لحظه ای غالب بودند و لحظه ای دیگر مغلوب ظرف چند دقیقه حیاط مملو از تماشاگرانی بود که محترم به کمک خواسته بودندشان، کسی از جایش تکان نمی خورد. اقدس خانم که از خانه خود نردبان گذاشته و توی حیاط محترم را نگاه می کرد فریاد برآورد: خدا لعنتتان کند بی غیرتها مگر مرد نیستید که به تماشا ایستاده اید و می گذارید این دو نفر اینطور به جان هم بیفتند؟ مسلمانیتان کجا رفته؟

مردی که بازوی پسر نوجوانش را گرفته بود و از خانه اسداله بیرونش می برد خطاب به اقدس خانم گفت: چرا دا می زنی زن؟ مگر نمی بینی که اسداله با چه کسی در افتاده! با دم شیر که نمی شود بازی کرد. خان ششدهی شر است شر. آنگاه سر پسرش که از رفتن امتناع می ورزید فریاد کشید و گفت: مگر مغز خر خورده ای پسر؟ چرا حالی ات نمی شود؟ این شدیدا پدر سوخته و جلبند. تا شر این مدافعه دامنمان را نگرفته بهتر است که برویم و گرنه آب رفته به جوی باز نمی گردد!

دستان استخوانی محمود چون حلقه مرگ گلوی اسداله را گرفته و می فشرد به حدی که از آن جثه لاغر و نحیف آن همه نیرو و سماجت در کشتن انسانی بعید می نمود. محترم و محمد همچنان فریاد می کشیدند و کمک می خواستند اما کسی پایش نمی گذاشت. محترم از پشت یقه لباس محمود را گرفت و با دمپایی محکم به سرش کوفت او بدون آن که دستانش را از گردن اسداله باز کند لگدی به محترم پراند و به زمین انداختش. قلب اسداله چنان از دیدن آن صحنه ریش و مجروح گشته بود که دیگر چیزی جلودارش نبود. دستش را دور ساعد محمود پیچاند و او را محکم به عقب هل داد. همه چیز به سرعت طوفانی که برپا شده بود می گذشت. محمود چون پر مرغی سبک و بی تعادل به عقب می رفت قدمهایش بر سنگ فرش حیاط ثابت نمی گشت گویی خاک و سنگ با او دوست نبوده و دیگر تحمل قدمهای مغرورانه اش را بر گرده زمین نداشتند. سنگی او را لغزاند. تعادلش را از دست داد. از پشت به زمین کوبیده شد و سر پر بادش در برخورد با پله های ایوان به خون نشست.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. گرمای خون سرخش بر سفیدی سنگ پله به سردی می گرایید انگار نه انگار که تا لحظاتی پیش چون گرگی خونخوار می غرید و چنگ و دندان نشان می داد. همه تماشاچیان قطع شد. حیاط سوت و کور بود. محترم برخاست و با پیکری که از درد ضربه محمود مچاله شده بود خود را به پله های ایوان رساند. اسداله جلو دوید و سر محمود را

به دست گرفت و نبضش را امتحان نمود. اثری از حیات در او نبود. در این حالت نگاهی به محترم و محمد انداخت. نگاهی که نه از ندامت و پشیمانی بلکه خداحافظی بود. تعدادی از تماشاچیان با درک وخامت اوضاع خیلی آرام صحنه را ترک گفتند. به قول معروف شتر دیدی ندیدی. هیچ کس نفهمید که چه کسی نظمی را خبر کرد. آنها چون آفت ملخ به مزرعه وجود اسداله حمله برده و با چوب و باتوم سر و پیکرش را مجروح ساختند. مترسکان یکی یکی از حیاط می گریختند. محترم شیون می کرد و استمداد می خواست. اقدس خانم او را میان بازوان خود محکم نگاه داشته بود تا زی دست و پای ماموران چماق به دست نماند. آنقدر فریاد کشیده بود که حنجره اش می سوخت. دستان اسداله را طناب پیچیده و به طرف در حیاط هلش دادند. مهرانگیز گریه می کرد. برای لحظه ای ایستاد. برگشت و لبخندی مهربان و عاشقانه به سوی محترم و محمد حواله داد. او می رفت در حالی که چهره اش آرام و راضی به نظر می رسید. او می رفت در حالی که چشمان عمیق و مطمئنش با حسرت و ولع سیمای عزیزانش را می بلعید و او می رفت در حالی که همه وجودش را از طنین گریه های دلنواز مهرانگیز دخترش پر می کرد. دختری که در اولین پاییز زندگی از نعمت حضور و دیدار پدر محروم می گشت.

دلشوره های بی دلیل محترم و قارقار کلاغان سرگردانی که هر روز خبر ویرانی کاشانه اش را برای او می خواندند تعبیر گشت. جنازه منفور مردی که همه چیزش را از او گرفته بود از زیر ملافه ای که به رویش انداخته بودند به او دهن کجی می کرد. اقدس خانم، محمد و مهرانگیز را با خود برده بود. زنی لیوان آبی به دستش داد اما در او توانی برای گرفتن لیوان نمانده بود. با نگاه از همه می پرسید: چرا؟ چرا به دادمان نرسیدید؟ مگر مسلمان نبودید؟ مگر اسداله را نمی شناختید؟ مگر ضجه های مرا نمی شنیدید؟ حتما باید اتفاقی می افتاد تا پاهایتان به حرکت در می آمد؟ افسوس که دیگر نیازی به همدردیتان نیست آن چه را در دل داشت بلند به زبان آورد: از این جا بروید! یا الله با همه شما هستم! از این جا بروید و تنهایم بگذارید! خون در رگهایش متجمد شده بود. همه چیز چون صحنه نمایش تماشاخانه ای به نوبت اجرا می شد. رفت و آمد مکرر ماموران نظمی، واریسی جنازه و محل افتادنش، سر آخر حمل جسد شرور محمود. و اینک محترم در خانه ای سوت و کور تنها با دو زن همسایه روی ایوان نشسته و به صدای درویشی که محزون و غریبانه آواز می خواند گوش فرا می داد. گویی اسداله بود که با سوز دل

سرانجام قصه تلخ زندگیش را برای او زمزمه می کرد.

از روزها و شبهایی که محترم به انتظاری بیهوده دو فرزندش را گرد خود جمع می کرد و با آنها قصه آمدن پدر را می گفت. سه ماه گذشت. در این مدت تنها دو بار موفق به دیدار اسداله گشته بود دیدارهایی کوتاه که فقط با نگاه کردن به یکدیگر و راز دل گفتن در سکوت تمام می شد. او فقط به محترم لبخند می زد و نگاهش می کرد و تنها کلمه ای که بر زبان می راند پرسیدن حال محمد و مهرانگیز بود. محترم دلیل سکوت و امتناع او را از حرف زدن نمی فهمید با خود می گفت: حتما مرا مقصر و مسبب شوم بختی خود می داند. حقیقتا هم اگر من نبودم او نیز مجبور به تحمل آن همه رنج و عذاب نمی شد. دردی که از سالها پیش چون خوره به جانش افتاده و آزارش می داد. درد عشقی که از روز نخست برای کشتن عاشق بیچاره اش به دلش افتاده بود. نگاه بی غم و لبخند راضی اسداله او را می سوزاند. گویی به نهایت گذشت و ایثارش در عشق رسیده و مقبول الهه عشق افتاده بود. از اینکه در راهی که انتخاب کرده بود قربانی شود به خود می بالید و اینک محترم بار دیگر خود را وسیله می دید. وسیله ای که سبب گشته بود تا اسداله در طریق عشق تطهیر گردد و به مراد برسد. همانگونه که حافظ با او می خواند. محترم خود را برای اسداله به سان الهامی زمینی جهت رسیدن به معبودی معنوی می دید که زیبا بود و زیباییها را دوست می داشت. بار دیگر از خود پرسید: من در این سودا چه برده ام؟ اسداله در ظاهر در بند و در اصل رها و راضیست. او خوشحال و آرام است چون مادری که همه نیرویش را برای دفع دشمن و نجات جگر گوشه اش به کار بسته و موفق گشته. اما من چه؟ غمگین و مدیون درست چون هفده سالگیم که در سودای زندگی با محمود توشه ای جز حقارت و فریب خوردگی نبرده بودم. آه خدایا این چه سرنوشتی است که همیشه مقبون و مال باخته ام؟ چرا از زندگی با بهترین مرد دنیا همانقدر احساس تهی بودن و بی سرانجامی می کنم که با بدترین مرد دنیا مردی چون محمود می کردم؟ چرا کفه های ترازوی زندگی من هیچگاه تعادل ندارند؟ چرا؟

زمستانی سرد و یخزده آغاز شد. زمستانی که حتی حضور شاد و گرم محمد و مهرانگیز نیز از سرما و سختی آن نمی کاست. هر قدر سعی می کرد نمی توانست خانه را از غبار تیره غربتی که همه زوایای آن را پوشانده بود پاک کند. شبها جرات نداشت

پا به درون حیاط بگذارد. هیکل سیاه و جمع شده محمود او را می ترساند. در پس تاریکیها گذر شبی را احساس می کرد و در پرتو نور چراغ گردسوز علاوه بر سایه خود و فرزندانش سایه های مبهم دیگری آزارش می داد. باران، بی وقفه و زنجیروار می بارید. باد زوزه کشان از درز پنجره می گذشت و با صدای خوف انگیزش مو بر اندام راست می کرد. محمد را پیش خود می نشاند و از او می خواست تا با دف پدر تمرین کند یا اشعاری را که از اسداله آموخته بود بخواند. اما محمد دیگر آن محمدی نبود که محترم می شناخت. خسته و خاموش در باغ خزان زده زندگی در انتظار بهار خوشبختی ها می نشست و نگاه افسرده و منتظرش را به اطراف می دوخت. محترم بر سرنوشت و تنهایی اش اعنت می فرستاد. از اینکه در چنین مواقع سختی حتی دوست و فامیل غمخواری نداشت تا ذره ای از ترس و اضطرابش را بکاهد متنفر بود. حیاط از غوغای باران خیس و مرطوب بود. محترم انبوه لباسها و کهنه های شسته شده را روی طنابهایی که از یک سو به سوی دیگر اتاق کوبیده بود برای خشک شدن پهن می کرد که صدای ضربات در شنیده شد. محمد برای گشودن در به حیاط دوید و بعد از زمانی کوتاه با انسیه برگشت. محترم با دیدنش لبخند مشتاق و دوستانه ای بر لب آورد و گفت: سلام انسی جان چه عجب یادی از ما کردی؟ انسیه به محض دیدن محترم سیل اشکش جاری شد و گفت: ای کاش می مردم و هیچ وقت چشمم به چشم شما نمی افتاد. محترم: خدا آن روز را نیاورد. چه شده؟ چرا این قدر پریشانی؟

انسیه: چوبکاری ام می کنید؟ دیگر می خواستید چه بشود؟ من لال شده باعث این همه بدبختی و گرفتاری شما هستم. ولی خدا را شاهد می گیرم قبل از این که قولی به شما داده باشم زیر زبانه را کشیده بود چه می دانستم که او نیز چون مادرش رشوه گیر و باج خور است؟ گویی حرفهای آن روز مادرش را با شما شنیده و از آنجایی که می دانست همسر سابق محمود هستید بین کلافها دنبال سرنخ می گشت. آخرین باری که به دیدنتان می امدم تا در خانه تان با من آمد. کنجکاو نبودم با خودم گفتم مرد است و غیرتی شاید می خواهد بداند به کجا رفت و آمد می کنم.

محترم پرسید: از کجا فهمید که محمد پسر اسداله نیست و همان بچه گمشده محمود است؟

انسیه: از من. از من احمق بی شعور. آن قدر راز پیدا شدن اتفاقی و معجزه آسای محمد خوشحال و ذوق زده بودم که به هیچ

وجه حال خودم را نمی فهمیدم. می خواستم به او بفهمانم که دنیا جای غریبی است و به قول معروف کوه به کوه نمی رسد آدم به آدم می رسد می خواستم به او بگویم که بالاخره حق به حقدار می رسد و آدم ظالام و دوستانش هیزم کشان دوزخ خود هستند. می خواستم به او ثابت کنم آنها که با قساوت و بد دلی جگر گوشه شما را دزدیده بودند به ذلت و خواری نشستند و شما که مظلوم بودید برنده و مقرب گشتید. به خدا قسم که قصد و نیتم شر نبود. روزی که سفارش می دادید تا راجع به محمد نزد کسی حرفی به زبان نیاورم از ترس کم مانده بود قالب تهی کنم. می دانستم که غیر از فرخ و خانواده ام کسی بویی از جریان نبرده است. به خانواده ام اطمینان داشتم اما رفتار فرخ هم آنقدر عادی و طبیعی بود که مرا از صرافت انکه به دست و پایش بیفتم و التماسش کنم که رازدار باشد می انداخت. به خدا که تا قیام قیامت شرمنده رویتان هستم. آمده ام تا هر کاری که دلتان خواست با من بکنید. فحشم بدید و با فلاکت از خانه تان بیرونم کنید.

محترم او را در آغوش گرفت و آرام بر شانه اش گریست و گفت: بیرونم کنم؟ فحشتم دهم؟ چطور می توانم؟ چطور می توانم تو را از خود برانم در حالی که در سخت ترین سالهای زندگی پناه و یاورم بوده ای؟ این حرفها را کنار بگذار انسی. قسمت این بود و هیچ کس حتی تو نیز نمی توانستی جلوی وقوعش را بگیری. سرگذشت من فراز و نشیب زیاد دارد. آنقدر باید بالا و پایین شوم تا بتوانم خودم را بفهمم و دریابم. من از جفای برادرم نرنجیده ام. او که نوکر خانه زاد ششدهیها بود سیر تا پیاز زندگیشان را می دانست و دم بر نیاورد. چطور می توانم از تو که به سادگی و خلوص نیتت اعتقاد دارم برنجم؟ و برای انکه حرف را عوض کرده باشد گفت: می بخشی که اتاق شلوغ و به هم ریخته است. توی این هوا فقط با گرمای اتاق می توان رختها را خشک کرد. عوضش چای خوش عطر و طعمی دارم که از خوردنش لذت خواهی برد. محترم چای را در استکانهای تمیز و زیبایی ریخت و در نهایت ادب و دوستی جلوی انسیه گذاشت.

انسیه با شرمندگی گفت: حدسش را می زدم. مثل همیشه مهربان و فروتن آن قدر رئوف و بخشنده اید که آدم خجل و مدیون بزرگی و عظمت روحتان می شود.

محترم: استغفراله. کفر نگو انسی جان. صفات خدا را به من می بندی؟

انسیه: چه اشکالی دارد؟ مگر نه آنکه خداوند تعالی از روح خود در انسانها دمیده؟

محترم: خوب جای شکی نیست که باید به بخشندگی و عطوفت خداوند اعتراف کرد و اقرار نمود که همه چی حتی صفات عالیه انسانی از او بوده و ما بی رحمت و حکمت او جسمی بی جان که چه عرض کنم غباری نیز نیستیم.

انسیه: حالا دیدید که چرا می گویم فروتنید؟

محترم: بینم تو اینجا آمده ای مرا ببینی یا اینکه شرمنده ام کنی؟

انسیه جدی شد. لحن کلامش از اراده و تصمیمی خلل ناپذیر خبر می داد. گفت: آمده ام تا حلالیت بطلبم و تا هر وقت که لازم باشد نزد شما و فرزندانمان بمانم و کنیزیتان را بکنم.

محترم آرام و موقرانه چون زنی کامل و پخته با لبخندی کم رنگ اما دوستانه گفت: از تو و شوهرت راضیم به رضای خدا و آنچه بیش از هر کار دیگری به دلم می نشیند و خوشحالم می کند این است که به خانه و زندگیت برگردی و اجازه ندهی که در این ماجرا خانه ای بیش از خانه من ویران شود.

انسیه بغضش را فرو خورد در حالی که غرق در گذشت و بلند همتی محترم بود گفت: از روزی که از فرخ و خانه ام قهر کرده ام دیگر خبری از ششیدیها ندارم. عکس العمل شان چه بوده؟

محترم: حاضر شده ام که به دست و پایشان افتاده و رضایت بگیرم ولی آنها حتی مایل به دیدنم هم نیستند چه رسد به ان رضایت دهند.

محترم بیش از یک شب به انسیه اجازه ماندن نداد و از او خواست تا هر چه زودتر به خانه اش در رامسر برگردد.

بهمن بود و پنجمین ماه از زندانی شدن اسداله. سوز و سرما بی داد می کرد. روزی نبود که از گوشه و کنار شهر جسد کبود و یخ زده انسان بینوا و مفلسی را که محروم از سرپناه بود نیابند. مردم برای تهیه سوخت و نفت چراغ مشکل داشتند. وضع نابسامان و اسفناک زندانها نیز از قبل بی ثبات تر و رقت انگیزتر گشته بود. مختصر سوختی که به زندانها می رسید برای گرم کردن خانه از ما بهتران دزدیده می شد. دربندیان شبها خود را در پتویی که مامن ساس و شپش بود می پیچیدند و چون گلوله

ای یخ می لرزیدند. تن سرما زده و کرختشان چنان سرد و سنگین می گشت که دیگر حتی خارشهای شدید ناشی از گزیدن ساس و شپش را بر پوست متورم و کبودشان حس نمی کردند. اسداله جیره آش یخ کرده اش را به آرامی با تکه نان بیات و کپک زده ای که جیره اش بود سر کشید. منتظر بود چشمان خوشرنگش از امید دیدار عزیزانش برق می زد. ماموری خشن و بی اعتنا با قیافه ای عبوس او را از مدن زن و فرزندانش با خبر ساخت. برای اولین بار به محترم اجازه داده بودند تا به همراه دو فرندش به ملاقات اسداله برود. دیدار آنها از یکدیگر صحنه هایی بود که دل هر بیننده ای را در سینه می لرزاند. محمد خود را چنان به آغوش پدر چسبانده بود که گویی تا همه عطر تنش را نبوید از او جدا نخواهد شد. انقدر در هم گم گشتند که همه هستی و زمان را از یاد بردند بعد از محمد نوبت به مهر انگیز رسید که خود را از بغل مادر به آغوش آشنای پدر انداخت و دستان اسداله را برای بردن به دهان و خاراندن لثه جستجو می کرد. گربه نازنینی که چشمان و روشنی موی پدر و زیبایی مادر را به صورت داشت با خوشحالی و شعف به شانه اسداله می کوبید و چند کلمه ای که می دانست به زبان می آورد: ماما- آقا- بابا.

قلب اسداله از دیدن دو دندان سفید و کوچکش که هنگام خندیدن از یاقوت لبانش بیرون می زد خصوصاً مهری که دیدن روی او در پدر می نشانند فشرده شد. آن قدر صورتش را در نرمی گردن سفیدش نگاه داشت و بوید که گویی برای ابد شیشه وجودش را از عطر او پر می کرد. آخر از همه نوبت به عشق دیرینه اش و زنی رسید که به راستی می ستاییدش. آن قدر در محترم خیره ماند و از تصویرش لبریز شد که قطره اشکی چشمانش را سوزاند.

چشمان به گود نشسته و سر تراشیده اش از او قیافه ای دیگر می ساختند. لباسش کهنه و پوست دست و صورتش خشک و سرما زده بود. تنها چیزی که در او آشنا می آمد، همان نگاه سر گشته و لحن ملایم و مهربان کلامش بود. آن روز بعد از پنج ماه برای نخستین بار با محترم پیرامون آن ماجرا صحبت کرد. مجنون وار به چشمانش نگریست و مؤقرانه گفت: ((محترم جان، عزیزتی که تا ابد برایم عزیزتی و محترم، ناراحت نباش و غصه نخور. دلم می خواهد که اصلاً به من فکر نکنی و در عوض مراقب و مواظب خود و بچه هایمان باشی.)) نفسی عمیق کشید و ادامه داد: ((آن چه ماندن در این زندان سرد و نمور را برایم

به حلاوت حضور در بهشتی برین، شیرین و گوارا می رساند، یاد تو و آسودگی و آرامش خاطر توست. شاید باورت نشود، اما چنان از روزها و شبهایی که بر من می گذرد لذت می برم که تصورش بر هر کسی سخت و غیر ممکن استو قبل از ازدواج با تو، دریایی از امید و شکیبایی بودم. در انتظار وصال تو روزها را به شب و شبها را به روز پیوند می دادم. اما آن زمان که تو را به آغوش گرفته از آسودگی وجودت بهره مند میشدم، دلشوره ای محو و کم سو، پیوسته سرک می کشید و از روز جدایی می ترساندم. کنارت می ماندم و از رفتن به دکان کراهت و انزجار داشتم، چرا که فرصت را کم و لحظه ی جدایی و فراق را نزدیک می دیدم. مضطرب و پریشان بودم، با خود می گفتم، این عشقی نیست که در خور و سزاوار محترم باشد. برای تو عشقی را میپسندیدم که در اوج و بی نهایت باشد. عشقی برتر از آنچه در زمین احساس می شد و اما حالا... از اینکه برای تو زجر بکشم و در سرما و سکوت سلولم که هرازگاه با ناله ای ضعیف شکسته و خرد می شود، آتش باد و گرمی لطافت مخمل گونه تنت را، ذره ذره احساس کرده و با جرعه ای هر چند کم، از دریای عشقت، مست و سیراب گردم، در آرامشی ملکوتی و عرفانی به سر می برم. از نظر من عشق رسیدن به معشوق و گرفتن کام دل نیست. عشقی در خور و شایسته است که ریشه اش در زمین و شاخه هایش در ابرها و آسمان باشد. باورت می شود اگر بگویم که به آرامش و امنیتی که می خواستم رسیده ام، توضیح و تفسیرش مشکل است، اما باید اعتراف کنم که به آن عشق ناب و بکری که خواهانش بوده ام، رسیده ام. عشقی که هیچ ترس و اضطرابی تهدیدش نمی کند. عشقی که در آن فاصله ها بی معنا و هر نفسی قرب و پیوند است.)) در این لحظه با چشمانی که از شدت اشتیاق براق و آبدار بود، به لبهای محترم خیره ماند. گویی از او سخنی به تأیید می خواست.

محترم چون کودکی در شهری غریب، ویلان بازاری شلوغ و پر ازدحام بود که آدمهایش هیچ شباهتی به آدمهای معمولی نداشتند. معنی حرفهای اسداله را نمی فهمید و از عشقی که او چنان تعریفش میکرد، چیزی سر در نمی آورد. او زنی معمولی بود، زنی که خواهان دنیایی بود نه به وسعت آن چه اسداله حسش می کرد و نه به حقارت و کوچکی آن چه محمود داشت. آنچه به نظرش می آمد، لحن کتابی و رسمی اسداله بود. گویی برایش نامه ای می نگاشت، نامه ای برای بیان آن چه باید می ماند و به آن عمل می شد. احساس تنهایی می کرد، هنوز خود را به پیوند روحی با اسداله نرسانده بود که به عظمت همه ی

دشتها و کوهها و دریاها، میانشان فاصله افتاده بود. محترم چون جنینی در رحم مادر به قصه های مردی گوش می داد که از آسمانها و زمین و موهبتهایش سخن می گفت. حال آنکه او چیزی از کلمات و الفاظی که به معنای آسمان و زمین و کوه... مربوط می شد، سر در نمی آورد. چه رسد به درک نتیجه اخلاقی قصه. او نیاز به زمان داشت، فرصتی که چون جنینی کامل شود و متولد گردد، بزرگ شود و به تدریج با محیط اطراف آشنا گردد تا معنی آنچه را اسداله می گفت، دریابد. معنی عشق را. عشقی ناب و بی کران که خلاء وجودش را پر کند. عشقی که به هر حال روزی نیازش را احساس می کرد.

اسداله ادامه داد: ((از تو می خواهم که مرا برای آن روز که مسبب این همه رنج و ناراحتی تو و بچهها شده ام ببخشی. تنها چیزی که در آن روز به ذهنم می رسید آن بود که به هر قیمتی که شده، محمد را از او دور کنم و نگذارم که دست کثیفش به پسر تو و جگر گوشه هر دویمان برسد. عذابی که تو در این چند ساله متحمل شده ای آن قدر است که محبوس بودن من تا ابد، به اندازه ی یک روزش هم نمی شود. همه چیز فقط و فقط به خاطر تو بود، همه انتظارها، همه دوریها و حتی آلوده شدن دستانم به خون انسانی همه در مقابل عشقی که به تو دارم پیشیزی ارزش ندارد. تو را قسم می دهم به خدایی که می پرستی و معصومیت خود و فرزندانت که اصلاً غمگین و ناراحت م باشی. به خاطر بچه ها بخند و نگذار که گذشت ایام به کامشان تلخ باشد. از آن خانه که مایه ی ملال و دلتنگی تو خواهد بود، برو. حتی اگر صلاح دانستی، مغازه را هم بفروش تا چرخ زندگیتان راحت تر بچرخد. مردن محمود هیچ، که من به خاطر تو حاضرم حتی شهری را به آتش بکشم. این را بدان، هر کجا که باشید، چه دور و چه نزدیک فرقی نمیکنند، روح و فکر و یاد من همیشه با تو خواهد بود و از شما چون جانم مراقبت خواهم کرد. یادت باشد که وقتی راضی و خوشحالم که بدانم تو به خوشبختی و سعادت رسیده ای. چه با من و چه بی من. نگذار بین شما سه نفر فاصله بیفتد. دختر عزیزم را چون خودت تربیت کن و محمد، فرشته ای که تو را به من رسانده، همیشه عزیز بدار و او را تشویق به خواندن قرآن بکن.))

نگهبان با ترش رویی گفت: ((سریع تر، وقت تمام شده، وصیت می کنی؟))

اسداله دستی بر سر تراشیده اش کشید و گفت: ((چه اشکالی دارد، انسان مسلمان باید وصیت داشته باشد یا نه؟))

نگهبان: ((کافست، خداحافظی کنید)) .

تا آخرین لحظات به هم نگریستند. محترم نگاهها و حرفهایش را نشانه ی خوبی نمی دانست. احساس می کرد که در پس آن حرفها، راز تلخی وجود داشت که همچون همیشه از قبل به اسداله الهام شده بود. فقط یک کلمه گفت: ((اسداله)) و او جواب داد: ((جان دل اسداله))

نگهبان با خشونت در حالی که زیر لب غُرغر میکرد، اسداله را با خود برد.

از روز ملاقات هفته ای سپری شد. در یک روز از اواسط بهمن ماه که برفی سبک و سفید از سحرگاهان بنای باریدن گذاشته و با رقص آرام و رؤیایی خود، شیرینی و حلاوت روزهای خوش یافتن محمد و تولد مهر انگیز را زنده و به یاد می آورد، در خانه کوبیده شد. مأموری که در پالتو و کلاه و شال گردن یشمی خود فرو رفته بود و در دستان قرمز و متورم از سرمایها می کرد، با نامه ی نامیمونی در جیب، خبر فوت اسداله را برای اهالی خانه آورد. برف کمی که در حیاط جمع شده بود، با عبور محترم، زیر پایش صدا می کرد و از خرد شدن بدن ظریف و سفیدش در زیر پای زنی که غصه هایش به اندازه کوهی سنگین بود، فریاد می کشید. با وحشت نظری به نامه افکند. قلبش به تکاپو افتاد و از گشودن آن چه به دست داشت، می هراسید. صحن حیاط سفید و سوت و کور بود. دانه های برف در فضای خاکستری وسیعی از آسمان میچرخیدند و آرام به زمین می افتادند. بغض گلویش را گرفته بود. به رو به رو نگاه کرد، اتاقها با پشت دریهای سفید و ساده ای که به پنجره ها داشت، منتظرش بودند. رختها را شسته و توی اتاق روی بند آویخته بود. مهرانگیز به حال خود رها بود و با عروسک پارچه ای اش بازی می کرد. صدای گوش خراش مردی در کوچه فریاد می کشید: ((برف پاک می کنیم، برف پارو می کنیم.)) آزارش می داد. نامه را گشود و از خواندن آن، لرزه ی سرما از تیره پشتش گذشت.

به استحضار می رساند که آقای اسداله، فرزند حاج محمد رضا، متهم به قتل غیر عمد مرحوم محمود ششدهی، شب گذشته در اثر ذات الریه دیده از جهان فر بست و به رحمت الهی پیوست.

همدم آشنای چشمانش چون رودخانه ای طغیان کرد و با جگر خراش ترین ضجه ها فریاد کشید و نوحه سر داد که: ((راحت

شدی اسداله، از دست من راحت شدی. از دست عشقی که زندگی و جوانیت را از تو گرفت، آسوده گشتی. بار خدایا، مگر من که بودم؟ به چه دردی می خوردم که او آن چنان عاشقانه می پرستیدم؟ خدایا این عشق چیست که قربانیانش را چنین بی رحمانه شکنجه می کند؟ از خودم و از عشق متنفرم)).

آنقدر فریاد زد و گریست که تقریباً از حال رفت.

فردای آن روز جسد اسداله را در گورستان لاهیجان، در قبر آماده ای که از دانه های برف پر شده بود و به این طریق کفنی سفید و پاک و خانه ای روشن به مهمانش هدیه می داد، به خاک سپردند. همه کسانی که اسداله را می شناختند و به او احترام می گذاشتند به تشییعش آمده بودند و او را تا خانه ابدیش بدرقه کردند، غیر از اقدس خانم که در خانه مانده بود و از یتیمان او مراقبت می کرد.

محترم کلمه ذات الریه را با خود تکرار می کرد و از خیال آن که اسداله در حالی که از شدت مریضی به سختی نفس می کشید و سینه ی مهمانش در اثر بیماری دردناک و آلوده به چرک گشته بود، در تنهایی و سکوت، غریبانه در زندانی که تاریکی و سکوت همه زوایایش را پر کرده و ساس و شپش از در و دیوارش بالا می رفت، به خود می پیچید. پرچم سیاهی که در دو طرف در افراشته بودند و در بازی که هر لحظه مهمانی را می پذیرفت و بیا کسی خداحافظی می کرد. حیاطی که در گوشه ای از آن در پناه چادری از متقال سفید و سقفی از نایلون دیگهای بزرگ برنج و خورشت به بار نشسته بود، بوی خوش و متین اسپند و گلاب و حلوا و خرما و صدای نوحه و زاری زنان، همه از عزای اسداله خبر می دادند. مردی قرآن می خواند در حالی که نوای خوش اسداله در آن خانه گم گشته بود و ذفی که بر سر طاقچه کنار چراغهای لاله و گلاب باجهای نقره، بی باور و بدون دست نوازشگر صاحبش به غریبی نشسته بود، همه گویای این راز بودند که دیگر او هرگز نخواهد آمد.

مشهدی باقر کنار سماور بزرگ و برنجی اش مشغول پر کردن پنجاه استکان کمر باریک و لب طلا بود. سر شاگردش غر زد: قلیانها را آماده کرده ای پسر؟-شاگرد:بله اُستا.-مشهدی باقر:زود ببرشان طرف مردانه.-شاگرد:چشم اُستا.مشهدی باقر:بعد هم بیا و سینیهای چایی را ببر و تعارف کن.-پسر:چشم اُقا.

مشهدی باقر بعد از پر کردن استکانها ، سطلی آب درون سماور ریخت و خطاب به آشپز گفت: "مثل اینکه برنجان ته گرفته!"

آشپز: "هنوز دم نکشیده میگویی ته گرفته؟"

قهوه چی: "دِه مین دیگه ، ته سوخته و سر خام و دم نکشیده!"

آشپز: "چرا پرت و پلا می گویی و به کارت خودت نمیرسی مشهدی باقر؟ غذاهای من حرف ندارد ، تا حالا نشده که برنجم زیر دندان صدا دهد و ریگ ، ریگ کند یا بوی سوختگی بدهد."

مشهدی باقر: "پناه بر خدا ، ما که بخیل نیستیم!"

آشپز: "به جای این حرفها مراقبِ جای جوشیده ات باش که مزه یا سوسک میدهد."

میان صدای گریه زنان و هممه ای که در بیرون از اتاق میان آشپز و مشهدی باقر جریان داشت صدای انسیه را تشخیص داد. او برای آنکه محترم را دقیقه ای تنها بیابد لحظه شماری میکرد. در اولین فرصت آرام خود را به محترم رساند و در گوشش گفت: "محترم خانم ، حواستان را خوب جمع کنید ببینید چه می گویم. فرخ سلام رسانده و گفته که خانم بزرگ میخواهد اقدام کند و نوه اش را از شما پس بگیرد ، آن هم خیلی زود. بهتر است که از اینجا بروید و نگذارید که دست پلیدشان که باعث ویرانی زندگیتان شده به شما برسد. چطور بگویم خودتان ر گم و گور کنید تا از مکرشان در امان باشید. اصلاً همین فردا هر چه زودتر بهتر."

محترم: "شما از کجا خبردار شدید؟"

انسیه: "فرخ فهمیده و به پاس گذشت و مرحمتی که در حق ما روا داشته اید از من خواسته تا به شما بگویم که خانم بزرگ آنقدر خشمگین و برزخ است که تا زهرش را نریزد آرام نمی گیرد. گفته با هر نیرو و قدرت و کلکی که شده بچه را از او پس میگیرم و جگرش را چون جگر خودم به آتش می نشانم. شما را به خدا محترم خانم نگذارید که روح اسدالله خان عذاب بکشد. همه ی این بلاها به خاطر حفظ محمد به سرتان آمده سهل انگاری نکنید. خودتان که از بدقلقی و سماجت انها بهتر از من

خبردارید. میدانید که هر چیزی را بخواهند به هر قیمتی که شده به دستش می آورند. از شمال که در هر جایش چون زنبوران وحشی لانه ای ساخته و ملکه وار هزاران سرباز و دست نشانده دارند بگریزید".

محترم: "آخر الان که نمیشود تازه شب هفت اسدالله است".

انسیه: "فرخ میگفت که از شما بخواهم تعجیل کنید و تا مطمئن از تصمیمتان نشده ام به خانه بازنگردم..". در این لحظه از میان یقه ی لباسش مقداری پول درآورد و به دست محترم داد و گفت: "اینها را فرخ داده و گفته که اگر قبولشان نکنید تا آخر عمر از دردی عذاب وجدان رنج خواهد برد. بیا بید محترم خانم قبولش کنید تا ذره ای از غم و ناراحتیمان کاسته شود".

محترم با لحن آرام و غمزده ای گفت: "نماز صبح را که خواندم میروم اما به کجا هنوز نمیدانم. پولتان را هم قبول میکنم اما از طرفی من و کیلی که برای مستمندی خرجش کنی".

انسیه معنی کلام محترم را به فراست دریافت و هق هق کنان سرش را به شانه ی او گذاشت و از ته دل گریست.

محترم همان شب چمدان غربیش را بست تا آنکه سحرگاهان بدون سر و صدا و فهمیدن همسایه ها به قول انسیه خود را در گوشه ای غیر از شمال گم و گور کند. اما کجا؟ در کجا میشد از دست فتنه های خانواده ای مقتدر و سفاک چون ششدهی، خود را پنهان کند؟ این افکاری بود که او را چون غریقی در کام گردابی میکشاند و خفه اش میکرد. زانوها را قائم گذاشته، دستها را روی آن قرار داده بود و فکر میکرد. ناگهان در درون فریاد کشید: "در یک جای بزرگ و شلوغ چون تهران. و این نام ناآشنای تهران برای زنی چون او که تا به حال قدم به آن شهر نگذاشته و از آن همینقدر میدانست که یکی از برادرانش را در نوجوانی به شاگرد سلمانی فرستاده بودند و محمود نیز زنی در آنجا صیغه کرده بود و اینکه تهران پایتخت ایران است و بعد از آن باید او و فرزندان را در عظمت و شلوغی خود پنهان دارد، به ناگاه الهامش شد. همانگونه که به اسدالله الهام میشد. و این بار این سرنوشتش بود که از سوی تهران صدایش میکرد و منتظر بود تا بازی جدیدی را با او آغاز نماید.

سپیده دمیده بود. نگاهی به آخرین نامه ی زری انداخت و نشانیش را به خاطر سپرد. چمدانش آماده بود. تا آنجا که میشد چند دست لباس روی هم به تن خود و عزیزانش پوشاند. مهرانگیز را در پتویی پیچاند و با یک دست او را بغل گرفت و با دست

دیگرش چمدان را برداشت. محمد خمار و خواب آلود به دنبالش روان بود. از فکر آواره شدن با دو کودک خردسال در شهر بزرگی چون تهران به خود می لرزید. با خود اندیشید: "این بهترین راه است. باید ایبتدا زی را بینم و از او کمک و مشورت بخواهم. او همیشه راهی مافوق همه خواهد جست. دیگر نمیتوانم بدون تکیه به دوستی مطمئن تصمیم درستی بگیرم. پشتش از سنگینی چمدان و در آغوش کشیدن مهرانگیز و پیچیدن بادهای سرد زمستانی به درد آمده بود. نوک بینی و انگشتان پایش یخ کرده بود. بخاری که از بینی و دهانش خارج میشد چون خوشبختی کم دوامش در هوا محو میشد. محمد آرام و صبورانه به دنبال قدمهای شتابان مادر می دوید و هیچ نمیدانست که آن همه عجله و اوارگی همه برای حفظ وجود عزیزش میباشد. سر شب بود که محترم خانم به شهر فومن رسید، همانجایی که زری و شوهرش بعد از ازدواج در آنجا اقامت گزیده بودند. پارس سگان و بوی غریبی که از کوچه پس کوچه ها به مشام میرسید همه در نظرش وهم اور و هراس انگیز بودند. کوچه ها از شدت باران خیس بود و جویهای کوچک بی شماری که در شریانهایش جریان داشت به سمت کانون اصلی خود یعنی قلب رودخانه روان بود. مهرانگیز خیس و گرسنه گریه میکرد. محمد کلافه بود و بهانه میگرفت و میگفت: "کی میرسیم مامان؟ چقدر دیگر مانده؟ من خسته شده ام".

محترم در مانده و مستأصل به دنبال خانه ی زری میگشت و تنها دعایی که با خود زمزمه میکرد آن بود که او خانه اش را عوض نکرده باشد. وای که اگر او را نمی یافت با تاریکی و سرمای که او و فرزندانش را احاطه کرده بود چه میکرد؟ غربت به همه ی زوایای روحش چنگ انداخته بود. با دودلی به درّ خانه ای که نشانی اش را در نامه خوانده بود کوبید. عاجزانه با خدای خویش راز و نیاز یکرد و از او میخواست تا در آن شب سیاه کمکش کند. منتظر ماند. گویی آسمان را به سرش می کوبیدند. در گشوده شد و مردی کوتاه و سیه چرده ظاهر گشت. از آن که در غوای بی وقفه ی باران مجبور به بیرون آمدن از زیر کرسی گرمش شده بود دلخور و ناراضی بود. با تند ی پرسید: "کیه؟"

محترم خسته و مضطرب جواب داد: "با زری خانم کار دارم، از اقوامشان هستم".

مرد به ظاهر ناآشنای محترم نظری انداخت و گفت: "گفتید که از اقوام زری خانم هستید؟"

محترم جانی گرفت. آنقدر خوشحال بود که کم مانده بود دستان مرد را ببوسد و به داخل حیاط بدود و زری را با فریاد بخواند.
محترم: "بله، بگویند دختر عمه تان آمده".

مرد او را به درون تعارف کرد و خود زودتر برای خبر نمودن اربابش به سمت ایوان دودی: "آقا، آقا، تشریف بیاورید مهمان دارید".

مرد خوش سیمایی شتابان با پیژامه ی راه راه و جلیقه ی سیاهی که روی پیراهن یقه آروی سفیدش به تن کرده بود به ایوان آمد و ظاهر ترحم انگیز مهمان ناآشنا و ناخوانده اش را از نظر گذراند. در کمال ادب و تواضع گفت: "میبخشید سرکار خانم را به جانی آورم".

محترم چون مجسمه ی زیبایی با صورتی رنگ پریده و حالتی زار زیر ضربت شلاق باران در سکوتی به نظر طولانی ماند و حرفی برای گفتن نمی یافت و اگر لحظه ای دیرتر زری را می دید خدا میداند که چگونه قادر به کنترل سیلاب چشمانش بود. زری چون همیشه به سان فرشته ی نجاتی در قاب پنجره ظاهر گشت و به هوای آنکه از هویت مهمانش آگاه شود پشت دریهای گلدوزی شده را کنار زده و تماشا میکرد. در روشنایی کم رنگی که از فانوس عزیز آقا نوکر خانه می تابید چهره ی محترم را شناخت و چون دختری شاد و شنگول فریاد کشید و هیکل گرد و قلمبه اش را روی ایوان و بعد به آغوش محترم انداخت. طی هفت سال گذشته غیر از چاقی ظاهری اش تغییر دیگری نکرده بود. صورت همان صورت و رفتار و حرف زدنش همچون سابق بود. دوستان قدیمی یکدیگر را غرق بوسه کردند. زری در میان حق هق گریه ها اعتراض آمیز گفت: "بی معرفت ، اصلاً انگار نه انگار که ما روزی وجود داشته ایم و با هم زندگی میکردیم. رفتی و پشت سرت را هم نگاه نکردی. راستش با آنکه دلم تنگ بود اما مخصوصاً خودم را کنار کشیدم. گفتم شاید رفت و آمد با ما را دوست نداشته باشی! ولی خب چه میشود کرد بالاخره فامیل هستیم و از قدیم گفته اند که اگر فامیل گوشت هم را بخورند استخوانها را دور نمی ریزند و نگه میدارند".
سید جلال وسط حرفش پرید و گفت: "الان که وقت این حرفها نیست خانم ، بچه ها زیر باران خیس شده اند. خدای نکرده مریض میشوند!"

زری تازه متوجه نمی شد که از لباس محترم به پیراهنش نشسته بود و در پی حرف شوهرش سرش را به اطراف چرخاند و محمد و مهرانگیز را تشخیص داد. چمدانی که کنار دست محترم به زمین مانده و رخت سیاهی که پیکرش را می پوشاند همه گویای حکایت تلخی بود که او را در دل سرما و سیاهی به در خانه ی زری کشانده بود. با عجله آنها را به اتاق برد و به عزیز آقا سفارش داد تا غذای گرمی برایشان بیاورد. تند و سریع در عوض کردن لباس بچه ها کمک کرد و ان زمان که محترم به مهرانگیز غذا میداد او نیز به محمد میرسید و سیرش میکرد. مهرانگیز دختر ساکت و دوست داشتنی محترم بعد از سیر شدن آرام گرفت و در بغل مادرش خوابید. زری او و محمد را که کاملاً خمار و خوال آلود بود کنار بستر دو دخترش ماری و پری خواباند.

به سراغ محترم رفت و کنار او بغل بخاری هیز می نشست و دستانش را در دست گرفت و گفت: "خب محترم جان تعریف کن ببینم چرا رخت سیاه پوشیده ای؟"

محترم ساکت بود.

زری: "چه شده؟ محمود خان کجاست؟ اتفاقی افتاده؟ بگو که دارم نصفه عمر می شوم ها."

محترم سرش را روی پاهای زری گذاشت و انقدر در دامنش گریست تا تقریباً بی حال شد. شوهر زری به اتاق دیگری رفته بود تا ان دو راحت تر باشند. زری سر محترم را بلند کرد و پشتش را مالید و گفت: "چه شده؟ چرا به این روز افتاده ای؟ بمیرم و این همه اشک و زاری تو را نبینم. مرا بگو که میگفتم خوش هستی و به ما فکر نمیکنی. چه میدانستم که من بدبخت همیشه باید تو را با چشمان گریان ببینم. چه شده ، بگو دیگر ، دق مرگ شدم."

چشمان سیاه و درشت محترم نگاهش میکرد. در پس چهره ی رنگ پریده و رنجورش ، هزاران راز و عقده ی ناگفته سرک میکشیدند. آه های جگرسوزش ، اشتیاقی که سرد و خاموش گشته و برق ماتی که از نگاهش به روشنی میتراوید همه با او سخن میگفتند. محترم زبان گشود و عقده های هفت ساله را از روزی که از او جدا شده و تا لحظه ای که قدم به خانه اش گذاشته بود مو به مو برایش بازگفت. وقتی که سفره ی دلش خالی شد و برچیده شد شب نیز چادر سیاهش را برداشته بود و

عزم رفتن داشت. چیزی به سپیده ی صبح نمانده بود. زری در حالتی از خواب و رویا به سرنوشت محترم و بلاهایی که به سرش آمده بود فکر میکرد. آنقدر غافلگیر شده بود که هنوز نمیتوانست فرقی مابین حقیقت یا رویا بودن آن شب و گفته های محترم بگذارد. محترم را در آغوش گرفت و سعی کرد تا امید تازه ای در قلب درد دیده اش بنشاند.

زری: "ناراحت نباش محترم جان ، شاید امتحان الهی باشد. سعی کن طاقت بیاوری. من و سید جلال هم به تو کمک خواهیم کرد. قول میدهم که وضع و اوضاع بهتر شود. واقعا که باور کردنی نیست ، چطور سرنوشت تو و اسدالله را به رساند و چگونه از هم جدایتان کرد. همیشه در فکر شخصیت مبهم و متفاوت اسدالله بودم. او مرموزترین مردی بود که تاکنون میشناختم. گویی از همه چیز باخبر بود و چقدر هم به تو علاقه داشت تا جایی که زندگیش را نیز فدا کرد."

محترم: "بس است دیگر زری جان ، با این حرفها دلم را خون مکن. خیال میکنی چیزی فداکاری های او نمیدانم و نیمفهمم که به خاطر دل من بود که با محمود در افتاد و آن اتفاق روی داد؟ تا روزی که زنده هستم فراموشش نمیکنم. خوبیها و فداکاریهایش را هرگز از یاد نمیبرم و همیشه به عنوان یک پدر و برادر مهربان و یک شوهر خوب یادش را در دل زنده نگه میدارم."

زری: "پدر و برادر مهربان؟ یعنی علاقه ی تو به او در همین حد بود؟ بینم اصلا عاشقش بودی یا نه؟"

محترم: "نمیدانم که منظورت از عشق چیست؟ چرا که حقیقتا تا به حال عاشق نبوده ام. یعنی آن حالتهایی که در فرد عاشقی چون اسدالله بود هرگز در من نبوده است. اما این را میدانم که همیشه به خاطر حمایتهایی که از من میکرد و محبتهایی که در حقم روا میداشت و چون دختر بچه ای تر و خشکم میکرد به او به چشم یک پدر دوست داشتنی که سایه ی بلندش بر سرم گسترده است ، نگاه میکردم و آنقدر با من مهربان و رو راست و با صداقت بود که از برادر هم عزیزتر میگشتم و خودت خوب میدانی که برای شوهری خوب بودن همین صفات کافی و مناسب است. حال آنکه او علاوه بر شوهری خوب ، عاشق و شیدایم نیز بود. برایم شعر می خواند و اشک میریخت. با نگاه ستایشم میکرد. از وجود و از حضورم لذت میبرد و بدون من هر چیزی را هیچ و پوچ میدانست. آنقدر عاشق بود که در مقابل عظمت عشقش هرگز معنی عاشقی خودم را نفهمیدم. چطور بگویم ، آنقدر

عاشق بود که جایی برای عاشق شدنم باقی نمیگذاشت. چون عروسک چینی مراقبم بود مبادا آسیبی به من برسد. در مکتب عشق و عاشقی بندگی را میکرد ، که چون الهه ای بزرگ و بلند مرتبه هم ترازش نبودم. راستی حالا که درست فکر میکنم میبینم که عشق او یکطرفه بود و از من توقعی جز مظهر عشق بودن نداشت. هرگز نخواستند بود که دوستش بدارم یا آنکه عاشقی باشم. از آنکه به پایم زجر بکشد و صبور باشد و بالاخره چون قربانی فدا شود لذت میبرد. "به گوشه ای خیره ماند گویی روح اسدالله را میدید ، گفت: "روح شاد ، چقدر با این کارت مرا مدیون خود کرده ای. تو آنقدر به پای عشقت فداکاری کرده ای که تا ابد با یادآوری خاطره ی تو عوض آنکه به جای خالی تو افسوس بخورم و از نبودنت در رنج باشم ، باید همواره در مقابل یاد و نام تو شرمنده و خجل باشم و خود را برای داشتن محمد مدیون تو بدانم. راستی زری چقدر سخت است که آدم خود را به کسی که رفته و دیگر دسترسی به او نیست مدیون بداند!"

زری: "خب با نگهداری از یادگاری هایش ، خصوصاً مهرانگیز و عمل به چیزهایی که تو را به آنها سفارش کرده ، میتوانی دینت را ادا کنی".

محترم: "آخرین باری که ملاقاتش کردم گفت هر کاری را که تا بدان روز انجام داده فقط به خاطر عشقی بوده که نسبت به من داشته است و در مقابل از من میخواهد که از بچه ها مراقبت کنم و نگذارم که غمگین و افسرده باشند. خانه را عوض کنم تا با یادآوری جریاناتی که در آن اتفاق افتاده ، ناراحت نشویم و مغازه را نیز بفروشم تا با پولش راحت زندگی کنیم. گفت زمانی خوشحال و راضی خواهد بود که بداند به خوشبختی و سعادت رسیده ام ، چه با او و چه بدون او. این آخرین حرفهایش با من بود".

زری: "خب پس ، وضع تو با وصیت روشنی که اسدالله کرده ، کاملاً مشخص است و به درستی میدانی که برای خشنودی روح او چه کارهایی باید انجام بدهی. اما در مورد رفتن به تهران قدری مُرددم. راستی چرا تهران؟ چرا همین جا پیش خودم نمی مانی؟"

محترم: "نه زری جان ، باید به جایی بروم که کسی مرا نشناسد. شنسدهیها خانواده ی سرشناسی هستند و به قول معروف خرشان همه جا میروند. مطمئن باش غیر از تهران هر کجا که باشم پیدا می کنند. تو آنها را نمی شناسی. اما در مورد تهران باید

بگویم که عظمت تصمیمی که گرفته ام برای خودم هم غیر قابل قبول و سخت است. اما چه کنم که گویی نام این شهر به من الهام شده و کششی در این مطلب نهفته است که ناگزیر به پیروی از آنم. زندگی به بهای گرانی بهم ریخته و از دستم رفته است، حال نباید سرسری اقدام کنم و محمد را مفت از دست بدهم. آنها آنقدر با اقتدارند که با هر کلکی که شده محمد را از چنگم بیرون میکشند. پس هر چه دورتر و ناشناس تر بهتر".

زری به فکر فرو رفت و گفت: "چیز زیادی به عید نمانده. تا آن موقع صبر کن. یک وکالت نامه به سید جلال بده تا مغازه را برایت بفروشد بعد هم دسته جمعی با هم به تهران میرویم. ایام عیدی به منزل عمومی سید جلال دعوت شده ایم. او عمومی کوچک جلال است که با زن علیش در تهران زندگی میکند. هفته ی گذشته نامه داده و نوشته که مستأجرش تا شب عید به خانه ی خودش میروند و از ما خواسته ایام عیدی مهمانش باشیم تا هم آبی زیر پوستمان برود و هم تا پیدا کردن مستأجر جدید، کمک حالش باشیم. شاید این خواست و قسمت الهی بود آنها برای مادیات مستأجر نمی اورند یعنی نیازی به پول ندارند فقط برای آنکه همخانه شان قدری کمک حالشان باشد و زمانی که حاج عمو در خانه نیست به فریاد زنش برسند و آبی به دستش بدهند و غذای ظهرش را آماده کنند، مستأجر می اورند و در مقابل محبتهایشان نیز پولی بابت اجازه که نمی گیرند هیچ خرج خانه را هم خود به عهده میگیرند. اگر مایل باشی نامه ای به او می نویسم و میگویم که دیگر پی مستأجر نگردد. خوب فکرهایت را بکن بین حال و حوصله پرستاری از زن علیلی را برای چند ساعت در روز داری یا نه؟ تنها حسن رفتن و ماندن تو در خانه حاج عمو در آن است که فامیلند و در شهر بزرگ و غریبی چون تهران با هر کس ناکسی همخانه نمیشوی و خیالمان راحت است که غریبه و بی کس و کار نیستی. آنها ادمهای شریفی هستند و در شهری که سگ صاحبش را نمی شناسد داشتن آشنایی مطمئن خود شانس بزرگی است. بالاخره هر چه باشد چاقو که دسته خودش را نمی برد. آن طور که سید جلال میگفت حاج عمو در سن بیست و پنج سالگی با شکوه زنش ازدواج کرده و هنوز پنج سال از زندگیشان نگذشته بود که روزی شکوه به هوای برداشتن سینههای گوجه فرنگی که برای تهیه رب به پشت بام برده بود بالای بام میروود و دفعتاً سرش گیج میروود و به پایین پرت میشود. مثل اینکه چند ماهی هم حامله بود که بعد از آن واقعه دیگر هرگز نتوانسته راه برود و علیل و زمین گیر

میشود. آنطور که همه می گویند در عرض این ده ساله هرگز حاج عمو زنی نگرفته و به تنهایی و گاه با کمک مستأجرین از شکوه مراقبت میکند. مادر شوهرم بتول خانم میگفت که پدر سید جلال بارها و بارها به برادرش سفارش کرده تا زنی بگیرد و سر و سامانی پیدا کند اما او هر بار میگوید که من همان کاری را میکنم که دوست داشتم زنم با من بکند. یعنی اگر من علیل و زمینگیر میشدم توقع داشتم که زنم از من مراقبت کند و اطمینان هم دارم که او نیز بدون توجه به امیال نفسی خودش را وقف من میکرد و تا آخر به پایم مینشست. عمه ی شوهرم قسم میخورد و میگوید که برادرم از آن جریان هل کرده و مردانگی اش را از دست داده و گرنه کدام مرد میتواند با شرایطی که حاج سید جواد دارد این همه سال تنها زندگی کند!"

محترم: "خودت میبری و خودت هم میدوزی؟ از کجا معلوم که آنها قبول کنند زنی تنها و بی سرپرست مستأجرشان باشد؟ هر چقدر هم که به قول عمه ی شوهرت برادرش از مردانگی افتاده باشد همان مرد بودنش به ظاهر کافی است تا موضوع داغی برای سخن چینی و پرگویی مردم باشد. نمیخواهم با این کار در آینده برای بچه هایم سرشکستگی و ناراحتی فراهم اورم:

زری: "من که نگفتم برای همیشه ، موقتا تا زمانی که در تهران جا بیفتی و دست راست و چپت را پیدا کنی. همانطور که گفتم چاقو دسته اش را نمی برد. تازه فکر میکنی پشت زن جوان و زیبایی چون تو که بیوه هست در خانه و محله ای غریبه که با افرادی غریبه نیز همخانه شده حرف در نمی آورند؟ تازه فشار مادی زندگی را چه میکنی؟ خیال میکنی که پول مغازه گنج قارون است که هر چقدر بخوری و خرجش کنی تمام نشود؟ این بهترین موقعیتی است که خداوند جلوی پای تو گذاشته."

محترم در سکوت به او نگاه میکرد و در سیمای زری بیست و یک ساله پختگی زنی کامل و سرد و گرم چشیده را میدید. تجربه به او ثابت کرده بود که زری از او باهوش تر و داناتر است. عزیز آقا با سماوری که غلغل میکرد به اتاق آمد و بساط ناشتایی را پهن کرد. بعد از صرف صبحانه به زری گفت که حاضر است به سید جلال و کالت فروش مغازه را بدهد. چند هفته ای که در خانه ی آنها بود از خوشبختی زری کاملا مطمئن شد. زن و شوهر یکدیگر را عاشقانه میپرستیدند و در تفاهم کامل بودند. اگر سید جلال لحظه ای دیر میکرد زری چون مرغ سر کنده ای پر و بال میزد. اگر زری قدری خسته میشد و غرغر میکرد یا کمتر از حد همیشه برای سید جلال ادا و اطوار می آمد سایه ای از اندوه و ماتم سیمای شوهر را کدر می ساخت و در جلب رضای او هر

کاری میکرد. سه روز مانده به عید حرکت کردند تا تحویل سال را در خانه ی حاج عمو باشند. وقتی که عازم بودند آسمان فومن پوشیده از ابرهای تیره و خشمگین بود. نم باران که از خصومت پی در پی ابرها ناشی میشد و به زمین می بارید حصیرها و گلیمهایی را که بر فراز دیوارها شسته و رفته به انتظار عید پهن بودند خیس میکرد. زری در پوست خود نمی گنجید و با خوشحالی میگفت: "خدا را شکر که اقلا چند صبحی را از هوای بارانی و گرفته شمال در امانیم. میگویند که در تهران خیلی کم باران می بارد".

از قزوین که گذشتند خشکی ملایمی بینی خو گرفته به رطوبتشان را آزرده خشکی که میزانش در هوای تهران بارز و مشخص تر بود. همه چیز از دید زری جالب و اغوا کننده به نظر میرسید. با نگاه کوچه ها و خیابان ها را همه ی ساکنین و رهگذران می بلعید و آرزو میکرد تا برای همیشه به تهران نقل مکان کنند. او با غمزه ای خود را به سید جلال چسباند و از آرزویش با او سخنها گفت.

قبل از آنکه شب کاملاً بر شهر مستولی گردد به خانه ی حاج عمو رسیدند. او در را گشود و با گرمی از آنها استقبال کرد. حاج سید جواد مرد بلند قامت و با صلابتی بود که موهای سیاه و پریشانش قدری بلند و مجعد به نظر میرسید. جعد ظریف موهایش در شقیقه ها به رنگ خوش خاکستری نشسته ، که در این حالت او را که تازه چهل ساله شده بود بزرگتر و پخته تر نشان میداد. در زیر ابروان کمان و به هم پیوسته اش دو چشم درشت و رمنده از هر نگاهی ، در غمی بس عمیق سوسو میزد که چون غزالی گریزپا از دام و طعمه چشمان هر شکارچی میگریختند. پایین گونه ها جایی نزدیک به سبیل خاکستری رنگش که در خطی مرتب و یکنواخت به سمت بالا تاب داده شده بود خال سیاهی نشسته بود که جفتش در قسمت راست گردن بلند و قوی صاحبش قرار داشت. او مردی متین و موقر با رفتاری مؤدب و تربیت یافته بود. مردی که اصالت و عظمت خانواده ای بس بزرگ و قدیمی از رفتارش مشاهده میشد. آرامو شمرده با لحنی خوش آهنگ سخن میگفت. چنان آرام که هنگام سخن گفتنش باید سکوت میکرد تا بتوانی متوجه کلامش باشی. حجابی از حیا و خویشنداری ، غرور و سر سختی ، جوانمردی و لوتی گری ، همه ی وجودش را در خود می پیچاند. در حالیکه در عمق چشمان غمگینش آنجا که تا کنون به کسی اجازه ی رویتش را نداده

بود شمشیر برانی از آرزوهای گم گشته ، لخت و برهنه ، آماده بریدن همه ی بندها و دریدن همه حجابها و پرواز در بیکرانه ها بود. بدون آنکه به محترم نگاهی بیندازد با اینکه سوالی از هویتش مطرح سازد آنها را به درون تعارف نمود.

همراه با سید جلال به سمت ساختمان روان شد. حیاط عریض و طویل بود. زمین از صلابت قدمهایش میلرزید ، در حالیکه سرش در برابر طاق نیلوفری خم بود ، همچون سرو که ریشه ها در زمین و سر به آسمان می ساید ، آزاده و رها بود ، مردی که نه تنها محله سقاخانه بلکه بازار و نمی از تهران نیز به حرمت نامش از جا برخاسته و سلام میدادند. از حجره ی فرش فروشی اش پول چون چشمه برکتی می جوشید. پولی که بیشترین سهمش ، خرج ضعفا و یتیمان و در راه ماندگان میشد. آن زمانی که طبق های جهیز نوعروسان بی مضاعف از صدقه دستان باز و بخشنده اش می چرخید و آن زمان که طبق کشان ، رقصان و صلوات گویان ، قرآن و آینه و شمعدان و جهیزیه ی عروس را به خانه داماد میبردند خداوند به حرمت اشک و دعای مادران فقیر ، به ثروتش برکت میبخشید. برکتی که میجوئید و روز به روز افزون تر میگشت.

همه از حیاط بزرگی گذشته که در قلب خود حوض بیضی زیبایی در محاصره انبوه درختان بید و چنار و توت داشت و از پله های مرمر سفیدی بالا رفته به ایوان خانه رسیدند که با ستونهای سفید گچ بری شده اش ، عظمتی شاهانه داشت. از فراز ایران درختان به شکوفه نشسته سیب و آلبالو و گیلاس ، یا باغچه ای که غرق در گلهای بنفشه و پامچال و شب بو بود و تختیکه در گوشه ای از حیاط درست زیر درختان توت با قالیچه های قرمز ترکمن فرش شده بود چشم انداز زیبایی داشت که همه ی چشمها را به خود خیره میساخت. حیاط به قدر یک باغ بزرگ بود. در طبقه اول اتاق پنجدری با پنجره های قدی بلندی که رو به حیاط باز میشد در اختیار همسرش شکوه بود. بر پنجره ها پرده های مخمل آلبالویی رنگ و تور سفید آویخته بودند. روی طاقچه های بزرگ و گچ بری شده لاله ای قرمز و قاب عکسهای خاتم کاری شده و گلاب پاشهای نقره ی قدیمی ، اصالت و قدمتی ایرانی به اتاق میبخشید. رو در روی در اتاق رتختخواب بزرگ و مجللی با روتختی هماهنگ با پرده ا و بالتشهای ساتن آلبالویی ، با روکش کتان سفید و لبه های توردوزی شده ای وجود داشت که در قلب ملافه های سفیدش زنی با چشمان منتظر و تنی فرسوده به پشت دراز کشیده بود. در دو طرف تخت روی پاتختیها دو گلدان بزرگ چینی پر از گلهای زیبا و معطری بود

که همه ی فضای اتاق را عطر آگین میساخت. دور تا دور اتاق را مخده هایی با پشته های مراورید دوزی شده زینت میداد. دو قالی بزرگ ابریشمی سرتاسر اتاق را فرش کرده بود. در طاقچه ای دیگر که رویش را با ترمه ی ابریشمی زیبایی پوشانده بودند قاب عکسی بزرگ از حاج سید جواد و شکوه وجود داشت که در قاب خانم کاری شده نفیسه ، عکسی عروسی را در تناقض و اختلافی بس فاحش کنار دامادش نشان میداد.

شکوه با ورود مهمانها اندک تکانی خورد و سرش را به طرف آنها چرخاند و زری همانگونه که او را میبوسید گفت: "شکوه خانم با محترم خانم دختر عمه ی من آشنا شوید".

شکوه در حالیکه نگاهش را به محترم متوجه میساخت ، گفت: "همان خانمی که توی نامه توضیحش را داده بودید؟"

زری: "بله. محترم جان همان خانمی هستند که اگر موافق باشید چند وقتی را موقتاً پیشتان می ماند".

شکوه در حالیکه لبخند میزد گفت: "البته ، باعث افتخار ماست".

محترم به آرامی نسیمی بر سرش خم شد و او را بوسید و شکوه از میان آن همه گل بوی خوش عطر بهار نارنج را به سینه کشید. بچه ها دور و بر تختش و رجه و رجه میکردند و دل کوچکشان میخواست تا لحظه ای خود را روی تخت انداخته ، روی فنرهایش به پرواز در آیند. حاج سید جواد روی لبه تخت نشسته و مراقب بود تا گزندی از جانب بچه ها همسرش را تهدید نکند. محترم خود را وصله ای ناجور میدید و از اینکه بر خانواده ی سید جلال و سید جواد تحمیل گشته بود ، شرمش میشد. زری از همان ابتدای ورود با اشاره ای از سید جلال فهمیده بود که باید مهمان بازی را کنار گذاشته ، چون خانه ی خودش آستینها را بالا زده ، مهمانداری کند. برخاست و به آشپزخانه رفت و دقیقه ای بعد با سینی انگاره های نقره ای چای برگشت. جواد بالشی زیر سر شکوه اضافه کرد و او را قدری بالاتر آورد و گفت: "میتوانی بخوری ، خنکش کرده ام".

در این هنگام محمد جلو رفت و دستی بر نرمی مخمل رو تختی کشید و گفت: "شما مریض هستید یا خسته که مجبورید توی جایتان بخواهید؟"

شکوه بدون آنکه ناراحت شود گفت: "نه خسته و نه مریض. راستش خودم هم نمیدانم که چه هستم. اگر معنای حرفم را می

فهمیدی میگفتم که بلا تکلیف و سرگردانم".

محمد: "پس بهتر است که بلند شوید. چون پدرم میگفت خوب نیست ادم پایش را جلوی دیگران دراز کند یا آنکه وقتی همه نشسته اند دراز بکشد و لم بدهد".

محترم گر گرفت. به تندی صدایش زد و برای آوردنش از کنار تخت شکوه نیم خیز شد.

شکوه با مهربانی گفت: "راحت باشید خانم کاری به بچه نداشته باشید. من بچه ها را خیلی دوست دارم و میدانم تا زمانی که قانع نشوند همچنان سوال میکنند".

محترم از درایت و بزرگی شکوه خوشش آمد و آرام سر جایش نشست.

شکوه به محمد گفت: "من نه مریضم و نه خسته عزیزم. فقط اتفاقی برابم افتاده که دیگر قادر به بلند شدن و راه رفتن نیستم و مجبورم که برای همیشه در گوشه ای بخوابم با آنکه بنشینم".

محمد گفت: "مثل اتفاقی که برای پدر من افتاد؟"

شکوه: "برای پدر تو چه اتفاقی افتاده؟"

قبل از آنکه محترم دخالت کند و حرفی بزند محمد گفت: "پدرم با آقای دعا کردند و سر آن آقا شکست و دیگر هم بلند نشد. بعدش هم پدرم مریض شد و مُرد. من پدرم را خیلی دوست داشتم. مادرم می گوید هر وقت که به یاد پدر می فتم یا آنکه میخواهی خوشحالتش کنی، برایش قرآن بخوان یا شعری از اشعار حافظ را حفظ کن".

شکوه: "به به، چه خوب. اگر خواهش کنم برای من هم میخوانی؟"

محمد: "البته." و برای کسب اجازه به طرف مادرش برگشت.

صورت محترم در شرم گفتاری که از زبان محمد شنیده بود، گلگون و مُلتهب بود.

زری وسط پرید و گفت: «بینم شکوه خانم، برای شام چه دوست دارید بپزم؟»

حاج سید جواد گفت: «الان وقت درست کردن شام نیست. تازه از راه آمدید و خسته اید، امشب را استراحت کنید، شام را از

بیرون می خرم».

پری و ماری شادمانه دست زدند و بالا و پایین پریدند. زری اخمی حواله ی دخترانش داد و با دستپاچگی گفت: «وا، نه، به خدا، راضی به زحمت شما نیستیم. شام را حاضری می خوریم».

حاج سید جواد گفت: «چه زحمتی؟ شام بیرون که قابل شما را ندارد»!

او به سمت مطبخ می رفت تا قابلمه ای بردارد که نزدیک بود مهرانگیز کوچولو را که به واسطه ی شرمندگی و دستپاچگی محترم از سخنان محمد رها شده و چار دست و پا توی اتاق می گشت، زیر پا بگیرد. ناگهان متوجه شد و برای آن که آسیبی به کودک نرساند، خیلی سریع جای پایش را عوض کرد که در اثر این اقدام، تعادلش را از دست داده و کم مانده بود که به زمین بیفتد.

مهرانگیز از دیدن آن صحنه ذوق زده شد و همانطور که نشسته بود، دست می زد و می خندید. محترم به صرافت افتاد. فریادِ خفیفی کشید، اما قبل از آن که به مهرانگیز برسد، حاج سید جواد او را بلند کرده و به آغوش گرفته بود. از دیدن صورت ملوس و زیبای مهرانگیز، لبخندی به لب آورد و بوسه ای بر گونه اش نشان داد. دخترک نیز چنگ در موهای جواد انداخت و سرش را محکم نگه داشت و به نشانه ی بوسیدن، دهانش را چند بار باز کرد و به صورت او چسباند. هر بار که او را می بوسید، صورتش را از بزاق دهانش تر می کرد. محترم که چون گلوله ای برفی از حرکات غیر عادی کودکانش آب می شد، جلو رفت و با شرمندگی مهرانگیز را از دستش گرفت. جواد بدون آن که نگاهی به محترم بیندازد، بچه را به دستش داد و از اتاق خارج شد.

هوای بیرون خنک و جانبخش بود. به آسمان نگاه کرد. هزاران هزار ستاره جلوی چشمانش می درخشیدند.

هنگام تحویل سال فرا رسید. همه شستشو شده و تمیز پای سفره ی هفت سین بزرگی که به خواست جواد در اتاق همسرش پهن شده بود، نشستند و دعای تحویل سال را می خواندند. حاج سید جواد قرآن برداشت و شروع به خواندن کرد:

یا مُقلب القلوب و الابصار یا مدبّر الیل و النهار

یا محوّل الحول و الاحوال حول حالنا الی احسن الحال

بعد به سبزی، سبزه های بلند و زیبای میان سفره با روبان قرمز پهنی بسته شده بود، خیره ماند و با طنین خوش آهنگی گفت:

ای آنکه به تدبیر تو گردد ایام ای دیده دل از تو دگرگون مادام

وی آنکه به دست تست احوال جهان حکمی فرما که گردد ایام به کام

محترم با صدای خوش او به یاد اسدالله افتاد. گویی خود او بود که می خواند. صدای رها کردن پیاپی چند توپ از میدان شهر به گوش رسید و سال نو آغاز گشت. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که دختران زری به سفره حمله ور شده و زیباییش را به تاراج بردند. همرانگیز برای گرفتن ماهیهای قرمز تنگ بلورین به خود می پیچید و قصد رهایی از حلقه ی محکم دستان محترم داشت. شمعهای روشن لاله های سبز میان سفره با نوازش نسیم ملایمی که از لای پنجره ی نیمه باز می وزید، رقصان و مرتعش، چشمان غریب و نگران محترم را در سوزشی خمارآلود با خود می بردند، دفعته مهر انگیز در روسری محترم چنگی انداخت و آن را از سرش کشید و با جیغی از رهایی اش به سفره ی هفت سین یورش برد. محترم برای آنکه روسری را از مشت کوچکش درآورد، او را رها کرد و خیلی سریع روسری را از دستش گرفت و به سرش انداخت. با آن که همه چیز در لحظه ای اتفاق افتاده بود، ولی این واقعیت که انبوه گیسوان بلند و تاب دارش به درخشندگی و شفافیت پوست گربه ی وحشی سیاهی گیرا و خیره کننده است، بر کسی پوشیده نماند. هیچ حرکتی مبنی بر این که حاج سید جواد او را دیده باشد، از وی مشاهده نشد. چنان با صلابت وقار مشغول خود و همسرش بود که گویی هیچ کس غیر از خودش و زنش را نمی دید و اساساً موضوعی درخور اهمیت و توجه اتفاق نیفتاده بود تا او را به هیجان یا جنبشی وادارد. او پیشانی همسرش را بوسید و دستبند طلای قشنگی را به دستش انداخت. سپس به زری و سید جلال، هر کدام یک سکه ی پنج پهلوی و به پری و ماری و محمد و مهرانگیز هر کدام یک اسکناس تازه ی پنج تومانی داد.

یاد اسدالله، محترم را به عید سال گذشته می برد. او دستان محترم را در دست گرفته و ضمن آنکه بر آنها بوسه می زد، انگشتی طلا با نگینی از فیروزه به انگشتش نشانده. سید جلال نیز به همسرش زری، یک جفت گوشواره هدیه داد و در دست هر یک از بچه ها یک اسکناس نو و تازه ی دو تومانی گذاشت. محترم حال عجیبی داشت، حسادت نبود، اما مالامال از حستی بود که در

تنهایی و غربت و استیصالی که عذابش می داد، خفه اش می کرد. نام اسدالله را با همه ی وجود در جود فریاد کشید. اما جوابی نیامد. زری او را صدا زد و در حالی که قواره ای پارچه در دستش می گذاشت گفت: «قابل تو را ندارد محترم جان، عیدت مبارک باشد ان شاء... که همیشه خوش و سلامت باشی.»

محترم پارچه را به صورتش برد و لطافت آن را با پوستش احساس کرد. سپس همه ی فضای سینه اش از بوی پارچه ی تازه و نبوخته ای که عیدی گرفته بود، پر کرد و نه بوی پارچه، بلکه بوی آشنای دوستی و با هم بودن و دوست داشتن را به مشام کشید. با بغضی که گلویش را می فشرد، به زری نگاه کرد و گفت: «عید تو هم مبارک. متشکرم، متشکرم برای همه چیز متشکرم زری جان.»

زری خنده ی شیطنت باری کرد و گفت: «سخت بگیر. بخند و بدان که زندگی به آن سختیها که تو فکر می کنی نیست. آسانش بگیر تا سخت نگذرد.»

روزهای عید یکی پشت دیگری می گذشتند. زنهای آشپزی می کردند و چون خانه ی خود کارهای مربوط به صاحبخانه را انجام می دادند. خانه ی جواد در ایام عید شلوغ و پر رفت و آمد بود. اقشار مختلف، اعم از طبقات بالا یا پایین جامعه، برای عرض سلام و تبریک عید به دیدنش می آمدند، زری با دلخوری از آن همه کار و زحمتِ طاقت فرسای پذیرایی مداوم از خیل مُریدان و دوست داران حاج عمو، غرغُرکنان به محترم گفت: «بی دلیل نیست که حاج عمو از مستاجرینش نه تنها پول نمی گیرد که هیچ، خرجی خانه شان را نیز می دهد.»

محترم پرسید: «چرا پرستار یا مستخدمی، استخدام نمی کنند؟»

زری: «اتفاقاً یک بار همین سوال را از حاج عمو کردم. او در جوابم گفت: من و شکوه خیلی تنها هستیم و او دوست دارد که در این خانه ی بزرگ و درندشت علاوه بر زندگی ساکت و سوت و کور خودمان، جریان گرم و سیال زندگی کسان دیگری را احساس کند و جان بگیرد. دلش می خواهد وقتی روی تخت دراز کشیده، از طبقه ی بالا یا از حیاط، صدای فریاد و شیطنت و غوغای بچه های همخانه اش را بشنود.» زری ادامه داد: حالش را داری با سید جلاله لاله زار برویم و گردش کنیم؟»

محترم: «نه، شما بروید. مزاحمتان نمی شوم».

زری: «اصلاً تو چرا این قدر پکر و بی حالی محترم؟ اگر به فکر خودت نیستی، به فکر آن طفلان معصومت باش، آنها هم حق زندگی دارند! بیش از این پَر و بالشان را نشکن!»!

محترم: «هر کاری دل و دماغ درست و حسابی می خواهد. میگوی بی برویم گردش لاله زار و چه می دانم باغ دل گشا، خوب من هم می گویم حوصله اش را ندارم. این که دستِ خودم نیست».

زری: «خیلی خوب، هر طور راحتی، اقلأ بگذار محمد را با خودمان ببریم».

محترم: «باشه، لطف میکنی».

محترم لبه پنجره نشسته بود و به محمد که همراه آنها به خیابان لاله زار می رفت نگاه میکرد. حیاط یکسره غرق در گل و شکوفه های بهاری بود. گنجشکهای شاد و سرزنده از شاخه ای به شاخه ی دیگر در جست و خیز و هیاهو بودند. آرزو کرد، نه با زری، بلکه چون پرنده ای آزاد، به حال خود رها می شود و در آسمان بی کرانه ای که لبریز از لطافت بهاری بود، به پرواز در می آید. مهرانگیز را در آغوش گرفته بود و از پنجره ی اتاقش در طبقه دوم ساختمان گنجشکهای کوچک شیطان را به او نشان می داد. نسیمی فرح بخش از لای پنجره ی نیمه باز اتاق، روحش را صیقل می داد. گذر سایه ای از سمت درختان آلبالو توجهش را جلب کرد. چشمان تیزی و زیبای مهرانگیز زودتر از او، آن را شناخت و جیغی بلند و عمیق، از سر شوق کشید. حاج سید جواد، بلافاصله سرش را به بالا و به سوی پنجره چرخاند. مهرانگیز عشقش را یافته بود. محترم با حرکتی سریع خود را کنار کشید، اما قبل از او سید جواد بود که سرش را پایین انداخت و به راه خود رفت. او از تکبر و بی اعتنائی عمدی که حاج سید جواد نسبت به او روا می داشت خوشش نمی آمد و تحمل دیدن او یا هر مرد دیگری را نداشت. دخترک کوچک با شیون و زاری مردی را می خواست که محترم او را از خود راضی، تند خو و بی حوصله می خواندش. با خود اندیشید: آیا خوردن نان و پناه گرفتن زیر سقف خانه ی مردی که چون طاعون زده ها به من و کودکانم می نگرد، کار درست و عاقلانه ایست؟

مهرانگیز آن قدر گریست و فریاد زد تا آنکه در بغل محترم خوابش برد. او را در بستر کوچکش خواباند و با حالتی پکر، دوباره

لبه ی پنجره نشست و صحن شکوفه باران حیاط را از نظر گذراند. آفتاب روشن و درخشنده، گرمای مطبوعش را به درون اتاق و سنگ خنکی که او رویش نشسته بود، می تاباند. هیچوقت تا آن حد، از نشستن زیر اشعه ی ملایم خورشید و دیدن بهار، لذت نبرده بود. حوض تمیز و شفاف از آن جا که او نشسته بود، دیده می شد. چند کبوتر و گنجشک روی لبه یان نشسته بودند و آب نی نوشیدند. باد به آرامی از میان شاخه ها میگذشت و بر سطح حوض می وزید. خانه در سکوتی عمیق و بی انتها گم بود. سگوتی که با ضرباتی که به در نواخته میشد، گم شد. پس از چند دقیقه ای حاج جواد برای گشودن در به حیاط رفت. محترم کاملاً خور را در پشت پرده پنهان کرده بود. چند زن و بچه به همراه مردی وارد شدند. یکی از همان خانواده هایی که زیر چتر حمایت حاج جواد زندگی را به دور از نکبتهای گذشته اش به خوشی و راحتی میگذرانند. آنها را با ادب و فروتنی به نزد همسرش شکوه برد. اما برای پذیرایی از آنها چیزی به نظرش نمی رسید. با اشاره ی شکوه ظرف میوه و شیرینی را جلویشان گرفت. بدون آنکه پیش دستی و کارد آورده باشد، حتی بلد نبود استکان چای بریزد. مستاصل و درمانده توی مطبخ بالا و پایین میرفت که محترم محبوبانه در زد و بدون آنکه کلامی گفته باشد کناری ایستاد تا او رد شده و نزد مهمانانش برود. چادر نماز گلداری که سر کرده بود چنان به او میآمد که بی شباهت به شب عروسی اش در هفده سالگی نبود. او چای خوش رنگی که نه کم رنگ بود نه تند بود. توی نگاره های نقره ریخت و همراه با نقل بادام و آجیل مغز شده که در بلورهای پایه بلند قدیمی ریخته شده بود. به اتاق برد. و با سلامی که به لطافت و شیوایی در گوش جان همه نشست با خوشرویی و مهماندوستی از آنها پذیرایی کرد. حاج سید جواد با مردی که به خانه اش عیددیدنی آمده بود، توی اتاق مهمانخانه نشسته بود و محترم از در باز تالار او را میدید که روی میل نشسته و تسبیح میانداخت و باتکان سر حرفهای مهمانش را تایید میکرد. سینی مسی بزرگی را که انباشته از میوه و آجیل و شکلات و کارد و پیش دستی و قندان و دو استکان چای بود روی زمین گذاشت و ضربه آرامی به در کوبید و به سرعت به اتاق خانمها رفت. این اولین نقشش به عنوان مستاجر جدید خانه آنها بود.

در تمام روزهای عید جواد در بست در اختیار همسرش شکوه بود. او را چون طفلی بلند میکرد و به حمام میبرد، غذایش را به دهان میگذاشت، چایش را خنک میکرد و به دستش میداد. محمد گاهی کنار تخت شکوه می ایستاد و برایش شعر می خواند و او

نیز از همصحبتی با او و پاسخ به سوالات متعدّدش خوشحال میشد. مهر انگیز به دنبال قدمهای حاج جواد با عجله چهار دست و پا به سراغش میرفت و پای شلوارش را میکشید و با تکان دادن سر میلش را بای به آغوش گرفته شدن به او میفهماند. او از اینکه در بغل جواد و در پناه دستان او گشتی در حیات بزند لذت میبرد.

زری ضمن بیان سرگذشت محترم برای حاج عمو و شکوه، از آنها خواسته بود تا اجازه دهند محترم بای مدت کوتاهی تا مغازه شوهر مرحومش به فروش میرود نرید آنها زندگي کند. که او هم خیالش از بابت محترم آسوده باشد و هم تا پیدا شدن مستاجری مناسب راه و رسم زندگي در شهر غریب را تجربه کرده و در ضمن کمک حال آنها نیز باشد. شکوه راضی بود. او از محترم و فرزندانش به خصوص محمد خوشش می آمد. اما حاج جواد تمایلی از خود نشان نداد. او به زرش گفت: «درست است فامیل زری، بچه های خوبی دارد اما درست نیست که آنها را در نزد خودمان نگه داریم.» شکوه متعجب از بی اعتنایی شوهرش نسبت به سرنوشت و آینده زنی که گذشته ایی سخت و درد ناک داشته، معترضانه به او گفت: «تعجب میکنم جواد از تویی که نسبت به زندگي نیازمندان و دردمندان تا آن حد حساس و مسئولیت پذیری، تعجب میکنم که در مورد این زن و بچه هایش بی اعتنا و سنگدل باشی و اجازه تا به حال خود در شهر غریب و تنها رها شوند. آن خانم تصمیم گرفته که برای در امان نگه داشتن محمد از توطئه های خانواده پدریش در تهران بماند. حالا میشود که ما به زری و سید جلال جواب رد بدهیم. بگوییم که ما فامیلتان را که به هر حال فامیل ما هم میشود نمی توانیم بپذیریم، پون ار پرگویی و سخن چینی مردم میترسیم؟ من منظور تو را خوب درک میکنم، اما به خاطر ایچار مردم که نمی توانیم در خانه مان را بروی اینها که به ما اعتماد دارند ببندیم، میتوانیم؟»

جواد مستاصل چشمانش را در چشمخانه چرخي داد و گوشه لبش را جوید و گویی فکر تازه ای به ذهنش خطور کرده باشد. با صدایی که اندکی جان گرفته بود گفت: «راستی، اصلا یادم نبود، ما میتوانیم آنها را توی یکی از خانه هایی که میدانم صاحبانشان آدمهای با ایمان و مطمئنی هستند و نیاز به مستاجر دارند جای بدهیم. پول اجاره را خودم تقبل میکنم.» شکوه چشمانش را ریز کرد و به صورت جواد نگرست، گویی تغییری در او میدید. با طعنه ای که به کام حاج جواد خوش نیامد گفت: «چه شده جواد،

یعنی ماندن آنها تا این حد تورا آزار میدهد که میخواهی به جای دیگری حواله اشان بدهی! قبلا ندیده بودم از حضور کسی اینقدر واهمه داشته باشی. حتی جمیله! او همیشه سعی میکند که چون گلوله ای آتشین تو را به سان پنبه ای بسوزاند و تو بدون هیچ ترسی حضور طولانی اش را تحمل میکنی. اما حالا... کمی مکث کرد مجددا ادامه داد: «در این زمان کوتاه، به عزت نفس و نجابت پاکی ذاتی این خانم و زندگی پر رنج و عذابش پی برداه ام و در سیمای محبوبش وقار زنی را میبینم که میتوانم او را به راحتی مثل خواهرم بدانم و دوستش بدارم. در ضمن محمد در دلم جای باز کرده و میدانم تو نیز از مهرانگیز خوست میآیدی.»

جواد خسته از جدالی که بین او و همسرش در گرفته بود به حیاط رفت و روی تختی که زیر درختان توت منتظرش بود نشست. با حالتی عصبی شروع به انداختن تسبیح کرد. با خود اندیشید شاید بتواند سید جلال را راضی کند از صرافت اینکار بیافتد. نگاهی به آسمان انداخت و با غمی نهان چشمانش را بست و سرش پایین انداخت در حالی که با انگشت اشاره دست راست، دو طرف سیل خاکستری اش را بالا داد.

روز سیزده فروردین فرارسید و بساط را به حیاط بردند. روز روشن و زیبایی بود. جواد، شکوه را بغل گرفته و روی تخت، زیر چتر بی سایه درختان توت خواباند. هوا بهاری و لطیف و حیاط غرق در گل و شکوفه بود. سکوت دیرینه باغ با صدای بازی و شیطنت بچه ها شکسته میشد. زری کنار سماور ذغالی نشسته و برای حاج عمو و شوهرش که قلیان میکشیدند و دانه های خربزه و هندوانه بوداده را میشکستند و میخوردند، چای میریخت. محترم در مطبخ مشغول ناهار درست کردن برای سیزده بدر بود. وقتی سفره غذا چیده شد، شکوه از سلیقه ای که در آنها به کار گرفته شده بود تعریف کرد. سبزی خوردنی که خوب شسته و با تربچه های گل شده و پیازچه های سفید و برش خورده زینت داده شده بود، شکل زیبایی که سیر و پیازو نعنای داغ و زعفران روی کشک سفید آتش رشته به وجود آورده بودند، دیس باقلا پلو با گوشتی که طرح زعفرانی رنگ روی خود داشته‌مه از حسن سلیقه و مهارت محترم نشات میگرفت. شکوه در حالی که کاملا از دست پخت محترم راضی به نظر میرسید. گفت: «محترم خانم، با آنکه میدانم ماندن در چنین خانه ای که مجبور به پرستاری از زن علیلی چون من نیز باشید کار مشکل و دشواری است، اما باید بدانید که از صمیم قلب میخواهم که با ما بمانید و سرافرازمان کنید. مستاجرین قبلی ما آدمهای

خوبی بودند هر وقت که آقا خانه نبودن کمکم میکردندو دلم به وجودشان گرم بود، ولی این بچه های شما واقعا امید دیگری در من و این خانه به وجود آورده اندو ناگفته نماند وجود خود شما مانند خواهری برایم لازم و ضروری است. خواهش میکنم اگر مانعی نمیبینید پیشمان بمانید تا آنکه میخواهید منزل مناسبی که میخواهید پیدا کنید. حاج آقا هم راضی هستند. خرج و مخارج با ماست ، هفته ای دو روز هم کارگری میآید و خانه را نظافت میکند. حمام کردن و بلند و کوتاه کردن منم با حاج آقا است، شما فقط از اون غذایی که میپزید زحمت بکشید کمی بیشتر درست کنید که از دست پخت شما بی نهایت خوشم اومده».

محترم لبخند محو و کم رنگی زد و تشکر کردو فقط به خاطر آنکه محمد را از فامیل پدرشدر امان نگه دارد و در آن شهر نیز پناه امنی جز خانه آنها نمیدید. قبول کرد. در این میان تنها کسی که راضی به نظر نمی رسید حاج جواد بود که کلامی هم به زبان نیاورد. او کلافه و عصبی سعی میکرد تا آخرین تلاشش را برای منصرف کردن همسرش یا لاقلا انصراف دادن محترم از ماندن در خانه به کار گیرد. او میان حلقه ی محکمی که شکوه به خواست شوهرش میزد فشرده میشد. گره ی بزرگی به رشته ابروانش افتاد و بدون آنکه اعتناعی به اطراف داشته باشد برخاست و به زیر انبوه درختان آلبالو که هم اکنون غرق در شکوفه های سفید و صورتی بودند پناه برد. بی قراری و التهابی مه از لطافت هوا و دل انگیزی عطر شکوفه ها به جانش افتاده بود به نظرش غیر عادی بود و ترس مبهمی که از ماندن مهمان جدید و ناخوانده اش خانه ی دلش را می لرزاند. احساس عجیبی بود که به ندرت دستخوشش میشد. با خود گفت: از چه میترسی جواد، از حرف مردم یا... ادامه نداد و ساکت ماندو چشمانش را به آسمان گره زد. درخشندگی نوری که به صورتش میتابید دیدگانش را میآزرد. سید جلال به کنارش آمد و پهلویش نشست. به آرامی گفت: «عمو جان مشکلی پیش آمده؟»

جواد: «نه ، چه مشکلی؟»

سید جلال: «ولی ناراحت و عصبی به نظر میرسید».

سید جواد: «بی پرده سخن بگویم»

جلال: «حتما»»

جواد: «بین جلال جان، تو خودت خوب میدونی که نگه داشتن زن جوان و بی سرپرست در خانه سبب سخن چینی و پرحرفی مردم است. من فقط نگران عاقبت کارم، دلم نمی خواهد یک وقت از جایی حرفی بشنوم که دیگر قادر به جواب دادن و پاک کردن آن از دهان مردم نباشم. آبرو مثقالی هزار تومان است، من که حیثیت و آبرویم را مفت به دست نیاورده ام که مفت و مجانی از دستش بدهم!

جلال: ((شما اشتباه می کنید عمو جان، محترم خانم زنی نیستند که شما فکر می کنید. شاید به جرأت بتوان گفت خود نمونه ای بارز از آبرو احترام و حیثیتند.))

حاج جواد خوب می دانست که بی جهت بهانه می آورد و مثل بچه ها لج می کند، چرا که ترس و دلهره اش از جای دیگری سرچشمه می گرفت که از بیانش وحشت داشت.

سید جلال: ((فقط برای مدت محدودی عمو جان، خواهش می کنم، به خاطر من. نمی توانم به زری بگویم که شما فامیلش را نمی پذیرید. او از اینکه محترم خانم را نزد شما می گذارد، آسوده خاطر تر است تا که بدون آشنایی در شهر غریب به امان خدا ولش کند.))

جواد چند بار سرش را به نشان تأسف تکان داد و گفت: ((باشه آقا جان، اما هرچه زودتر مغازه ی شوهر مرحومش را بفروشی خیال ما را راحت تر کرده ای.))

سید جلال: ((چشم آقا عمو.))

زری و سید جلال پس از دو هفته اقامت در منزل حاج سید جواد به شهر و دیار خود بازگشتند و محترم را چون امانتی گرانبها نزد صاحب خانه باقی گذاشتند. دو دوست قبل از خداحافظی دقیقی یکدیگر را در آغوش گرفتند و در حالی که هر یک جداگانه در افکار خویش، خاطرات خوش و بچه گانه ی گذشته را روبه رو می کردند، سر در شانه ی یکدیگر اشک ریختند.

زری گفت: ((از اینکه به ماندن در خانه ی حاج عمو رضایت داده ای بسیار خوشحالم، نمی دانی که چقدر خیالم را راحت کرده

ای، سعی کن مراقب خود و بچه هایت باشی و به چیزهای بی اساس فکر نکنی. همه چیز روبراه می شود، مطمئنم)).
 محترم تا آخرین لحظه، با نگاه آنها را که در خم گوشه گم گشتند، تعقیب کرد. قلبش کوچک و فشرده می شد. چشمان سیاه و درشتش از سوزش اشکی که مایل به چکیدنش نبود، می سوخت و بدون آنکه بداند چانه اش در بغض فرو خورده ای می لرزید.
 حاج سید جواد از همان جا راه بازار و حجره اش را در پیش گرفت و رفت و محترم ماند و حیاط سوت و کوری که چون کوهی سنگی به سینه اش فشار می آورد. تصویر ساختمان سرد و به غم نشسته بود، خانه ای که با حضور زری و بچه هایش رنگی گرم و آشنا داشت.

جواد هر روز صبح پس از ناشتایی که بساطش توسط محترم آماده و در سینی بزرگی چیده و کنار در اتاقشان گذاشته می شد، به حجره اش می رفت و شب ها پس از رسیدگی به وضع خانه هایی که خرجشان را می داد و ساعتی ورزش در زورخانه، به منزل باز می گشت. زمانی که او می آمد، محترم در اتاقش محبوس می ماند و بچه ها را نیز نزد خود نگه می داشت. او پس از آنکه سر و صورتی صفا می داد، به آشپزخانه می رفت و از غذایی که محترم پخته بود و لای پارچه ی ضخیم و بزرگی پیچیده بود تا گرم بماند، می کشید و نزد همسرش می برد. هنگام صرف غذا، ایراد می گرفت و غر می زد. گویی با دستپخت محترم نیز دشمنی داشت. اکثر شب ها بچه ها برای دیدن جواد و بودن با آن دو، نق می زدند و محترم با همه ی تلاشی که در ساکت کردنشان می کزد، راه به جایی نمی برد و ناگزیر به اتاق شکوه و جواد می فرستادشان.

وقتی که تنها می شد و به بخت خود و اینکه می باید در شهری غریب سربار خانواده ای باشد و جای آشپز و پرستار خانه شان کار کند، فکر می کرد. ساعت ها با خود می گریست و بارها نام اسدالله را صدا می کرد اما نه صدایی از او می شنید و نه آثاری از وجودش می دید. محیط اطرافش سرد و خاموش بود و او بدون آنکه شانه ای قوی برای سرش و دستی نوازشگر جهت آرام کردن وجود غمزده اش داشته باشد، با خود می گفت: مگر نگفته بود که همیشه با من خواهد بود؟ پس کو، چرا حتی یک بار هم خوابش را ندیده ام؟

روزهای بهاری از پس هم می گذشتند و جز خاطره، اثری به جا نمی گذاشتند. محترم از صبح دور و بر شکوه می گذشت و با او

حرف می زد. سر و صورتش را مرتب می کرد و پشتش را که در اثر خوابیدن مداوم زخم شده و درد می کرد، با الکل تمیز می کرد و روغن می مالید. لباسش را عوض می کرد و به تن و بدنش عطر می زد.

آغاز تابستان همراه با آغاز بهار قرآن و ماه مبارک رمضان بود. کاگری که برای نظافت ساختمان می آمد، از طرف حاج سید جواد مأموریت یافته بود که خانه را برای حلول ماه مبارک کاملا تمیز کرده و به اصطلاح بتکاند. آب حوض را خالی کرده و کاشیهایش را خوب ساییدند و پس از آن آب زلال قنات را به حوض و آب انبار انداختند. همه ی پرده ها و ملافه ها شسته شدند

خاک قال و قالیچه ها را توی حیاط با ضربات چوب گرفتند عتیقه ها و مجسمه ها و لاله ها و حباب های سفید و رنگی چراغهای گردسوز و قاب های آینه همه تمیز و برآق، با جلایی درخشنده در انتظار ماه مهمانی خداوند بودند. شاگرد حجره یک پایش مغازه و پای دیگرش در خانه بود..

برنج و حلب های روغن کرمانشاهی و انواع حبوبات و بار بُنش و گونی های سیب زمینی و پیاز را به خانه می آورد و هرچیز دیگری را که از اربابش دستور می گرفت، از چای لاهیجان و کشک نساییده و تخم مرغ محلی و آرد و زعفران و آبغوره و آلبیمو گرفته تا صابون برگردان و سفید آب کرمان و کیسه ی شیراز و لیف اهواز را تهیه می کرد و به خانه تحویل می داد.

یک روز مانده به ماه رمضان، شکوه از محترم پرسید: محترم خانم شما روزه می گیرید؟

محترم: البته، از وقتی که ۹ سالم بوده تا به امروز همه ی روزه هایم را گرفته ام

شکوه: مرحبا، خوش به سعادتت. من هم تا آنجا که بتوانم روزه می گیرم، اما طولانی بودن روزه های تابستان، توانم را می گیرند و بیشتر از چند روز دوام نمی آورم.

محترم: روزه به شما واجب نیست. مگر کم زجر می کشید. به خدا قسم که چون فرشته ای پاک و بی گناهیید.

سپس در حالی که چشمانش از یادآوری گذشته می درخشید، گفت: آخ، یادش به خیر. مادر بزرگم همیشه از زمانی تعریف می کرد که ماه رمضان به زمستان افتاده بود. او می گفت، ساعت پنج، پنج و نیم، سحری خورده نخورده، اذان می گفتند و هنوز

سفره ی سحری را جمع نکرده، باید بچه ها را صدا می زدیم تا برخیزند و ناشتایی بخورند و به مکتب خانه و ملاخانه بروند. تا می آمدیم ظروف سحری و ناشتایی بچه ها را بشوریم و ناهاری برای ظهرشان فراهم آوریم، صدای مؤذن اذان ظهر را خبر می آورد و خلاصه تا بیاییم سفره ی نهار را جمع کرده و ظرف هایش را بشوییم و آبی توی سماور بریزیم که برای افطار بجوشد و جای را دم کنیم، اذان مغرب را گفته بودند و ما می ماندیم با تهیه ی افطاری و پختن سحری فردا.

((به همین دلیل به گفته ی مادر بزرگ خدا بیامرز، به زبان گیلکی به آن رمضان "کاسه ماسه شوری ماه" می گفتند. یعنی ماهی که که تمام اوقات روزه داری برای زنان صرف شستن ظرفها و کاسه و کوزه های سحری تا افطاری می شد)).

شکوه با اشتیاق گفت : وای خدای من چقدر جال! باید هم همینطور باشد چون به قول مادر بزرگت اذان صبح در زمستان همان حدود ساعت ۵ و ۵:۳۰ و اذان مغرب هم طرف های ساعت ۵:۳۰ تا ۶ است که اصلا قابل مقایسه با ساعات روزه داری در ابستان نیست، آن هم با این گرما و تشنگی. راستی محترم خانم، خواهشی دارم که امیدوارم رویم را زمین نندازید)).

محترم : بفرمایید.

شکوه : دلم می خواهد که برای افطاری به اتاق ما بیایید و دور یک سفره با هم افطار کنیم. خدا می داند که چقدر دلم برای آن روزها که در خانه ی عمو جانم همه با هم دور یک سفره می نشستیم و افطار می کردیم، تنگ شده.

من و حاج آقا خیلی تنها هستیم ، دلم می خواهد کاری کنم تا او را از تنهایی و دلتنگی که عذابش می دهد ، برهانم. اما چه کنم که دستم کوتاه است. تنها خواهش من از شما این است که با بچه ها قدم روی چشممان گذاشته ، سفره ی سرد و خالیمان را پربرکت کنید. کسی چه می داند، شاید این آخرین ماه رمضانی باشد که می بینم.

با آنکه قبول آن پیشنهاد برای محترم سخت و عذاب آور بود ولی فقط محض خاطر شکوه و علاقه ی عجیب و خواهرانه ای که نسبت به او در خود احساس می کرد گفت : این چه حرفی ست که می زنید ، خدا آن روز را نیاورد. هرکاری که از دستم برآید برای خاطر شما انجام می دهم.

شکوه : خدا تو را از خواهری و خانمی کم نکند.

همان طور که شکوه خواسته بود ، سفره های افطاری را توی اتاق او پهن می کرد و با بچه هایش دور سفره ی شکوه و حاج سید جواد که با آش و شامی و لپه و خرما و سبزی خوردن و فیرنی یا بعضی وقت ها با شعله زرد یا حلوا تزئین می شد ، می نشست و برای همه از سماور کنار دستش چای می ریخت.

جواد روزه اش را با استکانی آب جوش باز می کرد و محترم عادت کرده بود که به محض گفتن اذان مغرب ، استکانی آب جوش کنار بگذارد تا هنگام آمدن سید جواد از اتاقی که بعد از اذان به آن می رفت و نماز می گذاشت ، آماده ی خوردن باشد. همانطور که شکوه پیش بینی کرده بود ، قادر به گرفتن بیش از سه روز روزه نشد. آنقدر ضعیف و بی جان بود که از پس روزهای طولانی تابستان بر نمی آمد. جواد همان اندازه که ساعتی در خانه می ماند و نماز می خواند و افطار می کرد و از خُشکی و اعتنائیش نسبت به زحمان محترم ، قد به قد می شد با خود می گفت : جوای که عاشق آش و شعله زرد و حلواست، چه طور فقط به خوردن نان و پنیر و سبزی اکتفا می کند و او که هر شب بعد از خوردن افطاری سنگین شده و با ساعتی چُرت زدن ، جان می گرفت چرا برای رفتن به زورخانه آن هم بعد از روزی گرسنگی و تشنگی ، سر از پا نمی شناسد؟

و این را خوب می دانست که محترم محض خاطر او همه ی لجبازی های کودکانه ی شوهرش را تحمل می کند. جواد هر شب بعد از افطار به زورخانه می رفت و نزدیک های سحر به خانه باز می گشت.

گویی کوهی از قدرت بود که تشنگی و گرسنگی و گرما و ورزش سنگین زورخانه و کار حجره ، چیزی از آن نمی کاست. شکوه از محترم اجازه گرفته بود تا محمد همدم شبهای ماه رمضان باشد و شب ها را نزد او بخوابد. محترم رختخواب کوچک محمد را پایین تخت شکوه پهن می کرد و خود به همراه دخترش در طبقه ی دوم توی اتاقش می خوابید. محمد از جواد خواسته بود تا وقتی به خانه می آمد او را برای خوردن سحری بیدار کند ، اما جواد هر شب به بهانه ای از این کار ظفره می رفت و دلش نمی آمد تا خواب او که بی شباهت به خواب فرشتگان نبود ، حرام شود.

محمد هنگام افطار اعتراضش آلود به جواد گفت : حاج عمو چرا بیدارم نمی کنید تا با شما سحری بخورم؟

حاج جواد : برای آنکه خواب تو سنگین و شیرین است و من دلم نمی آید که زیادی اذیتت کنم.

محمد اشکالی ندارد. من ناراحت نمی شوم و هیچ می دانید که رمضان سال گذشته پدرم برای سحر چگونه بیدارم می کرد؟

حاج جواد: نه از کجا بدانم؟ بگو بینم چطور بیدارت می کرد؟

محمد: از پدرم قول می گرفتم تا اگر بیدار نشدم در گوشم جیغ بکشد و او بعد از آنکه مدتی طولانی پشتم را می خاراند، برای

آنکه به قولش وفا کرده باشد، به آرامی کنار گوشم آهسته فریاد می کشید، جیغ های کوتاهی که فقط من می شنیدم!

جواد: اگر جیغ هایش آهسته و کوتاه بود چطور می توانستی آنها را بشنوی؟

محمد: برای آنکه از همان لحظه ی اول از مشت و مالهایش و لذتی که خاراندن پشتم داشت بیدار میشدم و خودم را عمداً به

خواب می زدم».

حاج جواد: واقعاً که تو بیشتر از سنت میفهمی.

محمد: یعنی اینکه خیلی پیرم؟

جواد: پیر دانا، نه پیر فرسوده و از کار افتاده.

هوای مطبوع و دل انگیز شبهای اوایل تابستان و حیاط پر درخت و و حوض مصفای خانه و آرامشی که شبهای پر ستاره تهران

را رنگی جادویی میبخشید، به همراه خونی جوانی که در رگهایش جاری بود، همه با او زمزمه های غریبی داشتند که معنایشان را

به درستی درک نمیکرد. بچه ها جای خالی پدر را فراموش کرده بودند و اکثر اوقات خود را با حاج جواد و شکوه میگذراند.

محترم در نهایت شگفتی با خود گفت: یعنی خاک اسداله تا این حد سرد بوده یا آنکه روح بلندش در آسمانها آنقدر مشغول و

سرگرم است که یادی از ما نماند؟

رمضان همچون ماههای دیگر گذشت و ضیافت الهی پایان یافت، اما گذشت رمضان به معنای گذشت مهمانی پیوند دلهای

بندگان با پروردگارشان نبود، ماههای شوال و ذیقعدة، یکی پس از دیگری آمدند و رفتند و جای خود را به ذیحجه دادند. در

همه شبهای گرم در ماه گذشته جواد که عبای شتری رنگی به دوش می انداخت به همراه شکوه روی تختی که زیر درختان

توت قرار داشت، در حیاط می نشست و قلیان می کشید. محترم همچون همیشه در اتاق خود باقی می ماند، اما از پس بچه ها و

زندانی کردنشان در هوای خفه و گرم اتاق بر نمی آمد. مهرانگیز که حالا یک سال و نیمه بود برای بازی و جست و خیز کردن در حیاط و دلبری نمودن از حاج جواد غش و ضعف می رفت و جواد برای آنکه خطری گربه کوچک خانه شان را تهدید نکند و او تواند بی دغدغه در حیاط بازی کند، روی حوض بزرگ را با توری آهنی محکمی پوشانده بود. او طبق عادت هر شب، هندوانه ای را از وسط نصف می کرد و به دست هر کدامشان قاچی از ؟؟؟؟ بچه ها قاچهای نازک هندوانه را در نهایت لذت و شادی گاز میزدند و همه آبش را روی سر و لباسشان می ریختند. شکوه از دیدن آنها و بازی و هیاهویشان، لذت می برد و در دل آرزو میکرد که ای کاش آنها بچه های خودشان بودند. وقتی که چهار نفری دور هم روی تخت چوبی فرش شده جمع میشدند و جواد قلیان میکشید و تسبیح می انداخت با آنکه کتابی میخواند و محمد به زیر ملافه شکوه میرفت و برایش شعر میخواند و شکوه در همان حالت ستارگان آسمان را نشان میداد و غش غش با هم میخندیدند و مهرانگیز هم گوشه عبای حاج جواد را به دندان گرفته و در خفاف یواشکی میجویدش، آنکه کاملاً فراموش میشد محترم بود. انگار نه انگار که او از پس پنجره ای در تاریکی، نظاره گر جمع شاد و بی تکلفشان است.

محترم فهمیده بود که حاج جواد فقط در حضور او تنگ خلق و عصبانی مزاج است. اصلاً حوصله دیدن قیافه خشک و عبوشش را نداشت، برای همین هم مثل جن و بسم الله از هم میگریختند. بعضی وقتها بطور تصادفی، غرغر کردنهای حاج جواد را هنگام صرف شام شنیده و تا اندازه ای فهمیده بود که وی از دستپخت او ایراد میگیرد و تمایلی به خوردن غذاهایش ندارد. شکوه با شگفتی به شوهرش میگفت: او، آخر این غذا چه عیبی داره که مدام غر میزنی و بهانه میگیری؟

جواد: چه میدانم، زیاد سرخ شده شور است، شاید هم سیرداغش زیادی اشد! اصلاً از غذاهای شمالی متنفرم خانم.

و شکوه با دلخوری میگفت: زرشک پلوف باقالیلو، لوبیا پلویش چطور، آنها هم غذای شمالی بودند؟

و حاج سید جواد که برافروختگی اش دلیل عدم تمایلش از صحبت کردن در مورد محترم بود میگفت: اصلاً الان چه وقت

آبدوغ خیار و خوردن غذاهای سبک و حاضری مثل نان و پنیر و هندوانه و چه میدانم از اینجور چیزهاست.

اینها همش هشدارهایی بود برای محترم، که می باید هر چه زودتر در فکر یافتن منزلی برای خود باشد. او به خوبی فهمیده بود

که جواد از او خوشش نمی آمد و جواب سلامش را هم به زور میداد.

در یکی از روزهای شهریور و آغاز ذیحجه، نامه ای از شهر مشهد به دست حاج سید جواد رسید که در آن، عمه و دختر عمه اش جمیله از آمدنشان برای عید قربان و عید غدیر خم خبر داده بودند از آنجایی که جواد هم سید بود و هم حاجی، این دو عید برای او اهمیت و تشریفات خاصی داشت، که عمه پیر و دختر عمه زیبا و عزیزش نیز به خاطر همین مسأله آن ایام را برای مسافرتشان انتخاب کرده بودند. وقتی که شکوه از آمدنشان مطلع شد، با لبخندی رنگ پریده و دردآلود خطاب به محترم گفت: باز هم جمیله خانم هوس شکار سالانه اش به سرش زده.

محترم: چه شکاری؟

شکوه با غصه گفت: خوب معلومه، شکار پسردایی که از نوجوانی آرزوی وصلتش را داشته. حتماً شما از زری شنیده اید که من و جواد دختر عمو و پسر عمو هستیم و جمیله دختر عمه هر دوی ما میشود. دختر عمه ای که تشنه خون من و عشق جواد است. دو سال از جواد کوچکتر است و از وقتی که به دنیا آمده بود، مادرش او را برای جواد در نظر گرفته بود. عمویم توجهی به این مسأله نمیکرد و معتقد بود که جواد باید با من ازدواج کند. جمیله هم بعد از ازدواج ما به گفته عمه خانم، لیج کرده و به همه خواستگارهایش جواب رد داده است. حالا هم هر سال یکبار فیلش یاد هندوستان میکند و به طمع بدست آوردن شوهری که حق مسلم خودش میداند، به تهران می آید و بعد از مدتی اقامت با دماغ سوخته بر میگردد.

محترم: حتماً با آمدنش خیلی ناراحت میشوید؟

شکوه: نه به خدا، من برای جواد بیشتر از خودم ناراحتم. دلم میخواهد که سر و سامانی ببرد و عمرش را بیهوده تلف نکند. اما او نه به جمیله، بلکه به خودش نیز اعتنایی نمیکند. این گذشت و فداکاری او برای من از تحمل اینکه جمیله هوویم باشد سخت تر است. من واقعاً مدیون شوهرم هستم، در تمام مدت ده، یازده سالی که به این روز افتاده ام، آنقدر به پایم رنج کشیده و سوخته که شرمم میشود به صورتش نگاه کنم. بارها از او خواسته ام که پاسوز من نشود. بالاخره هر چه باشد جوان است، درست نیست که مردی این همه سال بی زن و فرزند بماند. وضع مردها با زنها فرق میکند، هر چقدر هم که خورد و خوراک و

سر و لباسشان مرتب و فراهم باشد، باز از نظر جسمی نیازهایی دارند که ضرورتش برای مردها بیش از زنان است. حرفم را که میفهمید؟

محترم: البته.

شکوه: خلاصه سالهاست که به جانش افتاده و التماسش می کنم که زنی بگیرد و مرا نیز از عذاب وجدان برهاند. اما انگار نه انگار که با او حرف می زنم از من اصرار و از انکار البته با جمیله هم دشمنی ندارم و او را برای همه حرفهایی که به ناروا نزد دوست و فامیل نسبتم داده می بخشم.

محترم: مثلاً چه حرفهایی؟

شکوه: او می گوید که من با جادو و جنبل از حاج سید جواد، کوه سرد و سختی ساخته ام که جز من کس دیگری را نبیند، خدا می داند که چقدر دلم می خواهد خوشبختی و آسایش سید جواد را ببینم.

محترم چند بار به علامت تصدیق حرفهای شکوه، سرش را تکان داد و از آن که بیهوده و بی جهت نسبت به جمیله احساس منفی و بدی پیدا کرده بود، خود را سرزنش نمود. پنجم ذیحجه، یعنی پنج روز مانده به عید قربان، عمه خانم و جمیله وارد تهران و خانه حاج سید جواد شدند. نزدیکیهای ظهر در خانه به صدا در آمد، محترم در را گشود و فوراً با دیدن آن دو متوجه شد که آنها باید همان مهمانانی باشند که منتظرشان بودند. عمه خانم پیرزنی چروکیده و خمیده بود که عصازنان و لرزان از چهارچوب در گذشت و کنار دست محترم ایستاد و گفت: شما باید مستأجر جدید این خانه باشید، این طور نیست ننه جان؟

محترم با خوشرویی گفت: سلام. و شما هم باید عمه خانم باشید، مگر نه؟

عمه خانم: بله، من فخرالسادات، عمه جواد و شکوه هستم.

محترم: خوش آمدید عمه خانم. حتماً خیلی هم خسته هستید!

زنی که هنوز آن سوی در ایستاده بود، گفت: و خیلی هم گرسنه.

سرش به سوی صدا چرخید. زنی درشت و بلند قامت با پوست سبزه خوشرنگی که نمک تک تک اعضای صورتش بود، با

لبخند شیطنت آمیزی گفت: سلام، من جمیله هستم، دختر عمه خانم.

محترم که محصور چشمان نیمه باز و خمار او گشته بود با لبخندی جواب سلامش را داد و او را به درون تعارف کرد.

جمیله چون کبک خرامانی، خرامید و از مقابل محترم که در مقایسه با او چون عروسک تراشیده شده از عاج فیل، ظریف و

تحسین برانگیز بود، گذشت و لبهای قلوه ای و گوشت آلودش را غنچه کرد و گفت: به به، چه همخانه قشنگی، از کی تا به حال

جواد مستأجرینش را برچین میکند که ما نمیدانستیم؟

محترم: لطف دارید، حتماً عکس خودتان را در آینه دیده اید که تعریف میکنید.

جمیله: نه والله، بی تعارف گفتم.

محمد بسوی مادرش دوید و پس از آنکه یک دستش را دور کمر محترم حلقه کرد، به مهمانان از راه رسیده سلام گفت.

جمیله با لوندی و اطوار گفت: وای چه پسر کوچولوی نازی، چقدر هم به شما شبیه است، حتماً باید برادرتان باشد.

محترم دستانش را روی شانه های محمد گذاشت و گفت: خیر، محمد پسر بزر من است.

جمیله با شگفتی پرسید: پسر بزرگ؟ مگر چند تا بچه دارید؟

محترم: محمد و یک دختر کوچک دیگر.

جمیله قری لوندانه به سر و ردنش انداخت و گفت: تعجب مرا ببخشید، ماشاء... آنقدر جوان و ظریفید که بعید میدانستم

ازدواج کرده باشید، چه برسد به آنکه مادر دو تا بچه هم باشید. البته آن ابروان پر و دخترانه تان هم در به اشتباه انداختن من

بی تقصیر نبودند.

و برای آنکه از تردیدی که کرده بود، مطمئن شود ادامه داد: خوشا به حال شوهرتان که باید به وجودتان افتخار کند. همین که

همسر آدم بعد از دو بار زایمان هنوز با دختر خانمها اشتباه گرفته شود، سعادت است که شامل حال هر مردی نمیشود.

محترم به آرامی گفت: نظر لطف شماست.

محمد مثل همیشه فرزند حاضر جواب گفت: اما بابای بیچاره من مرده.

جمیله با وحشت نظری بسوی محترم افکند و پرسید: یعنی شما به این سن و سال بیوه اید؟

محترم: بله.

زیبایی لوند و طناز جمیله، رنگ وحشی به خود گرفته و از چشمان مست و خمارش آتش حسادت زبانه میکشید. نگاهش دفعتاً تند و خیره گشته بود. برای آنکه موقعیت خود را برای حریف برجسته اش روشن کرده باشد، مقتدرانه گفت: جواد هم هنوز عصرها به خانه می آید، خانومه...؟

محترم بلافاصله گفت: من محترم هستم و ایشان هم سر شب به منزل تشریف می آورند.

جمیله مخصوصاً اسم جواد را خالی و بدون القاب و پیشوند و پسوند ادا میکرد تا نزدیکی و صمیمیتی که ما بین او و حاج سید جواد برقرار بود، تفهیم محترم گردد.

بعد از آنکه مهمانها ه اتاق شکوه رفتند، محترم با عجله به آشپزخانه رفت تا هر چه سریعتر سفره نهار را برای آنها که خسته و گرسنه بودند، آماده کند. او به میل و هوس شکوه مرغ ترش پخته بود. بساط نهار سترده شد. با آنکه بوی غذا، خوش و اشتها آور بود، جمیله با قاشق توی خورش خوریها را هم میزد و با لب و لوجه آویزان و گاه پوزخندی تمسخرآمیز به غذا نگاه میکرد. قاشق را زمین گذاشت و خطاب به محترم فت: محترم خانم، از فردا روز استراحت شماست چون قبلاً هم که ما به تهران می آمدیم، کار پخت و پز با من بود. جواد از دست پخت من و شیرینی های مامان خیلی خوشش می آید.

شکوه: با آنکه من از غذاهای محترم خانم لذت میبرم و دلم نمیخواهد که حتی برای یک روز از خوردنشان محروم باشم، ولی برای آنکه استراحتی کرده باشند و از مهمانداری خسته نشوند قبول میکنم.

عمه خانم: وا! مگر ما چند نفریم که پخت و پز برای ما، محترم خانم را خسته کند؟

شکوه: شما که روی چشم ما جا دارید عمه خانم، اما مهمان که یکی و ده نفر ندارد، زحمت هر دو یکسان است.

جمیله پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوب، لاقلاً این طوری خیالمان راحت است که زحمتان را به گردن کسی نینداخته ایم. سپس بشقاب غذایش را کناری گذاشت و کفگیر برنج توی بشقاب دیگری کشید و خالی و بدون خورش، مشغول خوردنش

شد.

محترم مؤدبانه گفت: باید ببخشید جمیله خانم، روز دقیق آمدنتان را نمیدانستیم و گرنه حتماً غذای دیگری هم تهیه میکردم و چیز ساده ای مثل مرغ بریان که باب دندان همه کسی است.

جمیله: وای خدای من، نکند که ناراحتان کرده ام؟ ببخشید، دست خودم نیست، تا به حال چنین غذایی نخوردم. بعد از پایان غذا، جمیله ساقهای بلند و خوش تراشش را کنار سفره ای که هنوز پهن بود دراز کرد و گفت: چایی داریم محترم خانم؟

محترم متواضعانه جواب داد: بله، الان می آورم.

جمیله: اُخ، دستتان درد نکند، آنقدر خسته ام که مطمئنم بعد از خوردن چای بلافاصله خوابم ببرد و تا عصری بیدار نشوم. چشمان شکوهاز خشم گرد شده بود. از اینکه جمیله با محترم چون مستخدمی رفتار کند خوشش نمی آمد. بعد از خروج محترم از اتاق، شکوه با لحن محکمی به جمیله گفت: یادتان باشد جمیله خانم که محترم خانم مستأجر یا مستخدم ما نیستند. ایشان دختر عمه زری خانم، همسر سیدجلال خودمان هستند، لذا احترامشان واجب است و حتی ار میبینید که برمیخیزد و بی ریا کاری انجام میدهند، از طینت و ذات پسندیده خودشان است نه چیز دیگری.

جمیله با غیظ گفت: مگر ما حرفی زده ایم که به تریج قبای این خانم برخورده باشد؟ یک کلام گفتیم چایی دارید، گفت همین الان می آورم. اقللاً بگذارید یکروز از آمدنمان بگذرد، عد همه کارها را به گردن ما بیندازید!

سپس سرش را به عمه خانم نزدیک کرد و گفت: قبل از آمدن جواد بیدارم کن تا دستی به سر و صورتم بکشم. حاج سید جواد که به خانه آمد، درخشش نور چراغها و لاله هایی که در اتاقهای هر دو طبقه روشن بود، به او فهماند که عمه و جمیله بای آمده باشند. زیرا آنها تنها مهمانانی بودند که در خانه او به راحتی دست و دل بازی و بریز و پاش میکردند.

جمیله پشت پنجره اتاق شکوه کشیک آمدن جواد را میداد که با دیدن او خود را سراسیمهدر حالی که تقریباً میدوید، به حیاط رساند و در چند قدمی جواد ایستاد و گفت: سلام، خسته نباشی جواد چرا این قدر دیر آمدی؟ من که نصف عمر شدم. به خدا

اگر میدانستی ما هستیم و آن وقت دیر می آمدی، چنان از تو دلگیر میشدم که نگو و نپرس. از فردا شب زودتر بیا، یک دنیا با تو حرف دارم.

در این لحظه چنان به او نزدیک شده بود که عطر خوش نفسهایش کاملاً به صورت جواد می پاشید.

جواد بدون آنکه تحت تأثیر واقع شود، با وقار و صلابتی مردانه گفت: خوش آمدید. راستی حال عمه خانم چطور است؟

جمیله: حال مرا نمی پرسی؟

جواد: تو که ماشاء... مثل همیشه خوب و سرحالی.

جمیله خود را به او نزدیکتر کرد و در حالی که دستش را به دور بازوان ورزیده او حلقه

می کرد، گفت: چقدر خسته به نظر میرسی جواد بیا و آبی به دست و رویت بزن تا خنک شوی. من هم میروم چای و قلیانت را می آورم.

جواد: نه باشد برای بعد، اول باید به دیدن شکوه و عمه جان بروم.

جمیله با نگاه شررباری گفت: مادر سر نماز است و شکوه هم خوابیده.

جواد با بی اعتنایی گفت: فرقی نمی کند، باید او را ببینم.

جمیله: اه جواد، تو اصلاً فرق نکردی. آخر چرا؟ چطور ممکن است مردی تا به این حد سر سخت و بی احساس باشد؟ یعنی واقعا

مرا نمی بینی؟ نمی بینی که به خاطر تو به چه روزی افتاده ام؟ انگار همین دیروز بود، شب عروسیت را می گویم. اصلاً باورم

نمی شد، شکوه ه جای من کنار دست تو نشسته بود و عقدت می شد. وقتی فهمیدم که همه چیز حقیقت دارد و رویایی در کار

نیست که شماها را دست به دست داده بودند. دلم می خواست به دایی جان خدایا مرزم حمله می کردم و همه تنش را با ناخن

هایم ریز ریز می کردم. وای جواد چطور توانستی؟ چطور توانستی با شکوه که از هیچ نظر برانزده تو نبود ازدواج کنی؟ چطور

توانستی مرا بگذاری و با دختری که پنج سال هم بزرگتر از تو بود عروسی کنی؟

جواد آمرانه گفت: گذشته ها گذشته جمیله، این حرفها هم دیگر معنی ندارد، قسمت این بود. تازه من که قول و قراری به تو

نداده بودم، هان داده بودم؟

جمیله: نه نداده بودی، چون که همان موقع هم مثل حالا سر سخت و کله شق بودی. مشابه همین زمان که فرق شب و روز را از هم تشخیص نمی دهی. ولی این دفعه وضع فرق می کند، من برای طلب حق خود آمده ام.

جواد: کدام حق؟

جمیله: تو، خود تو. من برای طلب تو آمده ام و اجازه نمی دهم که بیش از این من و خودت را به بازی بگیری و به انتظار بنشانی.

جواد: من منتظر چیزی نیستم.

جمیله: ولی من هستم.

جواد: بازویم را ول کن جمیله. اگر کسی ببیند...

جمیله حرفش را برید و گفت برای من فرقی نمی کند جواد. من مثل تو ترسو نیستم، آهان، نکند می ترسی آن ماده آهوی سیاه چشم خوش خط و خال تو را ببیند و برنجد؟ راستی که خیلی زیرکی جواد. لاس زدن با بیوه زن هایی زیبا و کم سن و سال برای تو راحت تر و بی دردسزتر است تا عشق ورزیدن به دختری که به پای عشق تو پیرگشته و چندتار سفید به مو آورده!

جواد با خشونت گفت: شیطان را لعنت کن جمیله، حرفی نزن که در آینده هیزم آور آتش جهنم باشد. تو با این حرف ها به آن خانم بهتان می زنی. من به درک، اما بدگویی و تهمت به آن خانم کار درستی نیست.

جمیله با غیظ گفت: به به، بارک ا... اولین باری است که می بینم سنگ زنی غیر از شکوه را به سینه می کوبی! خوب شد، اگلا کسی را دیدیم که بتواند دل تو را بلرزاند. همین که امروز گفتیم به غذای شمالیها عادت نداریم، در کمال پررویی همه ی کارهای خانه را یکجا به گردن خودمان انداخت.

شکوه خانم هم که به طرفداری او گفتند: بله محترم خانم حق دارند، پذیرایی از یک نفر به اندازه ی کافی مشکل است چه رسد به پختن و روفتن و شستن برای دو نفر، آن هم به مدت طولانی. اما اشکالی ندارد جواد، من محض خاطر تو و برای آنکه نزد تو

باشم، هر زحمتی را به جان می خرم ، آشپزی کردن که دیگر غذایی ندارد! راستی برای شامت باقلاپلو با گوشت بره پخته ام، همانطور که دوست داری.

جواد که از او دور می شد به آرامی گفت: دست شما درد نکنه. و بدون کلامی دیگر راهی اتاق شکوه شد.

جمیله در همان حال که صدها بار تصدق قامت رشید و استوار جواد می رفت با خود گفت: مقاومت فایده ای ندارد جواد، گوسفند را پوست گرفته و به دم رسانده ام، حالا خواهی دید که به من می گویند جمیله.

شکوه منتظر سید جواد بود، با دیدن او جانی تازه گرفت و دستانش را برای گرفتن دستان او پیش برد.

جواد با محبت گفت: چطوری شکوه؟ حالت خوب است؟ احساس درد که نداری هان؟ می خواهی کمی پشتت را با روغن بمالم؟

شکوه لبخند حق شناسانه ای زد و گفت: نه، آقا نیازی نیست. امروز محترم خانم حسابی خجالتمان داده اند. از صبح که شما

رفتید ، مشغول رسیدگی به من شدند. به سرم رنگ و وسمه گذاشتو صورت را اصلاح کرد. خدا عمرش بدهد تنها یک کلام

گفتم امروز خورش مرغ ترش می چسبد. نفهمیدم کی آماده کرد و جلویم گذاشت.

اما خدا کند از رفتار ناشایست جمیله و عمه خانم دلگیر و ناراحت نشده باشد. باورت می شود اگر بگویم که امروز جمیله

بشقاب غذایش را کنار گذاشت و برنج خالی کشید و خورد و در کمال وقاحت به محترم خانم گفت که از فردا خودش مایل به

پخت و پز است؟

اما از ادب و فروتنی این زن بی پناه چه بگویم که واقعا زبانه قاصر است!

جواد : عیبی ندارد عزیزم مثل همیشه تحمل کن، بالاخره تمام می شود. بیا ببرمت توی حیاط، هوا خنک و دلپذیر تر از توی اتاق

است؛ جمیله رفته تا برایمان چای بیاورد.

شکوه با لبخند تلخی گفت: برای ما؟ یا برای تو؟ نترس جواد او که نمی خواهد تو را بخورد! حوصله دیدن نگاه های سرزنش

آمیزش را نسبت به خود ندارم. اگر مرا ببیند فکر می کند به خاطر آن که با او تنها نباشی ، خودم را به تو چسبانده ام. بگذار

تکلیفش را بدانند و اصلا چه اشکالی دارد که ساعتی با او تنها روی تخت بشینی و چای بنوشی؟ حساب کار مرا از خودت جدا

بدان. درست فکر کن. اگر جمیله را مناسب زندگی خودت می دانی، معطل نکن و فرصت های مناسب را از دست نده.

جواد : پناه بر خدا. باز هم حرفهای همیشگی. اگر من بخواهم به همراه همسرم روی تخت خانه ی خودم بنشینم و استکانی چای بنوشم باسد از جمیله و امسال او بترسم؟ چرا منطقی فکر نمی کنید خانم؟ اینقدر هم به من درس ندهید. راستی بچه ها کجا هستند؟

شکوه با دلخوری گفت: عمه خانم فراری شان داده. چند بار برای محمد چشم نازک کرد و رُک توی صورت محترم خانم ایستاد و گفت: من از بچه های کوچک که هی وول می زنند و وراجی می کنند یا اینکه همه جا را نجس می کنند، خوشم نمی آید. محترم خانم بیچاره هم از خجالت سرخ شد و بچه ها را بالا برد و توی اتاق زندانی شان کرد.

جواد : بچه ها شام خورده اند؟

شکوه : چه می دانم والله. این مادر و دختر که همه ی آشپزخانه را غدقن و قُرُق خودشان کرده اند.

جمیله با دیدن شکوه، چنان سینی چای را روی تخت ول داد که نصف چای استکانها توی سینی و نعلبکیها ریخت. آنگاه با غمزه ای لوندانه روی لبه ی تخت، طوری نشست که پشتش به شکوه بود و رویش به جواد. حیاط شسته و رفته و معطر از نسیمی بود که عطر گلها را با خود می آورد. صورت حریص و انتظار کشیده اش در نور چراغ های بادی که همه ی حیاط را روشن می کرد خواستنی و زیبا بود. گویی صدها باده نوشیده بود که چنین چشمان خمارش را به مستی کشانده بود. موهای بلند و لختش را چنان چرخ می داد و چون دُم اسبی سرکش روی سینه اش انداخت.

شکوه پرسید : جمیله خانم بچه های محترم شام خورده اند یا نه؟

جمیله : چه می دانم، یک ساعت پیش که توی آشپزخانه بودم، همش توی دست و پایم وول می خورد و از این طرف به آن طرف می رفت. مثل اینکه املت درست می کرد. از بس که استخوانی و ریزه میزه است، می ترسم زیر دست و پایم بماند.

شکوه : اتفاقاً اندام محترم خانم، با چند عکسی که از هنرپیشه های فرنگی دیده ام مو نمی زند. ماشاالله، هزار ماشاالله شما قدری درشتید که ایشان در نظرتان ریزه می آیند.

جواد بدون توجه به طعنه های لفظی آن دو پرسید : مگر نگفته بودید که شام باقلا پلو با گوشت بره داریم؛ چرا بچه ها املت خوردند؟

جمیله: چرا، ولی برنجمان هنوز دم نکشیده بود. مثل اینکه بچه ها گرسنه بودند و نمی توانستند منتظر بمانند.

فخر السادات بعد از آنکه با برادر زاده اش کلی سلام علیک و خوش بش کرد، به سختی خود را روی تخت انداخت و غرغرکنان گفت: ((امان از درد پیری که بی درمان است. وای عمه جان نمی دانی که دارم از پا درد میمیرم. این بچه ها جقله هم از بس که ونگ زد، نفهمیدم نمازم را چطور خواندم. راستی شما بیچاره ها از دست این بچه ها چه می کشید! چطور تحمل می کنید؟

شکوه بلافاصله گفت: آنها مایه ی دلخوشی و امید ما هستند. مهرانگیز به هوای دیدن حاج آقا و آمدن توی حیاط و برنامه ی هر شبش که هندوانه خوری است نق می زند و بهانه میگیرد.

جمیله : اینها همه کلک بزرگترهاست، بچه ها که این طور چیزها سرش نمی شود. این بزرگترها هستند که به بچه ها یاد می دهند.

سپس با پوزخندی حرف شکوه را تکرار کرد و به هوای دیدن حاج آقا نق می زند و بهانه می گیرد.

و سرش را به سمت شکوه چرخاند و گفت: ((اینها همه حرف است خانم، باید دید مادرش هوای حاج آقا به سرش می زند یا دختر؟))

شکوه به تندی غرید: ((اشتباه می کنی جمیله. بچه ها آنقدر پاک و شفافند که رنگ پدیر حيله های بزرگترها نمی شوند. آنها زلالند و روان، همچون آب چشمه ساران که با هیچ نجسی ناپاک نمی شوند.

جواد که تا آن لحظه با خشمی فروخورده، سر نقره ای قلیان را در دست می فشرد و با دست دیگرش تسبیح می انداخت، برخاست و کلافه و عصبی توی حیاط گشتی زد صدای ناله های مهرانگیز قلبش را به آتش می کشید.

دستش را با حوض شست و همانطور که نشسته بود ، نگاهی گذرا به پنجره ی خاموش اتاق محترم انداخت. او برای خواباندن

بچه ها چراغ اتاقش را خاموش کرده بود، اما مهرانگیز دست بردار نبود. آنقدر شیون و زاری کرد تا بالاخره خسته شد و خوابش برد.

هنگام صرف شام جمیله کنار دست جواد نشست و بشقابش را پر از گوشت بره و قدری برنج کرد. جواد بشقابش را به شکوه داد و خود نان و سنگک و ماست خورد. جمیله بدون شرم از حضور شکوه و فخر السادات، دستش را روی زانوی جواد گذاشت و گفت: چرا غذا نمی خوری جواد جان؟ مگر باقلاپلو دوست نداشتی؟

جواد خشک و موقرانه گفت: چرا، وقتی که دو یتیم زیر سقف خانه ی من بوی گوشت به دماغشان می خورد و با شکم پر از املت و چشم گریان به خواب می روند، گوشت بره از گلویم پایین نمی رود. در ضمن اگر از فردا زحمت تهیه ی نهار و شام با شما بود، قدری زودتر دست بجنبانید تا بچه ها هم از غذایی که ما می خوریم بخورند. جمیله با دلبری گفت: چشم هرچه تو بخواهی.

جواد بلند شد و گفت: شکوه جان اجازه می دهی تو را به اتاق ببرم تا بخوابیم؟ روز خسته کننده ای داشته ام. شکوه: البته، من حاضرم.

عمه: کجا جواد جان؟ تازه شام خورده ای، آدم مهمانش را ول می کند به امان خدا و خودش می رود؟ آن هم شب اول ورودمان که باید گاو می کشتی؟ این کارها را فردا شب بکن که با خود بگوییم، بیشتر از یک شب در خانه شان مانده ایم که دیگر اجر و قربی نداریم.

جواد: این چه حرفی است عمه جان، خانه متعلق به خودتان است. اگر می بینید که شکوه را می برم؛ برای آن است که زحمت حملش برای شما نماند. وگرنه تا هر وقت که دلتان می خواست می ماند و هم صحبتتان می شد.

جمیله: اصرار نکن مادر؛ حکما خسته است. عملگی که دیگر شاخ و دم ندارد! بیچاره از صبح جان می کند، تا شکم یک مشت بیوه و یتیم و صغیر و درمانده را سیر کند. بینوا، دلم به حالش می سوزد، همه در فکر دوشیدنش هستند.

برق خشمی که از نگاه جواد می تراوید، دهان خوش فرم و اناری رنگ جمیله را بست. با خشونت از او روی برگرداند و با

شکوه با اتاقش رفت و صبح نیز ناشتایی نخورده راهی بازار شد.

جمیله تلخی نگاه جواد را به فراست دریافته بود و نطقش کور گشته بود. قهر عمدی جواد که صبح ها آفتاب نزده می رفت و شب ها دیر به منزل می آمد و ساعات کوتاه حضورش چون مجسمه ای سنگی ، غیر قابل نفوذ و احساس می گشت تا چهار روز یعنی روز نهم ذی حجه که عصرش با گوسفندی به منزل آمد. طول کشید در تمام مدتی که از آمدن عمه و جمیله می گذشت او حتی برای لحظه ای کوتاه هم موفق به دیدن بچه ها نشده بود. محترم زودتر از همیشه بچه ها را شام میداد و می خواباند و خود در سکوت و خلوتش به روزهایی فکر می کرد که برایش مملو از خاطراتی تلخ و شیرین بود. و شکوه کلافه تر از همیشه ساعت های ملال آوری را در نبود محترم و بچه ها و غیبت های طولانی جواد، با جمیله و فخرالسادات می گذراند.

آن روز همه از صبح ، حال و هوای دیگری داشتند . محترم خود و بچه ها و سپس شکوه را حمام کرده و به تعویض ملافه های تخت او پرداخته بود. عمه خانم و جمیله نیز در تدارک شیرینی خاتون پنجره بودند. فخرالسادات مایه شیرینی را آماده کرده و کنار اجاق سه فتیله که قابلمه ای پر از روغن روی آن داغ کرده بود،نشسته و قالب شیرینی را توی روغن ، گرم می کرد. وقتی که قالب خوب داغ شد، آن را داخل مایه ی خاتون پنجره فرو برد و به آرامی مجدد توی روغن داغ گذاشت.

خمیر رقیقی که به دیوارهای قالب می چسبید در تماس با روغن داغ پُف می کرد و طلائی می شد و عمه خانم دسته ی بلند فلزی را روی دیگ ننگه می داشت تا روغن اضافی اش بچکد . بعد از سرد شدن در نهایت دقت و حوصله با چنگال از قالب جدایش می کرد و جمیله نیز آنها را توی شیرینی خوری کریستال پایه بلندی روی هم می چید و رویشان خاک قند می ریخت. بعد از اتمام کار شیرینی پزی و پختن شام ، نوبت به جمیله رسید که هوس انگیز تر از شیرینیهای خاتون پنجره ، در لباس حریر صورتی نازکی که تمام اندامش را چون ابرهای بهاری در برگرفته بود ظاهر گشت. دهان محترم و شکوه ار آن همه لوندی و طنازی که تمام وجود و حرکاتش را تحت الشعاع قرار می داد ، بازمانده بود . جاذبه ی او چنان زیاد بود که بی اختیار دل و دین هر بیننده ای را با خود به یغما می برد. قد دامنش به حدی کوتاه بود که تراش زیبای ساق هایش را دست و دلبازانه در معرض دید همه قرار می داد و هرگاه که کمند گیسوانش را از روی سینه به پشت رها می ساخت ، بقیه ی باز پیراهنش ، هر

چشم بی حیایی را شرمنده و خجل می کرد.

محترم در فضای دلنشین حیاط می چرخید تا برای گلدان های چینی دو طرف تخت شکوه ، دسته گلی از رز و محبوبه شب ، تهیه کند. چشمان سیاه و درشتش به سان دو یاقوت کبود درخشان ، در سایه ی مژگان بلند و برگشته اش و نجابتی فراتر از تصور آدمیان ، تا اعماق قلبها نفوذ می کرد و قربانیانش را در پروازی خیالی به آرامش باغ های بهشت می برد. پوست سقید و گونه های مهتابیش که میزبان لب های سرخ لعل گونش بودند ، در رخت سیاه عزا معصومیتی فرشته گونه داشتند. چنان آرام و خیال انگیز کنار باغچه راه می رفت که گویی بر بال پریان قدم می گذاشت. او با مهربان ترین دستها، گلها را می چید و بر گلبرگ هایشان بوسه می زد و در گلدان آغوشش که گرم و یادآور عطر شکوفه های بهار نارنج بود ، جایشان می داد. در خانه باز شد و حاج سید جواد با گوسفند بزرگ و فربه ای که برای قربانی کردن فردا آورده بود ، وارد شد. گوسفند سفید با کله ی سیاهی که دو شاخ بزرگ و پیچ خورده داشت ، با دیدن سبزی حیاط به وجد آمد و طنابش از دست جواد کشیده شد. او که سریع می دوید و دمبه اش چپ و راست می شد، یگراست به سمت محترم رفت و سر قوچ مانندش را به دامن و پاهای محترم مالید. محترم که غافلگیر شده بود از هیكل بزرگ و سر سیاه گوسفند ترسید و در حالی که از شدت وحشت فریاد می کشید دسته گل را به زمین انداخت و هراسان از حیوان دور شد. گوسفند بازیگوش دست بردار نبود و برای بازی با محترم روی دو دستش می پرید و بع بع کنان به دنبالش می دوید. جواد خود را به گوسفند رساند و طنابش را که در تعقیب محترم تا پای پله های ایوان پیش رفته بود گرفت و با خود کشید. محترم بدون آنکه حتی سلامی گفته باشد ، با عجله خود را به اتاق شکوه رساند و مهرانگیز را در آغوش گرفت و از محمد خواست تا به همراه او به طبقه ی بالا برود . اما شکوه صدایش کرد و گفت:

((محترم خانم امشب باید با ما باشید

شب عید است و خوب نیست که تنها بمانید و بچه ها را نیز زندانی کنید)).

محترم : ((خیلی ممنون. بالا که باشیم همه راحت ترند)).

شکوه : من از شما خواهش می کنم ، خوبی ندارد که رویم را زمین بیندازید)).

جواد در این هنگام به اتاق آمد و دسته گلی را که محترم چیده بود ، توی گلدان کنار دست شکوه گذاشت و به روی همسرش لبخند زد.

جمیله برخواست و با خوشحالی گفت : وای جواد جان چه خوب کردی که زود آمدی ، شب عیدمان تکمیل شد. اما قبل از آنکه به جواد برسد ، مهرانگیز که با دیدن جواد سر از پا نمی شناخت ، جیغ کشان خود را از بغل محترم به زیر انداخت و چون بره ی کوچکی به زانوی جواد آویزان ماند و با کلام کودکانه اش ، لفظ عمو ، عمو ، را بارها به زبان آورد. جواد خم شد و او را در آغوش گرفت و چندین بوسه بر سر و صورتش نشانند و گفت : این همه وقت کجا بودی خانم کوچولو؟ محمئ نیز به طرف حاج جواد حمله برد و چون آهنی به آهنربای وجودش چسبید. جواد نشست و با دست دیگرش محمد را در آغوش گرفت و بر پیشانی اش بوسه زد.

جمیله خطاب به محترم گفت : محترم خانم ، شام حاضر است. اگر می خواهید شام بچه ها را بدهید تا طفلک ها گرسنه نمانند. اما جواد به جمیله گفت : امشب بچه ها با ما شام می خورند. تا شما سفره را بیندازید ، من محمد و مهرانگیز را به حیاط می برم تا گوسفند را نشانشان بدهم.

جمیله بدون آنکه خود را مخاطب جواد دانسته باشد با زرنگی گفت : ((...گوسفند خریدی؟ من هم دلم می خواهد که آن حیوان را ببینم، و آنگاه به همراه جواد که توجهی به او و پیراهن صورتی اش نداشت به حیاط رفت.

آن شب پس از نهار سیزده بدر و افطار های شب های رمضان ، نخستین باری بود که محترم در حضور حاج سید جواد ، کنار سفره اش می نشست و غذا می خورد.

ترکیب سفره و سلیقه ای که در تزئین آن به کار رفته بود نشان از مهارت و شایستگی دستانی می داد که با همان قاشق و چنگال و بشقاب و تنگ و لیوان هایی که در چند روز گذشته ، آشفته و بی نظم در سفره به هم گره می خوردند ، بساطی مرتب آراسته بودند. او به همراه کودکانش در گوشه ای از سفره ی بزرگی که گسترده بود ، به غریبی نشست و در زیر نگاه های

دلخور و مشکوک جمیله و حضور بی اعتنای حاج سید جواد ، توان خوردن حتی لقمه ای را نداشت. از اینکه کنار سفره ی کسانی که هیچ وابستگی به او نداشتند ، بنشیند و شمک یتیمان را سیر کند متنفر بود و تحمل آن همه حقارت و نامهربانی جمیله و بی حوصله گی عمه و لقمه نان و سایه ی سقفی که جواد به ترخم از کودکان صغیرش در اختیارش می گذاشت ، نداشت و دلش می خواست تا هرچه زودتر برخیزد و به اتاقش برود و چون کرم ابریشم دور خود و جگر گوشه گننش پیله ای بتند و به دور از آزار خانواده ی محمود و حقارت و کوچکی که حفظ محمد برایش به ارمغان آورده بود ، در گوشه ای تنها و در انزوا زندگی کند. آنقدر دست خوش احساسات ناخوشایند بود که صورت نجیب و زیبایش چون لاله ی سرخی به خون نشسته و گرمایی که از بدن داغ و تب دارش متصاعد می شد ، عطر دلاویز تنش را در اتاق پخش می کرد. او قادر به نگرستن در چهره ی افرادی که دور و برش نشسته بودند ، نبود و چشمانش بر خوانِ پربرکت حاج سید جواد خیره مانده بود.

جمیله صدایش زد : محترم خانم ... محترم خانم، با شما هستم محترم خانم!

محمد با دست تکانی به پاهایش داد و او را متوجه جمیله ساخت. همه به او زل زده بودند. چشمان غزال گونه اش در نم اشکی می سوخت. اشکی که بی شک از غرور شکسته اش نشأت می گرفت. با صدایی ظریف و بغض آلود گفت : بله

جمیله : حواستان کجاست خانم، حالتان خوب است؟

محترم : بله خوبم؟ کاری داشتید؟

جمیله : دیس برنج را به من می دهید؟

محترم : البته، همین الان. دیس برنج را برداشت و جلوی جمیله گرفت. دستانش به وضوح می لرزیدند و کنترلی بر اعصاب متشنجش نداشت.

آن شب با همه ی سختی اش از نظر محترم ، سپری شد. نزدیکیهای سحر ، نسیم خنکی که از لای پنجره ی باز اتاق ، چشمان خمار و خواب آلودش را نوازش می داد، او را برای برخواستن و ساختن وضو ، هوشیار می کرد. روی مهرانگیز را انداخت و پیشانی محمد را بوسید و به حیاط رفت. دستان گرمش را در خنکی زلال آب حوض شست و مثنی آب بر صورتش پاشید.

هزاران ستاره در حوض سوسو می زدند. همراه با سوت جیرجیرکها، که در دل تاریکی، میان درختان باغ غوغای دلهره آوری داشتند، صدای قدم های کسی به گوشش می رسید. برگشت. حاج سید جواد را دید که از سوی پله های ایوان به او نزدیک می گشت.

برخواست و با عجله خود را پشت حصار درختان پنهان نمود. گوسفندی که در گوشه ای از حیاط به درخت بسته شده بود، بع بع میکرد و سُم راستش را به زمین می کشید.

جواد متوجه سایه ای که در تاریکی به پشت درختان خزیده شده بود شد و مسیر قدم هایش را عوض کرد.

به سمت تخت رفت و سجاده اش را روی آن گذاشت و به هوای سرکشی کوچه، در را باز کرد و دقیقه ای گذرا، کوچه را از نظر گذراند تا زنی که خود را از او پنهان کرده بود، فرصت گریختن به اتاق را داشته باشد. وقتی که از رفتن محترم مطمئن شد، به حیاط بازگشت و عبایش را به شاخه ای گیر داد و کنار حوض نشست و از آبی که با نور هزاران ستاره، همانگونه که محترم دیده بود، روشن می شد، وضو ساخت. نگاهش را به آسمان دوخت، گویی ماه براو می خندید. عبایش را برداشت و روی دوشش انداخت و به آرامی خود را به تخت رساند. روی دو زانو نشست و سجاده اش را گشود. مثنی محبوبه شب و کاغذ سفیدی که تا خورده و زیر مهرش پنهان بود، متعجبش ساخت. آیا بین آن چه در حیاط دیده بود، با آن چه پیش رو داشت ارتباطی بود؟

این سوالی بود که کنجکاوش می کرد تا نامه را بگشاید و نویسنده اش را بشناسد. کاغذ را گشود، بدون درنگ چشمانش را بر خطوط لغزاند و نام جمیله را پیدا نمود. از گمانی که با خود کرده بود، شرمش شد. باید می دانست که این گونه کارها، فقط و فقط از جمیله انتظار می رفت. بدون آن که نامه را بخواند، مچاله اش کرد و درون جیبش گذاشت و همه گلها را نیز با حرکتی درون باغچه پرت کرد. درست لحظه ای که رو به خدا ایستاده بود تا اولین گفتارش را با او بگوید، فرشته ای در طبقه بالا، در چادر نماز سفیدش، همان گفتاری را که او و دیگر بندگان مسلمان در آن وقت صبح به زبان می آوردند، با خدایش زمزمه می کرد.

سپیده روز دهم ذیحجه دمید و قربانی که از شب گذشته بر فرقش حنا بسته بودند، آماده قربانی شدن بود. همان گونه که

پروردگار خواسته بود، گوسفند دست و پا بسته را آب دادند و رو به قبله، بعد از خواندن دعای مخصوص ذبح، سر بریدند. خون گرمی که از گلوی دریده حیوان بیرون می جهید، در خنکی هوای سپیده دمان بر اطراف سر بریده اش لخته می شد و صدایی که از حلقوم غرق به خونش بیرون می آمد، نفیر خوف انگیزی بود که در آخرین تلاشهایش برای زنده ماندن و نفس کشیدن، به گوش می رسید. قصاب به چالاکی مشغول قطعه قطعه کردن لاشه ای شد که از درخت سر و ته آویزان کرده بود.

آن روز نیز خانه حاج سید جواد چون هر عید قربان شلوغ و پر رفت و آمد بود. شاگرد حجره اش گوشتهایی را که عمه خانم برای هر یک از همسایه ها جداگانه در ظرفی چیده و کنارشان تکه دنبه ای گذاشته بود، در سینی مسی بزرگی کنار هم قرار داد و پارچه رویشان کشید و به در خانه هایشان برد. جمیله از خوف نگاههای خشم آلود جواد، جرأت آفتابی شدن و عرض اندام کردن نداشت و تنها هنگامی که بساط نهار آماده و برنج را در دیس کشیده بودند، خود را به جواد که مشغول باد زدن کبابها بود، رساند و کاملاً بی پروا گفت: «جواد جان برنج را کشیده ایم، کبابهایت هنوز آماده نشده اند؟»

جواد بی آنکه نگاهی به او بیندازد یا حتی کلامی بر زبان آورد، سیخهای کباب را میان چند نان تافتون گذاشت و قبل از کشیدن سیخها دست در جیب کرد و کاغذ مچال شده جمیله را میان زغالهای هنوز قرمز و گداخته منقل انداخت. نامه جمیله سوخت و درون منقل برنجی، به خاکستر نشست. جمیله فریاد زد: «جواد! ولی جواد بی اعتنا به او با سینی کبابها به داخل ساختمان می رفت که جمیله سد راهش شد و گفت: «جواب من چه می شود؟ تا کی باید سرگردان تو بمانم؟ چرا تا این حد نسبت به من بی اعتنائی؟ نمی توانی بگویی که دوستم نداری. نمی توانی بی من زندگی کنی. دیر یا زود مجبور به اعتراف هستی جواد، حالا می بینی!»

جواد از خشمی سبانه شعله ور بود. با صدایی خشن و بی رحم گفت: «جواب تو، توی منقل است خانم و تا زمانی که قدر خویشاوندیمان را نگه نمی داری، همچنان بی اعتنا باقی خواهم ماند. این را هم اضافه کنم که من هیچ نیازی نه تنها به تو، بلکه به هیچ زن دیگری ندارم. اگر هم سرگردان مانده ای به خواست خودت بوده و من هیچ وقت با تو غیر از این نبوده ام که به اشتباه حسابی برای خود باز کرده باشی. این حرف حالا و صد سال دیگر من است.»

جمیله به پرخاشها و خشونت جواد عادت داشت. هر وقت که به هم می رسیدند، بر سر خواسته های جمیله که جواد نادیده می گرفت، بگو مگو داشتند. بی آنکه از حرفهای او رنجیده خاطر شود، دنبالش به راه افتاد. در دل با خود گفت: جواب نامه من در منقل و عشق تو هم آتش زیر خاکستر است، خواهیم دید سید جواد، کافی است تا نسیمی بوزد و خاکسترها را به کناری بزند. آن گاه تو می مانی و آتشی که باید در آن بسوزی، همانگونه که من می سوزم.

فخر السادات پوست شسته گوسفند را برای خشک شدن به گشت بام برد. او در آماده کردن پوست، مهارتی داشت که از جوانی به آن معروف شده بود. پس از فراغت از کاری که مسئولیتش را به عهده گرفته بود، زیر سایه گسترده درختان توت روی تخت کنار دست جواد نشست و در حالی که سعی می کرد پلکهای چروکیده اش را که در خماری خواب قیلوله ضعف می رفت، باز نگه دارد، خطاب به برادر زاده اش گفت: «جواد جان پوست را روی بام پهن کرده ام تا خشک شود. ماشاءالله پوست بزرگ و مناسبی است. وقتی که زمستان روی آن نشستی و با آسودگی قلیان کشیدی، یاد ما بیفت، همانطور که ما دائم به فکر تو هستیم. خدا می داند که لحظه ای نیست از تو و روزگار ناموافق و بخت بد تو حرف ننزیم پسر. خودمان مشهديم و دلمان پیش توست، خصوصاً جمیله که به خاطر تو لگد به بختش زده. وای ننه جان، اگر بگویم که خواستگارها پاشنه در را از جا کنده اند، باورت نمی شود. اما او به همه جواب رد می دهد، می دانی چرا؟ برای آن که دلش پیش توست، می ترسم پیر شود و رنگی به رخسارش نماند و بی سرپرست، یکه و تنها، به درد بی همدمی بمیرد. شاید اگر شکوه به این حال و روز نمی افتاد، قطع امید می کرد و سروسامانی به خود می داد. اما از وقتی که شکوه زمین گیر و علیل شده، هر لحظه به انتظار تو نشسته تا به سراغش بیایی. تو را به خدا جواد، به روح برادرم قسمت می دهم که تکلیفش را روشن کن. آخر حرف حسابت چیست؟ از سر و شکلش خوشش نمی آید؟ قد و بالا ندارد؟ سرو زبان ندارد؟ کدبانو نیست؟ درس خوانده و خانواده دار نیست؟ دیگ چه بگویم جواد جان؟ ننه بگویی که از دخترم تعریف می کنم، ننه والله. خدایی هر چه می گردم عیبی به او نمی بینم جز حسن. هر طور بخواهی ما هم به آن راضی هستیم. مثلاً همین شب عید غدیر خم چه اشکالی دارد ننه جان؟ عقدش کن و به هر دویتان سر و سامان بده. خوویت ندارد که تنها بمانی و سرسختی کنی. یک وقت به خودت می آیی و می بینی که طشت رسوویت از بام به زمین افتاده

و همه شهر پشت سرت حرف می زنند. منظورم به این مستأجری است که آورده ای. واقعاً که دست سید جلال درد نکند، خوب تیکه ای برایت گرفته، همه زیر سر آن زن زرنگ و فرصت طلبش است. ثروت و دولت و نجابت و افتادگی تو را دیده، بلانست تو، بلانست تو، رو به دیوار با خودش گفته، خر سواری مفت است چه کسی بهتر از فامیلم کولی بگیرد و بتازد، مگر خودش با سید جلال غیر از این کرده؟ با آن که از بتول دل خوشی ندارم، ولی به حال زاری که از دست زری پیدا کرده، تأسف می خورم».

جواد لب تخت نشسته بود و در سکوت همانطور که با یک دست تسبیح می انداخت، به حرفهای فخرالسادات گوش می داد. می خواست برای آخرین بار به او بفهماند که نه تنها هیچ وقت به جمیله فکر نمی کرده، بلکه هرگز تمایلی نیز به او نداشته و نخواهد داشت. می خواست بگوید که ... افکارش در این لحظه با صدایی که از فراز بام به گوشش می رسید، بریده و مغشوش گشت. او صدایی را که به شیوایی روی بام اشعار حافظ را می خواند شناخت. با استیصال از عمه پرسید: «عمه خانم، وقتی که از پشت بام می آمدید، در را پشت سرتان قفل کرده اید یا نه؟»

فخرالسادات: «یادم نمی آید. مگر باید قفلش می کردم؟»

جواد به تندی گفت: «مثل این که ما توی این خانه بچه کوچک داریم ها! چطور توانستید سهل انگاری کنید، آن هم بعد از اتفاقی که سالها پیش افتاده؟» برخاست و چون برق و باد خود را به پله هایی که به پشت بام ختم می شد، رساند. فکر آن حادثه نا میمون که اساس زندگیش را بر هم ریخت و بلندی حصار آجری دور بام که بیشتر از سی سانتی متر نمی شد، تنش را می لرزاند. وحشت زده با خود گفت: اگر بار دیگری آن واقعه شوم تکرار شود، چگونه می توانم خودم را ببخشم؟ لعنت بر من که مسئولیت نگهداری از آنها را به عهده گرفته ام. خدایا رحم کن، کمک کن تا بتوانم این خانواده را سلامت و آبرومند، به سید جلال و زری تحویلشان دهم. وقتی بالای پله ها رسید، همه تنش از عرق خیس بود. در آستانه در محمد را دید که به آهستگی راه می رفت و با خود شعر می خواند. از آن جا همه محله سقاخانه با کوچه ها و رهگذرانش پیدا بود. صدایش به وضوح می لرزید، با تمنا نام محمد را خواند: «محمد جان، پسرم، می آیی توی بغل عمو؟»

محمد به آرامی سرش را به سوی جواد چرخاند و با دلخوری پرسید: «حاج عمو، چرا تا به حال مرا به این جا نیاورده بودی؟ از

این جا همه چیز هتر دیده می شود، درختها، حوض، تختی که شما و عمه خانم روی آن نشسته بودید، حتی توی کوچه هم کاملاً پیدا است.» جواد آرام، چون صیادی خود را به او رساند، در حالی که سعی می کرد رفتارش عادی و به دور از هیجان باشد. محمد برای آن که گواهی بر گفته هایش داشته باشد، به حصار کوتاه و دور بام نزدیکتر شد و گفت: «ببینید عمو جان، حتی کبابی مش قنبر هم از این جا معلوم است.» جواد با لبخندی تصنعی خود را به او رساند و چون قحطی زده ها که به لقمه ای نان چنگ می اندازد، او را قاپید و محکم به آغوش فشرد.

محمد: «کجا حاج عمو؟ من این جا را دوست دارم!»

جواد با دهانی خشکیده گفت: «بیا برویم پسر، می خواهم برایت جگر کباب کنم. ببینم، اصلاً جگر دوست داری؟»
محمد: «بله».

عمه خانم آن قدر جیغ کشید و بر هر چه آدم بچه دار فحش و لعنت فرستاد که محترم و جمیله متوجه جریان شدند و خود را سراسیمه پای پله هایی رساندند که به پشت بام ختم می شد. جواد بی آنکه محمد را زمین بگذارد، در را بست و قفلش را انداخت و به تندی از پله ها سرازیر شد. چند پله مانده به آخر، پایش که از شدت ترس و اضطرابی که عارضش گشته بود، می لرزید، سر خورد و روی پله بعدی پیچید و به زمین افتاد. جمیله فریاد کشید: «وای خدا مرگم بده. دیدی چه شد؟ آخر بچه تو چرا این قدر شیطان و فضولی؟»

محترم جلو دوید و جثه کوچک فرزندش را که در پناه حلقه بازوان جواد ایمن و محفوظ بود، گرفت و به آغوش چسباند و با حق شناسانه ترین الفاظ از او تشکر کرد. او با شرمندگی از جلوی راه جمیله که با شتاب خود را به جواد می رساند کنار رفت. برای لحظه ای کوتاه، آنقدر کوتاه که به نظر کسی نیامد، حاج سید جواد نگاهی به محترم انداخت و در چشمان مرطوب و ترسیده اش، خورشیدی را دید که به گرمی می تابید و پرتو افشانی می کرد. برای لحظه ی گرم شد و همه وجود تاریکش را منور و درخشنده تر دید. جرقه ای که از اولین ثانیه ورود محترم بر خرمن خشکیده جاننش افتاده بود و به آرامی به آتشی بس مهیب و سوزنده تبدیل می گشت.

فخرالسادات زرده یک تخم مرغ را با فاشقی زرچوبه مخلوط کرد و آن را دست جمیله داد تا روی مچ ضرب دیده جواد بمالد و رویش را با دستمال آب ندیده ای ببوشاند. اما حاج سید جواد منع از آن شد که جمیله ه او دست بزند. جمیله در حالی که طنزانه نگاهش می کرد با لبخند شیطنت آمیزی گفت: «بینم چه شده جواد، نکند که می ترسی گرمای دستانم یخ وجودت را آب کنند؟»

جواد مرحمی را که فخرالسادات درست کرده بود از دست جمیله گرفت و خود مشغول مالیدنش شد. سکوت او جمیله را مشتاق تر می کرد. دستش را بر پای جواد کشید و گفت: «درسته جواد مگه نه؟ تو از گرمی دستان من می ترسی، می ترسی که باورت شود عاشق من شده ای، هان؟»

جواد: «نه جمیله، این طور نیست.» گرمی دستان تو، و نه حتی حضور تو، برای آب کردن به قول خودت یخ وجودم کافی نیستند. باور کن که اشتباه می کنی. اصلاً بگذار خیالت را راحت کنم، تو برای من به عنوان یک زن، اصلاً مطرح نیستی. می توانم دوستت بدارم و از دیدنت خوشحال شوم ولی فقط به عنوان یک خواهر، یک دوست و یک دختر عمه خوب، نه چیز دیگر. دلم می خواهد که همین جا و در این لحظه به همه این موضوعات خاتمه دهی و برای همیشه این حرفهای واهی را دور بریزی. من هرگز عاشق نشده ام، نه عاشق تو و نه عاشق هیچ زن دیگری. من در برابر شکوه مسئولم، همه امید او به من است تا زمانی که نفس می کشد و به عنوان یک انسان زنده مطرح است، به خود اجازه نمی دهم تا قلبش را بشکنم و احساساتش را جریحه دار کنم. حتی اگر صد سال هم طول بکشد، به پایش می نشینم. او چون کبوتری زخمی که توانی در خود ندارد، به مراقبتها و دلداریهای من نیاز دارد. آیا به حکم این که روزگار با او نامهربان بوده و دست سرنوشت او را به زمین سیه روزی نشانده، می توانم ظلم کنم و در حقش بدتر از تقدیر باشم؟ نه جمیله، نه تنها تو، بلکه هیچ زن دیگری نمی تواند مرا نسبت به شکوه بی رحم کند و سالهاست که این حرفها را با تو می زنم، اما گوشت بدهکار نیست. اگر روزی تقدیر بر این می شد که من به میل خودم همسرم را انتخاب می کردم، باور کن که آن زن هرگز تو نبود، همانطور که حالا نیستی و در آینده نیز هرگز نخواهی بود.»

جمیله با لبخن پریده و دردآلودی گفت: «این حرفها را می زنی که مرا دست به سر کنی، خوب می دانم که حرف دلت غیر از

اینهاست!»!

سپس منتظر معجزه ای ماند تا تغییری در سیمای جواد رخ دهد و درستی حرفهایش را تایید کند. تایید کند که دوستش دارد و بدون گرمای وجود او قادر به زیستن نیست. اما جواد جدی تر از همیشه، قاطعانه گفت: «هیچ وقت تا این حد صادق و راستگو نبوده ام. مجبورم کرده ای که با تو رک و بی پرده صحبت کنم، چون همه پرده ها و حجابهایی که مابین ما بود و باید هم که می بود، دریده و پاره گشته اند. خواهش می کنم جمیله، از این جا برو، برو و به فکر زندگی خودت باش!»!

جمیله پیراهن جواد را چنگ زد و با خشونت گفت: «حالا؟ حالا می گویی که به دنبال کار خودم بروم؟ حالا که نزدیک به چهل سالم شده؟ حالا که همه جا پیش دوست و آشنا خود را انگشت نمای عشق تو کرده ام؟ حالا که بارها و بارها کوچکی و خفت اقرارش را بر من دیده ای؟»!

جواد به تندی دستان او را از پیراهنش کنار زد و گفت: «من مسئول تصورات احمقانه و خود ساخته تو نیستم! من نگفته بودم که منتظر بمانی و خود را انگشت نمای خلق کنی. من نخواسته بودم که برایم نغمه های عاشقانه بخوانی و اقرار به عشق کنی، حتی دلم نمی خواست که به اینجا بیایی و شکوه بیچاره را عذاب دهی. تو آنقدر بی رحمی که همیشه ظالمانه خودت را در حضور من با شکوه مقایسه می کردی، تو به خودت اجازه می دادی تا در خانه او، در زندگی او و حتی در حضور او به حریمش تجاوز کنی و این کاری نیست که از یک انسان واقعی برآید. تو شیطان مجسمی جمیله، شیطان زیبا و فریبنده ای که مقاومت در برابر وسوسه های اهریمنی اش کار هر کسی نیست.»!

جمیله کنترل اعصابش را از دست داده بود، برخاست و سیلی محکمی به گوش جواد نواخت. آنقدر بلند و بی پروا فریاد می کشید که همه به راحتی صدایش را می شنیدند. حتی محترم که در طبقه بالا مهرانگیز را روی پایش گذاشته بود و تاب می داد. جمیله چون ماده ببری غریب: خیال می کنی که هستی، اولین و آخرین مرد دنیا؟ مردی که همه باید در مقابلش سر خم کنند و پیشانی به خاک سایند؟ تو آن قدر مغرور و بدبختی که معنی هیچ چیز را درک نمی کنی. تو حتی به شکوه هم علاقه ای نداری. یادت رفته که از او و ازدواج با او متنفر بودی؟ حالا چه شده که سنگش را به سینه می زنی و مجیش را می گویی؟ دلت

به حالش می سوزد هان؟ اما نه، کار تو رذیلانه تر از این حرفهاست. اگر من شیطانم، پس تو هم بدان که در رابطه با شکوه، بدتر و ظالم تر از من بوده ای. تو از او چون یک نردبان استفاده می کنی. نردبانی که تو را به قلّه غرور و جاه طلبیهایت می رساند. برای تو عشق مطرح نیست، چون اصلاً قلبی نداری که عاشق شود. تو غرق احساسی هستی که نمی دانم نامش را چه می گذارند! تو عاشق آنی که دیگران تو را برای برتری از همجنسانت، برای دوری از امیال نفسانی و برای خودداریت و برای آنکه از زن علیت به شایستگی مراقبت می کنی، بستایند. ستایش مردم برای تو عشق و زندگی و دوست داشتن است. اما همه آنهاهی که تو را تحسین می کنند و برای به به و چه چه می گویند و جلوی پایت بر می خیزند و کرنشت می کنند و تو را چون ستاره دست نیافتنی از عالمی دیگر می دانند، خود با زنانشان در کانونی گرم که پر از عشق و احساس است به خوشی زندگی می کنند. عاشق می شوند و عشق می ورزند و لذت می برند و از همه موهبتهایی که حقشان است به درستی استفاده می کنند و قلبی را که در سینه شان می تپد، با زن و فرزندان تقسیم می کنند. اما تو فقط مظهری. یک نمونه، یک مجسمه، یک چه می دانم یادبود. یادبودی که با واقعیتها در تناقض است. تو همچون مجسمه سنگی کهنه ای، در شبهای سرد زمستانی، زیر خروارها برف می مانی. اما آنها که از تو بتی ساخته و بر بالای میدان شهر به نمایش گذاشته اند، خود همان لحظه در آسایش گرم خانه و خانواده شان به ریشت می خندند. بله، کار تو خنده دار است. باید هم به تو خندید. تو احمق ترین و بیچاره ترین مرد دنیایی. مرد احمق و بیچاره ای که خود را با حجره و بازار و زورخانه و سرگذر و ته بازارچه و کاسبهای احمق تر از خودش و جوجه لوتیهای دستمال به دست ورد ودهای پیرزنها دلخوش می کند. تو از لگن گذاشتن زیر شکوه و روغن مالیدن به پشت زخمی و پینه بسته اش همانقدر لذت میبری که مردان دیگر از در آغوش گرفتن و بوسیدن پوست لطیف زنتان. «آنگاه شروع به خندیدن کرد، خنده هایی بلند و شیطانی؛ می خندید و با دست جواد را نشان می داد و با گرفتن دلش از زور خنده به خود می پیچید، که این بار سیلی سختی از جانب جواد او را بر جا خشکاند.

جواد چون هیولایی خشمگین و وحشتناک بود، پوستش کبود و چشمانش به خون نشسته بود. با نعره بلندی مهرانگیز را در طبقه بالا به گریه انداخت گفت: «همه آن چه را که گفتم می پذیرم، اما برای همیشه و تا روزی که زنده هستم فقط برای یک چیز به

خود می بالم و آن مقاومت در برابر عفریته ای چون توست. از این که حتی یک بار به تو فکر نکرده ام و حتی یک بار هم به درستی نگاهت نکرده ام به خود می بالم. تو گفتی که من از شکوه متنفر بوده ام، اما در همه این سالها از تو و کرشمه ها و غمزه های جلف و سبکسرانه ات، متنفر و بیزارتر بوده ام. تو اصلاً به زنه‌های نجیب و پاکدامن شباهتی نداری، گوهری که به هر زنی بیش از دو چشم شهلا می برازد. این را گفت و خود را با قدمهایی که بی شباهت به لنگیدن نبود، به اتاق شکوه رساند. شکوه در حالتی نیمه نشسته بر چند بالش بزرگ تکیه داده و با صورتی نگران به هیاهویی که در خانه اش به پا خواسته بود گوش می داد. جواد مستقیماً به طرف همسرش رفت و کنار او روی لبه تخت نشست و در چهره غمگینش خیره شد. شکوه بی اختیار سرش را به سینه ستبر جواد فشرد و از ته دل شروع به گریستن کرد و جواد او را در آغوش خود نگه داشت و به آرامی نوازشش کرد. شکوه با صدایی لرزان پرسید: «چه شده جواد، این حرفها چه بود که بین تو و جمیله رد و بدل شد؟»

جواد: «مسأله مهمی نبود. به هر حال دیگر از دست مزاحمتهاش خلاص شده ایم. حضور او برای هر دویمان غیر قابل تحمل شده بود. امیدوارم که دیگر هرگز او را نبینم.»

شکوه: «اصلاً دلم نمی خواهد که مهمانی با دلخوری از خانه مان بیرون برود. ای کاش چند روز دیگر تحمل می کردی تا همه چیز به خیر و خوشی تمام می شد.»

جواد: «این بار وضع فرق می کرد، جمیله به نیت خیر نیامده بود، باید تکلیفم را با او روشن می کردم.»

فخرالسادات بدون آن که در بزند وارد اتاق شد و در حالی که چند بار عصایش را به زمین می کوفت، گفت: «صد آفرین جواد، مرحبا. دستت درد نکند، این بود رسم قوم و خویشی؟ این بود رسم مهمانداری؟ دیگر حرفی به دلت مانده بود تا بار جمیله کنی؟ آبرو و حیثیتمان را بردی. فقط آمده ام بگویم که این خط و این هم نشان!» با نوک عصایش خطی ضربدر روی زمین کشید و گفت: «اگر دیگر روی من پیرزن مو سفید را دیدی! اگر مردم راضی نیستم زیر تابوتم را بگیری، من تنها بزرگ و یادگار باقی مانده از گذشته هایمان هستم، آن وقت این طوری با خفت و خواری از خانه ات بیرونم می کنی؟ به خدا اگر نروی و از او معذرت نخواهی ها، حلالت نمی کنم!»

جواد: «شما برای من عزیز و محترمید عمه خانم، و تا هر وقت که دلتان بخواهد، روی چشمم جا دارید. اما در مورد جمیله، او امروز حرفهایی را شنید که باید ده سال پیش می شنید. او هم خیلی چیزها به من گفت، چیزهایی که به واقعیتشان ایمان دارد. ما امروز برای هم حکم آینه را داشتیم، آینه ای که ضعف ها و بدی هایمان را نشان داد. پس می بینید که نیازی به عذرخواهی نیست همان طور که من از او توقع عذرخواهی ندارم!»

فخرالسادات: «این حرف آخر توست؟»

جواد: «بله».

عمه: «پس من رفتم».

شکوه ملتسمانه گفت: «نه عمه خانم، شما را به خدا از خر شیطان پایین بیاید، شما که بزرگترید باید اینها را نصیحت کنید. اصلاً من خودم از طرف جواد و جمیله خانم معذرت می خواهم».

جمیله که چمدان به دست پشت در ایستاده بود، با شنیدن صدای شکوه وارد شد و گفت: «نیازس به عذرخواهی تو نیست. به هر حال باید می رفتیم، چه امروز یا چند هفته ی دیگر».

شکوه با دیدن جمیله حرکت خفیفی کرد و دستانش را برای گرفتن دستان او پیش برد. جمیله با اکراه در جایی که قبلاً جواد نشسته بود، نشست و دستان شکوه را در دست گرفت. در حالی که تمایلی به نگاه کردن در چهره دخترداییش نداشت.

شکوه ادامه داد: «جمیله جان مرا ببخش».

جمیله: «گفتم که، نیازی به عذرخواهی نیست».

شکوه: «عذر من نه برای امروز، بلکه برای سالها پیش از این است. از این که باعث جدایی میان تو و جواد شده ام عذر می خواهم. به خدا قسم که من از ازدواج تو با او ناراحت نمی شوم. این را بارها به خودش هم گفته ام. اما چه کنم که زیر بار نمی رود. من فقط می خواهم که او سروسامان بگیرد. هرچه زودتر بهتر».

سپس رو به جواد کرد و گفت: «جواد، جمیله به تو علاقه مند است. این را همه می دانیم، خواهش می کنم سرسختی نکن. بیا و باهم

آشتی کنید».

جواد: «من با کسی قهر نیستم».

جمیله: «چرا، با خودت قهری».

جواد: «من فقط دلم می خواهد که به میل خودم زندگی کنم. آیا حقش را ندارم؟»

جمیله: «چرا داری».

جواد: «پس چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ به همه تان می گویم! از وقتی که خودم را شناخته ام، دیگران به جایم تصمیم گرفته اند و خواسته هایشان را به زور تحمیل کرده اند. می خواهم آزاد و رها باشم. می خواهم برای خودم زندگی کنم. چرا راحت نمی گذارید؟» سپس رو به شکوه کرد و با دلخوری گفت: «چرا دم به ساعت مرا چون توپ به هر زنی که می بینی پاس می دهی؟» و خطاب به جمیله گفت: «چرا نمی گذاری که اگر واقعاً خواهانت هستم به میل خود و با رغبت به سرغت بیایم؟» سپس رویش را به عمه کرد و با تاسف گفت: «پانزده سال پیش، پدرم هم مثل شما حرف می زد. می گفت اگر با شکوه ازدواج نکنی حلالیت نمی کنم. از عتق والدین بترس جواد. من هم ترسیدم. اما حالا که مسئولیت زندگی با شکوه را پذیرفته ام و حالا که سنی از من گذشته دیگر نمی توانم مثل برگ خشکی به هر طرف که فوتم می کنند، برگردم».

هرسه با شرمندگی نگاهش می کردند. تحملش تمام شده بود. می خواست بگریزد و در جایی تنها، به جستجو در خود پردازد. او در خود تغییراتی احساس می کرد. جرقه های ضعیف و ناشناخته ای که نه تنها قادر به روشن کردن درون تاریکش نبودند، بلکه قادر به ایجاد معرفتی نیز که نیازمندش بود نمی شدند. فکر و جسم خسته اش تشنه آرامشی بود که دیگر هیچ کجا پیدایش نمی کرد. نه در بازار، نه در حجره، نه در گود زورخانه و در خانه و هیچ جای دیگر. بدون آنکه با کسی حرف بزند، با پایی که به شدت درد می کرد، از اتاق خارج شد و در عمق حیاط جایی که درختان گیلاس و آلبالو به هم گره می خوردند، گم شد. زیر سایه درختی و در حرارت ملایمی که خورشید شهریور ماه بر همه جا می پراکند، عبایش را بر زمین گسترده و رویش دراز کشید. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که به خوابی بس عمیق و شیرین فرو رفت. وقتی بیدار شد، خورشید آخرین اشعه هایش را از

زمین برمی گرفت و خانه در غروب نارنجی رنگ و گرفته اش از سکوتی که خبر از رفتن مهمان ها داشت، پر بود.

هنوز هفته ای از ماه مهر نگذشته بود که دست سرد پاییز همه جا را خشکاند و همه سبزی ها را با خود به فراموشی مرگ برد. گویی باغ ها و دست های پر شقایق، درخت ها و شالیزارها، مزارع و تاکستان ها و حتی باغچه زیبا و پر گل خانه حاج سید جواد، آن همه نور و گرما و زندگی و سبزی و طراوت و عشق به روییدن را فرموش کرده و در پس همه ی سرد و پر غوغای پاییز، همه بهار و تابستان را از یاد برده بودند. در یکی از همین روزها که بادهای سرد و سوزناک برگهای زرد و بی رمق را از سرشاخه ها جدا می کرد، نامه ای از زری خبر فروش مغازه اسدالله را آورد. او نوشته بود که پول در چند روز آینده توسط آشنای مطمئنی که به تهران می آمد، برای محترم فرستاده می شد.

محترم بت خوشحالی نامه زری را به شکوه نشان داد و گفت: «به زودی از شر مزاحمت های ما راحت می شوید شکوه خانم. بهتر است تا هوا بیشتر از این سرد نشده و برفی نباریده، به دنبال مسکن مناسبی باشم که زیاد هم از شما دور نباشد. به این طریق می توانم روزها سری به شما بزنم و تا پیدا کردن مستاجر جدید کمک حالتان باشم.»

شکوه با تاسف گفت: «هیچ کس جای شما را نمی گیرد. ای کاش هرگز نمی رفتید. من به شما و بچه ها عادت کرده ام. ببینم محترم خانم، مثل اینکه اینجا راحت نیستید!»

محترم: «این چه حرفی است که می زنید! خودتان بهتر می دانید که بسیار دوستتان دارم. برای همین هم می خواهم نزدیکتان باشم.»

در برابر صورت رنگ پریده و نگران شکوه، موج گرمی از امید چهره محترم را زنده و شفاف تر می کرد. او هر روز محمد را نزد کوه می گذاشت و خود به همراه مهرانگیز به دنبال اتاق اجاره ای اطراف محله سقاخانه را زیرپا می گذاشت. اما زنان اکثر صاحبخانه ها حاضر به اجاره ی اتاق خود به زن جوان و بیوه ای چون او نبودند. برای آنها پذیرفتن محترم، حکم آوردن هوو به خانه را داشت و به محض آنکه می فهمیدند محترم تنها و بی سرپرست است، اخمی به ابرو آورده و به تند می گفتند: «دیر رسیدید خانم، اتاق اجاره رفت.» یا اینکه: «منصرف شده ایم. خودمان اتاق را می خواهیم.»

شکوه با افسردگی خبر جستجوهای محترم را به گوش حاج سید جواد می رساند، اما او چون کوهی بلند در هاله ای از ابرهای تیره بی تفاوتی فرو می رفت و در سکوت و سردی همیشگی نظری نمی داد. روزی محترم با اتاق شکوه رفت تا ضمن پاک کردن سبزی، او را نیز از تنهایی درآورد. شکوه بی قرار بود و چون آتشفشانی در پی یافتن لحظه ی مناسب فوران، گرم و ملتهب به نظر می رسید از هر دری سخن گفت تا آنکه بی مقدمه پرسید: «کار جستجویتان به کجا رسید، محترم خانم؟»

محترم سری تکان داد و گفت: «فعلاً هیچ».

شکوه با لبخند جان داری گفت: «از دعاهای من است».

محترم: «شما را به خدا نگویید شکوه خانم، از بس گشته ام پاشته کفشم ساییده شده».

شکوه با مهربانی گفت: «چشم من بعد از خدا و حاج آقا به شما دوخته شده؛ رفتن شما برای من ضربه بزرگی است. جواد هم همین طور. نمی دانید که چقدر به محمد و مهرانگیز علاقه مند است. ما که فرزندی نداریم. دلمان به عزیزان شما خوش است، شما هم که کم لطفی می کنید».

محترم: «من که برای همیشه نمی روم. مطمئن باشید که هر روز برای دیدنتان می آیم».

شکوه: «جواد چه محترم خانم، هیچ می دانید که مهرانگیز چقدر برای او عزیز است؟ کاش خودش هم فرزندی داشت. تازگی ها خیلی عوض شده، اکثراً در خود فرو رفته و افسرده است. مگر زمانی که بچه ها پایینند. در این که من هرگز خوب نخواهم شد و تا آخرین روز زندگیم به همین صورت که می بینید، چون تکه گوشتی به کناری خواهم افتاد، جای تردید نیست. پس چرا باید سرسختی کند و جوانی و زندگیش را هدر دهد؟»

در این احظه چشمان منتظر شکوه برق خاصی داشت؛ چون خیاط ماهری به تنهایی می برید و می دوخت. آری، او برای شب عید شوهرش لباسی تازه می خواست، لباسی موزن با جنسی اعلا.

محترم مشغول بریدن تریچه ها بود که شکوه ادامه داد: «چرا نباید تا روزی که زنده است زندگی کند و از ان لذت ببرد؟ خدای بزرگ برای من چنین خواسته و من هم راضی ام به رضای خودش. به خدا که در این ده ساله بارها التماسش کرده و حتی خیلپها

را برایش در نظر گرفته ام. اما انگار که چکش بر سندان می کوبم. یا مثلاً همین خود شما».

رنگ از روی محترم پرید. معنی کلام شکوه را به فراست دریافت. بدون آنکه نگاهی به او بیندازد، سر حرف را عوض

کرد. دستپاچه گفت: «راستی شکوه خانم، می دانستید که برگ تریچه چقدر خاصیت دارد؟ اما اکثر مردم دورش می ریزند».

شکوه با زیرکی ادامه داد: «نادانی عزیزم، تنها دلیلش نادانی است. اگر می فهمیدند که دیگر این کار را نمی کردند. مثل عامه

مردم که قدر جوانیشان را نمی دانند. جسارت است، نمی خواهم از من به دل بگیرید، مثلاً همین خود شما. زن جوان و پسندیده

ای چون شما، چرا باید تنها بماند؟ حالا که جوانید می گذرد، اما آن وقت که پا به سن گذاشتید، وضع فرق می کند. احتیاج به همدم

و سر و سایه ای پیدا می کنید که دیگر به دست آوردنش کار آسانی نیست. تا کی تنهایی، تا کی می خواهید چون بوم در خرابه

ای بنشینید و آوازه های حزن انگیز سر دهید؟ اگر این حرف ها را می زنم، برای ان است که شما را مثل یک خواهر دوست

دارم و دلم برای جوانیتان می سوزد».

لحظه ای مکث کرد و بعد با لحن مطمئنی گفت: «محترم خانم، خواهشی دارم که امیدوارم دست رد به سینه ام نزنید. هرگز

خواهری نداشته ام، روزگار هم با من سرنا سازگاری داشته. حالا تنها چیزی که خوشحالم میکند این است که از شما جواب رد

نشنوم».

محترم با هراس به شکوه و اشتیاقی که در صدایش موج میزد، خیره ماند. بی دلیل میترسید. شکوه دفعتاً چون حمله ی سریع

مار کبری به خرگوشی غافل، حرفش را گفت و خلاص گشت. زهر کلامش تا قلب محترم نفوذ کرد. بغض گلویش را فشرده و به

جای اشک از دو کاسه ی پر آب چشمش گویی خون میچکید. سرش بی اراده به سمت شکوه چرخید. تا بناگوشش سرخ بود

. برخاست و در حالی که آهی جگر سوز میکشید، گفت: «هیچ میفهمید چه میگویند؟ من، من...» قادر به ادامه ی حرفش

نبود. سراسیمه و شتابان از اتاق گریخت و چون تیری که از چله ی کمان در رورد، محکم به سینه حاج جواد کوبیده شد. این

برخورد چنان شدید بود که استخوانهای قوی و مردانه جواد درد گرفت و چند قدم به عقب پرت شد. چون جوجه گنجشکی که

توانی در بالهایش ندارد از کنار جثه بزرگ و مردانه ی حاج جواد گذشت و به تاقش پناه برد و در خلوت و تنهایی اتاقش آن

قدر گریست که دیگر اشکی برای چکیدن نماند. بارها و بارها نام اسدالله را بر زبان آورد و بر روح محمود که چنین سذنوشتی را برایش رقم زده بود لعنت فرستاد.

جواد متعجب بر لبه ی تخت همسرش نشست و پرسید: چه شده؟ چرا این خانم این قدر عصبی و پریشان بود؟ چند بار یا الله گفتم: بی خبرو بی سرو صدا که وارد نشدم!»!

شکوه به محض غلبه بر التهاب و هیجان درونیش گفت: «آن قدر گرم صحبت بودیم ه متوجه صدای شما نشدیم، از گذشته میگفتیم.» سپس از پنجره قدر اتاق بیرون را نگاه کرد. درختان در دست چپاولگر پاییز هر کدام به رنگهایی غیر از خودشان در آمده بودند. بادهای غبار آلود صحن شسته و رفته حیاط را آشفته و نابسامان میکرد و تخت چوبی که از برگهای خشکیده و رنگ باخته پر بود. دیگر جلوه ای برای اهالی خانه نداشت. شکوه با سرمایی که با وجودش مانوس گشته بود، عظمت غم انگیز پاییز را بیش از دیگران احساس میکرد. دلش میخواست چون بهار میشد و با طراوت و سرزندگی زمانی که دچار آن حادثه نگشته بود، پرده های یاس و حرمان را از سیمای حاج جواد بر میگرفت و به او شور و حرارت میبخشید. اما

افسوس که دیگر آب رفته به جوی باز نمی گشت. در چهره عبوس جواد خیره ماند. در اعماق چشمان سیاهش، تصویر مردی را می دید که در بیابانی بی انتها گرسنه و تشنه قدم بر می داشت در حالی که امیدی به نجاتش نبود. با خود اندیشید: او رنج می کشد، بیشتر از آنچه تاکنون می کشید. و این رازینیست که بر من پنهان بماند. دست های او را که بر لبه ی تخت نشسته بود و به دور دستها نگاه می کرد، در دست گرفت و گفت: (می بینی جواد، من و تو حالا مثل یک بردار و خواهر هستیم. من از فشردن دستان تو یا از نگاه کردن به چشمانت، هیچ احساسی جز محبتی که خواهری به بردارش دارد حس نمی کنم. همان طور که تو از هم صحبتی و تر و خشک کردن من تنها احساس برادر دلسوزی را داری که از خواهر کوچکش مراقبت می کند. پس بیا و محض خاطر خدا با خودت رو راست باش. قبول کن که سرنوشت ما را از هم جدا کرده و محبتی غیر از علاقه همی زن و شوهرها نسبت به هم، برایمان رقم زده است. من تو را دوست دارم، خیلی هم زیاد ع ولی این دوست داشتن طوری نیست که سبب رنج و حسادتم برای ازدواج مجدد تو باشد. من از سر و سامان گرفتن تو همان قدر که خواهر برای بردارش

شاد می گردد ، خوشحال می شوم. بیا و واقعیت ها را قبول کن. گرد فرسوده تر از آن چه باید باشی ، نشانت می دهد. با این همه ثروت و احترام و موقعیت ، تنها و بی کس. حتی اولادی نداری که بعد از صد و بیست سال ، زبانم لال ، سطلی آب بر مزارت بریزد ، چرا؟

(چرا با سختیهای دچار عذاب وجدانم می کنی؟ چرا می گذاری که خود را چون وزنه ی سنگینی بینم که به پایت بسته شده و تو را با خود به اعماق دریا می برد؟ بارها خواسته ام مشتی مرگ موش با تفتالن بخورم و همه را خلاص کنم [اما باورت می شود که همین نیمه جانم نیز عزیز است و قدرت هر کاری را از من سلب می کند؟ دیگر نمی توانم بیش از این شرمنده ی محبت های تو باشم. به خدا که دیگر دوست داشتن نیست ، این ظلم محض است. من چون آدم چلافی با دو پای قطع شده هستم که کفش های زیبا و منحصر به فردی دارد. کفشهایی که عملا هیچ وقت به دردم نخواهد خورد ، حتی اگر سالها حفظشان کنم. پس حالا هم مایلم این کفشها را به پای کس دیگری که بی کفش مانده و سختی راه از پا درش می آورده ، بینم ، تو چرا مانع من می شوی؟)

جواد با پوزخند تلخی گفت: (دستتان درد نکند ، بعد پانزده ، شانزده سال زندگی جای کفش های سما شده ایم؟)

شکوه نیز لبخندی زد و گفت: (می بخشی ، فقط خواستم مثالی بزنم.)

آنگاه آرام و شمرده در ادامه ی حرفهایش گفت: (همین محترم خانم چه عیبی دارد؟ زن با تقوا و با ایمانی است. در مدت شش ، هفت ماه گذشته بارها و باهرها ، امتحانش کرده و مواظبش بوده ام. فرزندان خوبی هم تربیت کرده و در محبت نمیودن به من چیزی کم ناز تو کم نگذارد. گذشته تلخ و غم انگیزی هم داشته بودی بسیار به ما علاقمندند ، خصوصا محمد که دقیقه ای دوری از او برایم ساعتی می شود. یا همین مهر انگیز که چون بچه گربه ملوسی آن قدر دور و برت می گردد و لیست می زند تا دستی به سر گوشش بکشی. گناه دارد به خدا. سرپرستی از این یتیمان کم اجرتر از خیلی یتیمانی نیست که سمت پدری و نان آوریشان را داری.)

قیافه جدی و خشک جواد رنگی از دلخوری به خود گرفت و گفت: (بین شکوه جان ، همه برهان و استدلال های تو درست ،

اما واقعیت امر چیز دیگری است. آن چه با همه وجود به آن اعتقاد دارم و تو نیز باید آن را بپذیری این است که دیگر در خود علاقه و کششی نسبت به هیچ زن و دختری احساس نمی کنم. امیال نفسانی برایم پوچ و بی معنا شده و از زندگی با هر زن به آن معنا که تو می گویی بیزار و متنفرم. حالا دیگر از من گذشته ، تا چند سال دیگر پنجاه ساله می شوم. آن خانم هنوز جوان است ، و مقبول اینکه باری ازدواج مردی را که شرایط بهتری دارد، برگزیند).

شکوه معترضانة گفت: (تا پنجاه سالگی ه ده سال فرصت داری ، تازه شوهر دوم محترم خانم هم پانزده سال با او تفاوت سنی داشت. یعنی اینکه خدا پیامرز به سن و سال تو بود. در ثانی در باب علاقه به زنها شاید تا چند ماه پیش درست می گفتی ، ولی حالا وضع فرق می کند.) حاج جواد با چشمانی که زیر ابروان سیاه و کمانی اش، ترسناک و تهدید کننده بود/ع پرسید: (چه چیزی می خواهی بگویی؟ فکر می کنی که من به آن خانم علاقه دارم؟ یا رفتاری از من سر زده که موجب سوظن تو شده؟)

شکوه لبخندی که نشان دهنده زیر کش در ارزیابی رفتار شوهرش بود ، گفت: (بر عکس] چون هیچگونه نرمشی در رفتارت نداشته ای ، پی به واقعیت برده و یقین حاصل کرده ام. تو در طول این مدت ، از لحظه ای مه او را دیده ای ، چنان بی رحمانه و خشن با او برخورد نموده ای که گویی با هم پدر کشتگی دارید. نه کلامی با او حرف می زنی و نه نگاهی به او می اندازی ، انگار نه انگار که وجود دارد و زحمت زن و زندگی را می کشد. تو نسبت به او بد خلق و بدرفتار. جواد رحیم و مهربانی که با مظلومان و درد کشیدگان مدارا و همدردی می کند] نسبت به مظلومیت و معصومیت این زن جون پلنگ تیر خورده ای خشمگین و توفنده ، با اینکه بهتر است بگویم کاملاً بی تفاوت است. توی خیابان بخوابد ، گرسنگی و سرما بکشد ، حثیت و آبرویش در خطر باشد] مهم نیست. فقط جلوی چشمان تو نباشد. چرا؟ از دستپختش ایراد می گیری ، در حالی که زن عباس آقا ، مستاجر قبلی با آنکه اصلاً دستپخت نداشت] چنان تعریف و تمجید می کردی که آدم خیال می کرد شاید حس چشایی ات را از دست داده باشی. حال اگر این بنده خدا غسل هم جلویت بگذارد ، بق مب زنی و می گویی: آه چقدر تلخ است! چرا؟ من می دانم! برای آنکه مبادا به خودت هم ثابت شود کع نظرت را گرفته. در واقع با علاقه او مبارزه منفی می کنی. مبارزه ای که خیلی طول نمی کشد و سر انجام از پا درت خواهد آورد).

حاج سید جواد با غضب برخاست. کاملاً برافروخته بود. با غیظ گفت: (لعنت خدا بر جان سیاه شیطان. بس است. مگر قرار نگذاشته بودیم که مرا به حال خودم واگذاری؟ کاری نکن که شبها خود را در حجره زندانی کنم و به خانه نیایم ها! اصلاً چه کار به کار من فلک زده داری؟ چرا نمی گذاری با آرامش زندگی خودمان را بکنیم؟ به خدا قسم اگر یک بار دیگر حرفش را پیش بکشی، دیگر نه من، نه تو. اگر تو خودت را خواهر من می دانی، بدان که آن خانم نیز خواهر دیگر من آستوهمین و بس. والسلام.)

از اتاق شکوه که بیرون می آمد، بی اختیار نگاهش به پله های طبقه بالا افتاد. جثه کوچک و در خود فرو رفته محمد را تشخیص داد. او با دیدن جواد برخاست و به تاسی از زری او را حاج عمو خواند و چون خرگوش چابکی از پلکان پایین آمد و در کنار جواد ایستاد. دست بزرگ او را در دست های کوچکش فشرد و در حالی که تماشای انگشتر عقیق و تسبیح شاهمقصودی که دور مچ راستش پیچیده بود، احساس امنیت و آرامش می کرد، مایوسانه گفت: (حاج عمو، مادرم گریه می کند. پهلویش نشستم اما جتب نگاهی هم به من نکرد. مگر دوباره اتفاقی افتاده؟)

جواد نشست و او را در میان حلقه بازوان خود جای داد و گفت: (هیچ اتفاقی نیفتاده عزیزم) همه چیز روبراه است. جای نگرانی نیست. حتماً دلش برای پدرت تنگ شده. کمی که تنهایش بگذاری، بهتر است.)

محمد: (نه فکر نمی کنم، چون بعضی وقتها که قران می خواند با اینکه به فکر فرو می رفت، آرام آرام اشک می ریخت [طوری که من نفهمم. وقتی از او سوال می کردم چرا گریه می کنی؟ می گفت: دن تنگ شده، کمی که اشک بریزم سبک می شوم. ولی حالا فرق می کند. آنقدر شدید گریه می کند که حتی متوجه من هم نشد.)

جواد او را بوسید و گفت: « ناراحت نباش. تا ساعتی دیگر خوب می شود و به تو می خندد. راستی مهر انگیز کجاست؟ »

محمد: « خوابیده ».

جواد: « بسیار خوب. برو پیش شکوه، حتماً از دیدن تو خوشحال خواهد شد ».

محمد او را بوسید و با دستان کوچکش دو طرف شانه هایش را نوازش داد و گفت: « چشم حاج عمو. » و به سوی اتاق شکوه

روان شد . قبل از ورود ، برگشت و با تمنا گفت : « حاج عمو نگذارید ماما ما را از این جا ببرد . من از تنهایی می ترسم » .

قلب جواد فرو ریخت . خواست بگوید من هم از تنهایی می ترسم . اما خود را به محمد نزدیکتر کرد و با مهربانی گفت : « اولاً که تو تنها نیستی ، چون خدا همیشه با توست . دوماً برای مرد بزرگی چون تو ، تنهایی از مورچه هم کوچکتر است . هر وقت که بخواهی می توانی آن را بگیری و دورش بیندازی . حالا دیگر به فکر چیزی نباش و کارهایی را بکن که همه بچه های هم سن و سال تو می کنند » .

محمد : « مثلاً چه کار ؟ »

جواد : « بازی کن ، بخند ، از در و دیوار بالا برو ، صدای همسایه ها را در بیاور ، بالاخره هر کاری که بتواند تو را از این فکر و خیالها که مال بزرگترهاست ، بیرون بیاورد » .

محمد : « مگه همین حالا نگفتید من مرد بزرگی هستم ! »

جواد که در جواب دادن به او کم آورده بود ، با تعجیل گفت : « اه ، اه ، اه ، بین مثل اینکه خاله شکوه صدایت می کند . برو شاید کاری داشته باشد » .

حاج سید جواد رفت و آن شب تا دیر وقت به خانه نیامد . وقتی هم که برگشت تقریباً همه خواب بودند ، غیر از محترم که تا صبح بیدار بود و به هزاران هزار خاطره تلخ و شیرین فکر می کرد . دلش برای رشت و خانه آقای نقشی با آن حیاط سنگ فرش شده و چاهی که بیشتر دیواره اش پُر از خزه بود ، تنگ شده بود . با خود گفت : با پیشنهادی که شکوه کرده ، دیگر رویی برای نگاه کردن در صورتش ندارم . بهتر است هر چه زودتر به فکر جایی باشم . اما در شهری چون تهران ، بدون سرپرست ، با دو بچه کوچک ، چه کار می توانم بکنم ؟ لحظه ای اندیشید تا برادرش اصغر را پیدا کند ، ولی خیلی زود منصرف شد . از این که دهن به دهن بگردد و خبر او و محمد به گوش همه برسد ، می ترسید . فردای آن روز تا نزدیکیهای ظهر پایین نیامد و دور و بر شکوه آفتابی نشد . شکوه توسط محمد او را نزد خود فرا خواند و با شرمندگی گفت : « از حرفهای دیروز معذرت می خواهم . مطمئن باشید که روح حاج آقا از این مسائل خبری نداشته و ندارد . هر چه گفتم ف همه از خودم بوده و

بهتر است که موضوع دیروز را نشنیده بگیرید» .

او خوب می دانست که در بیان منظورش عجله نموده و با آن پیشنهاد موجب فراری شدن محترم از آن خانه می گشت . لذا برای آن که روابط همچون قدیم دوستانه و خواهرانه باشد ، سر حرف را عوض کرد و از او خواست تا لطف کرده و به عوض او شمعی در سقاخانه سر کوچه روشن کند . محترم همانطور که او خواسته بود ، دو شمع ، یکی برای خودش و یکی دیگر برای شکوه روشن کرد . انعکاس نور شمعهایی که می سوختند و پرتو افشانی می کردند ، همراه با عطر مخصوصشان ، حال وهوایی عرفانی و معنوی به محیط می داد . محترم مشغول ذکر و خواندن دعا و راز و نیاز کردن با پروردگارش بود که به ناگاه متوجه حضور وجود آشنایی شد . وجودی که از سالها قبل هر گاه که دل شکسته و بی پناه بود ، هر گاه که نور امید در دلش به خاموشی می گرایید ، به کنارش آمده و جانی دوباره به او می بخشید . و این بار نیز اسدالله بود و آوای درویش و صدای پُر طنین دَف . چشمانش را بست قطره اشکی از سر شوق از دیدگانش سرازیر شد . زیر لب گفت : « آمدی اسدالله ؟ آمده ای که کمک کنی ؟ کمک کن که دیگر فکرم به جایی نمی رسد» .

صدای دَف بلند و بلندتر می شد و درویش از پشت سرش با شیفتگی می خواندند : علی . علی . علی . علی . مولا علی ، علی ، علی ، گویا علی ، گویا علی . علی ، علی ، علی ، علی .

محترم با چشمان بسته ، در حالی که گوش جانش می شنید ، برگشت و به سمت صدا حرکت کرد . هر قدمی که برمی داشت به صدا نزدیکتر می شد . در خیال ، گروهی مردان سفید پوش را دید که شالی از ابریشم به کمر بسته و در حال سماع رقص مخصوص درویش بودند . او حلقه به هم پیوسته شان را شناخت . اسدالله که در نهایت سرگشتگی می خواند و می رقصید ، در هاله ای از انوار رنگارنگ محصور بود . نگاهی به محترم انداخت و با لبخند آشنایی او را به سوی خود فرا خواند . محترم سرش را به سوی او چرخاند و با آسایش و راحتی ای که جسمش را چون پر کاهی سبک و بی وزن می کرد ، دست مهر انگیز را رها کرده ، به شتاب به سوی اسدالله پر کشید . هر لحظه به او نزدیکتر می شد . اسدالله می خندید و با چشمان سبز خوش رنگش نگاهش می کرد که به ناگاه محکم به دیوار آجری سر گذر کوبیده شد . به خود آمد . نوای ملکوتی دَف و چهره نورانی اسدالله

و گروه درویشان محو شده بود و او خود را در فاصله بسیار نزدیک ، کاملاً چسبیده به حاج سید جواد دید که او را چون پشه ای که به دیوار کُشته باشند ، محکم به دیوار کوبیده و سفت نگهش داشته بود . چشم در چشم هم دوختند . محترم از شدت شگفتی رنگی به رو نداشت و چشمان حوری و شش ناباورانه مردی را نگریست که به وضوح از تماس جانهایشان به هم می لرزید و به سختی نفس می کشید.

حاج سید جواد چون جادو شدگان ، محو و طلسم جاذبه نگاه و عطر دل آویز بهار نارنج گشته بود . لحظه ای کوتاه که چون طلوع وغروب خورشیدی بر حاج سید جواد گذشته بود ، سیری گشت . بانگ بلند گریه مهرانگیز آنها را به خود آورد . جواد حلقه محکم دستانش را ز دور او باز کرد و محترم شتابان فرزندش را در آغوش گرفت . هنوز نسبت به آنچه روی داده بود وقوف نداشت که جواد مین مین کنان گفت : « می بخشید اذیتتان کرده ام . والله نمی دانم چه شد که نزدیکیهای ظهر ، شور عجیبی به دلم افتاد . دیشب دیر به خانه آمده بودم و صبح علی الطلوع هم قبل از آن که شکوه خانم برخیزند راهی حجره شدم . با خود گفتم ، نکند اتفاق بدی رخ داده که دلم آرام و قرار ندارد و گواهی بد می دهد . طاقت نیاورده ، راهی منزل شدم . سر گذر که رسیدم شما را دیدم ، یعنی اول مهرانگیز را شناختم . دیدم که دستش را رها کرده اید و با عجله به وسط خیابان می دوید . متوجه بوق اتومبیل و درشکه ای که درست از جهت مخالف آن می آمد ، نبودید . لحظه ای احساس کردم که باید جلویتان را بگیرم ، وگرنه حکماً اتفاق بدی می افتاد . لطفاً مرا عفو کنید . بفرمایید برویم منزل همشیره ؛ بفرمایید » .

محترم کلمه ای نگفت . حتی تشکر هم نکرد . ظاهراً صدای حاج سید جواد را که برای اولین بار با او سخن می گفت نمی شنید . در طول راه دستخوش فکرها و پندارهای فراوانی بود . یعنی اسدالله می خواسته او را با خود ببرد ؟ یا اینکه آمدن ناگهانی حاج سید جواد و دلشوره ای که به جانش افتاده بود ، چه معنایی می داد ؟ او خسته از شب زنده داری شب گذشته و رؤیای بی فرجامی که ساعتی پیش دچارش گشته بود ، به اتافش پناه بُرد.

حاج جوان دستان لرزانش را در آب حوض فرو برد و به رنگ خوش انگشتر عقیقش در آبی آب ، خیره ماند . سرش درد می کرد . مشتی آب به صورتش پاشید و با خود گفت : ای کاش هرگز چنین اتفاقی نمی افتاد . اما بدون آنکه بخواهد ، به یاد ایامی

افتاد که در سن بیست و دو سالگی ، در فصل بهار ، برای هفته ای با برادرش حاج طاهر به رامسر مسافرت کرده بود . بعد از سالها ، روزهای خوشی را که اکثراً زیر سایه درختان شکوفه باران نارنج می خوابید و مست و غرق در عطر دل آویزشان می شد به خاطر آورد . آن زمان که جوان سرزنده با طُغیان احساساتی نامفهوم ، چشمانش را می بست و با استشمام عطر شکوفه ها ، آرزوهای گمشده اش را در لا به لای درختان نارنج و پرتغال می جست . برخاست و به مطبخ رفت . با دیدن آشپزخانه سرد و خاموش ، به همراه محمد از خانه خارج گشت و با سینی بزرگی که حاوی نان سنگک و کباب کوبیده و چنجه و قدحی دوغ و تغاری ماست بود ، بازگشت . سهم خود و شکوه را برداشت و بقیه را پشت در اتاق محترم بُرد . چند ضربه به در نواخت و بدون آن که منتظر جوابی بماند گفت : « بفرمایید ناهار ، تا سرد نشده دست برسانید که بچه ها گرسنه اند . » از ابتدای ورود محترم تا آن زمان ، اولین باری بود که به طبقه بالا قدم می گذاشت . بی معطلی از پله ها پایین خزید و نزد همسرش رفت . گویی ماندن در آن جا را گناه بزرگی می دانست . با این که چهره هایی از گوشه و کنار اتاقهای دیگر سر درآورده ، برایش شکلک در می آوردند . چیزی در درونش بیدار شده بود و احساسات ناشناخته بیست و دو سالگی اش او را در خود می پیچاند . نیاز گم کرده ای که از یافتنش به سختی می هراسید . سالیان درازی بود که بدون در نظر گرفتن خواسته هایش با شکوه سرکرده و نخواستگی بود که به هیچ قیمتی دلش را بشکند . ندای مرموزی به او می گفت که باید لوتی گری کرده به پای همسرش بسوزد و بسازد . همان گونه که جمیله گفته بود ، از اینکه فامیل و در و همسایه و کسبه بازار ، گذشت و خویشنداریهایش را می ستاییدند و از او بُتِ ایثار و جوانمردی ساخته بودند ، خوشش می آمد . از اینکه هنگام ورود به زور خانه برایش صلوات می فرستادند و سالار و سرور محله سقاخانه بود ، به خود می بالید . سالهای درازی در مقابل هر زن و دختری که به طمع پول و شهرت حاکم گونه اش ، سد راهش می شدند و شیطان و سوسه را به جانش می انداختند ، مبارزه کرده بود و حتی لحظه ای به تمنّاهای اغوا کننده شان پاسخ نمی داد . اما حالا در مقابل ورود سرزده محترم و نجابت و سادگی و معصومیتی که تمام سیمای فرشته سایش را می آراست ، و از اینکه چون زنان دیگر نبود و او در مبارزه با قلبش نسبت به علاقه ای که به محترم احساس می کرد ، شکست خورده بود و هزاران نکته منفی در او می جُست و نمی یافت ، عصبی به نظر می رسید . از خود به خاطر ریایی

که می کرد ، بدش می آمد . دیگر خود را همچون گذشته سرور و سالار نمی دید . هنگام ورود به زورخانه و حتی کباده زدن دست و دلش می لرزید و در جواب سلام کسبه و آشنایانی که به احترامش برخاسته ، سلامش را می دادند ، تردید می نمود . گویی داغ فکری که به جانش آتش می زد ، بر پیشانی‌اش نشسته بود و همه را از عاشق شدنش آگاه می ساخت . کلمهٔ عشق را بارها تکرار کرد . ناگهان با نیهی به خود گفت : نه ، عشق نه ، من عاشق نشده ام . من عاشق هیچ کس نیستم . این فقط یک احساس زود گذر است . احساس تشنه ای با دیدن سراب ، حال آن که واقعیتی در کار نیست . باید قدی باشم ، باید خود را گرم کاری کنم . دستش را روی قلبش گذاشت و اندکی به آن فشار داد ... مثل استادی که گوش شاگرد نافرمانش را می گرفت . آنگاه شمرده و آرام ، طوری که خود صحبت گفتارش را باور کند گفت : اگر می خواستی بتپی و گرم شوی و جان گیری ، بهتر بود همان ده سال پیش این کار را می کردی . اما حالا بعد از گذشت این همه سال ، که تارهای سفید پیری موهای شکوه را در خود گرفته ، حالا که با تن زخمی و پینه بسته از سالیان متمادی و بی حرکت ماندن هر لحظه از زندگیش را با عذاب می گذرانند ، حق اظهار وجود و غوغا کردن نداری ، اجازه نمی دهم که چون جوانان سرگشته به ضربان افتاده ، همه چیز را خراب کنی . نزد همسرش بازگشت و همان طور که کبابها را لقمه می گرفت و به دهان شکوه می گذاشت ، گفت : « محرم و دههٔ عاشورا نزدیک است ، دلم می خواهد که بهتر از هر سال دیگر خرج بدهیم » .

روز اول ماه محرم ، شکوه و حاج سید جواد سیاهپوش شدند . محترم هم که از هنگام فوت اسدالله تا آن لحظه ، یکسره سیاه پوشیده بود ، با فرارسیدن محرم دلتنگ تر از همیشه اکثراً گوشه ای می نشست و به آرامی اشک می ریخت . تنها خبری که اندکی از اندوه وجودش را می کاست ، خبر آمدن زری به تهران بود .

شب دوم ماه محرم ، زری با دو دخترش و جنینی که در شکم داشت ، به اتفاق حاج طاهر و بتول خانم ، پدر و مادر شوهرش به خانهٔ حاج سید جواد آمدند . محترم خانهٔ جواد را با حضور زری ، گرم و دلچسب تر از سابق می دید . او دیگر خود را غریبه احساس نمی کرد ، گویی در منزل زری مهمان است نه در خانهٔ عموی شوهر او .

بتول خانم تحسین آمیز به محترم نگاه کرد و یک ابرویش را بالا داد و گفت : « زری ، فامیل به این قشنگی داشتی و به ما

چیزی نگفتی؟»

زری قری به سرو گردنش داد و گفت: «خوب، حالا که فهمیدید، مگه فرقی می‌کنه؟»

بتول لب خود را به گوش عروسش چسباند و گفت: «تو که شکوه بیچاره را با این فامیل قشنگت خانه خراب کرده ای، واقعاً که اگر جواد مرده از دست این خانم جان سالم بدر بیره.»

زری با دلخوری گفت: «واه، یعنی چه خانم بزرگ، خیالات بد نکنید. فکر کرده اید که محترم خانم را اینجا آورده ام تا قاب حاج عمو را بدزد؟ تقصیر خودتان نیست، کمی که با او معاشرت کنید، دستگیرتان می‌شود که شکتان بی مورد است.»

بتول به آرامی دستش را بالا برد و به کمر زد و با حالتی حق به جانب گفت: نه به والله، ما که بدمان نمی‌آید، جواد هم مثل جلال برای من عزیز است، از خدا می‌خواهم که سرو سامان بگیرد.»

خانه سید جواد به تکیه بزرگی مبدل شده بود. هر شب دسته های بزرگ عزادار شامل گروههای سینه زنی و زنجیر زن به آنجا می آمدند و از حیاط، دریایی می ساختند که از قطره قطره های اشک چشم حاضران به خروش افتاده و فریاد حسین حسینشان، گوش فلک را گر می کرد. به سرو جانیشان می کوفتند و از خود بی خود می شدند، زنجیرها را بالا می بردند و با همه توان در ضربی هماهنگ، بر شانه ها می زدند و فریاد می کشیدند: «یا حسین، یا شهید، مظلوم حسین، شهید حسین.» در آن هنگامه و غوغا سهم هر کس از ثواب با دیگری فرق می کرد. آنان که عاشقانه بر مظلومیت امامشان اشک می ریختند، گواه قلب سوخته شان نگاه سرگشته و شیدایی بود که در صحرای کربلا، به چشمان تک تک یاران امام بود. دسته ای دیگر که بر دردهای خود و سنگینی بار گناهشان اشک می ریختند. در این میان حاج جواد در گردابی از مجهولات و چراها دست و پا می زد و به جایی نمی رسید. نه به گروه اول تعلق داشت. نه مثل گروه دوم، نادم و پشیمان بود. چون جسم بی وزنی میان انبوه مردمی که در خانه اش اجتماع می کردند، معلق بود و خود را وابسته به هیچ کدام نمی دید و چقدر سخت است بی نام و نشان بودن و در خلع پرسه زدن. آری، این درست همان احساسی بود که جواد را در خود گرفته و عذابش می داد. او راه می رفت، بدون آنکه مقصدی داشته باشد و خرج می کرد بی آنکه هدفی داشته باشد. و این از نظر او شرم آور بود. از خود می پرسید:

چه مرگم شده؟ چرا آرام و قرار ندارم؟ چرا مابین این همه هیاهو و ازدحام، تنهایم؟ چرا بیگانه ام؟ چرا منتظرم؟ چرا منتظرم؟

چشمان درشت و غمگینش در انبوه جمعیت می چرخید و آشنایی نمی یافت، گویی کسی پشت در ایستاده و او قادر به یافتن و دیدنش نبود - کسی که دلتنگش کرده بود و کسی که امید دیدارش را داشت. عطر خوش شام نذری همه کوجه و محله را پُر می کرد و آن چه به فراوانی در اختیار همه قرار می گرفت، شربت گوارایی بود که شب هنگام، بین عزاداران پخش می شد. هر روز دو گوسفند می آوردند و در گوشه ای از حیاط به درخت می بستند تا شب با ورود دسته، پیش پایشان قربانی شود. محمد و مهرانگیز و دو دختر زری غرق در دنیای شیرین کودکی، گرد گوسفندان می چرخیدند و به آنها آب و علف می دادند. محترم از اینکه بچه ها را خوشحال و با نشاط می دید، لذت می برد و خدا را شکر می کرد که بعد از مدتها، محمد خاطرات تلخ گذشته را فراموش کرده و همچون کودکان همسن و سالش شاد و پُر نشاط است. مهر انگیز شبها زودتر از همیشه به خواب می رفت و محمد نیز اکثراً دور و بر حاج سید جواد می چرخید تا هنگامی که علمدار پیشاپیش دسته، وارد هیئت می شد، بر شانه حاج عمو می نشست تا محشری را که در حیاط برپا می شد، بهتر ببیند. بتول خانم از حاج طاهر خواسته بود نا هر طور شده، از زیر زبان برادرش حرف بکشد و نظرش را در مورد محترم و بچه ها بپرسد. زری چون قحطی زده ها از صبح تا شب می خورد و گرد دیگهای به بار نشسته وسط حیاط بو می کشید. با حاج عمو شوخی می کرد و به مادر شوهرش متلک می پراند. بتول خانم کلافه از آن همه ادا و اطوار عروسش، با حرص به حاج طاهر گفت: «واه، واه، واه، میمون هر چه زشت تره بازیشم بیشتره. آخه حیف پسر دست گل من نبود که قسمت این ایکیبری شده؟ اصلاً با محترم خانم قابل مقایسه نیست، با آن همه زیبایی و ملاحظت، آفتاب و مهتاب رنگش رو نمی بینه، عوضش این دختره مثل گندم برشته، همینطور جلیز و ولز می کنه و این طرف و آن طرف می پره».

حاج طاهر لب ایوان نشسته و آرنج را به زانو تکیه داده بود و تسبیح می انداخت، برای آرام کردن زنش گفت: «سخت نگیر خانم، حالا که دیگر نقل این حرفها نیست. اولاد سومش هم در راه است، آن وقت شما هنوز به خودتان نُقبولانده اید که زری

عروس ما و مادر نوه هایتان است؟ علف باید به دهن بُزی شیرین بیاید که می دانم برای سید جلال از قند و عسل هم شیرین تر است. « بتول خانم پشت چشمی نازک کرد و نزد جاری اش که در گوشه ای دراز کشیده و با چشمانش آمد و شد مهمانها را می پایید، رفت.

باز شدن درهای خانه حاج سید جواد به روی اهالی محله و خیل عزاداران و مشاهده فرشته زیبایی که زیر سقف خانه او می چرخید و زندگی می کرد، باب سخن چینی را نیز گشود و از آن روز به بعد دیگر کسی نبود که نقل آن بیوه زیبا را برای دیگری تعریف نکند.

روز عاشورا بود، گذر سقا خانه حال و هوای دیگری داشت. همه جا آن قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود. همه از پیر و جوان به کوچه و خیابانها ریخته بودند و در دریای جمعیت گم می گشتند. مراسم سینه زنی تکیه حاج سید جواد نیز به اوج خود رسیده بود. جوانان سیاه پوش بر طبلهای بزرگ می کوفتند و در شیپورها می دمیدند و با ابهتی که مو بر اندام شنوندگان راست می کرد، سنجی را بالا آورده و بر سنجی دیگر می زدند. بوی گلابی که بر جمعیت پاشیده می شد، اسپندی که مُشت مُشت توی منقلها ریخته و دود می کردند، غریو یا حسین و روضه هایی که در وصف واقعه آن روز از زبان خوش صدا ترین افراد خوانده می شد، همه گیرا و منقلب کننده بود. محترم روی ایوان مجلل خانه ایستاده بود و همانطور که مهر انگیز را در آغوش گرفته بود، محو منظره حیاط بود. زری کنارش آمد و شروع به حرف زدن کرد.

زری: « وای محترم جان نگاه کن، آن جوانک را ببین، چطور به سرو سینه اش می کوبد، مادرش بمیرد الهی. این طوری که

هلاک می شود. راستی قیافه اش که بهتر از سید جلال نیست؟ هان به نظر تو هست؟»

محترم سری تکان داد و بدون آن که حرفهایش را شنیده باشد، گفته اش را تأیید نمود.

زری با اشتیاق گفت: « اگر این بچه پسر باشه نامش را حسین می گذارم. یا امام حسین، خودت حاجت همه را بده.»

محترم به راستی حرفهایش را نمی شنید. آسمان و زمین به هم نزدیک شده و او را می فشردند. چشمانش چون دو گیلان بزرگ در جام شراب دیدگانش می چرخید. صدای اسد الله در گوشش طنین انداخت: ظهر عاشورا بود، متوجه کودکی شدم

که سر راهش گذاشته و رفته بودند . آنقدر گریه کرده بود که نفسش بابلا نمی آمد ، مقداری غذای نذری نرم کردم و به دهانش گذاشتم . دیگر گریه نکرد . وقتی که خوب سیر شد ، در آغوشم به خواب عمیقی فرو رفت . نامش محمد علی بود . محترم نام محمد علی را چند بار با خود تکرار کرد : محمد علی ، محمد علی ، پسرم ، تاکنون چه اتفاقاتی که به خاطر تو نیفتاده است!

دسته ای قمه زن ، با سرهای تراشیده ، به عشق امام و حرمت تکیه حاج جواد وارد حیاط شدند و با صدای لرزه آوری فریاد زدند « حیدر ، حیدر . » و در حالی که گرم از شوقی وصف ناپذیر بودند ، در غباری که از دود اسپندها بر می خاست ، قمه ها را بالا برده ، در هوا پیچ و تاب دادند و بر فرق تراشیده سرشان فرود آوردند . خون از سرو صورتشان جاری شد و پیراهنها را گلگون ساخت .

باز صدای اسداله را شنید : این اتفاق که هیچ محض خاطر تو و برای این که محمد را از تو نگیرد حاضر بودم حتی شهری را به آتش بکشم . صدای انسیه بلندتر از هر صدایی شنیده می شد: خانم جان تا زهرش را نریزد دست بردار نیست آنها محمد علی را می خواهند . پس بهتر است هر چه زودتر از این دیار بگریزید . آنها محمد علی را می خواهند می فهمید محترم خانم؟ آنها محمد علی را می خواهند، محمد، محمد . حال محترم از تماشای سرهای شکافته و به خون نشسته قمه زنان به هم خورد . به ناگاه صورت یخ کرده محمود با سر و صورت خونی و مچاله شده اش پای پله های ایوان جلوی چشمش آمد . بدون آنکه اختیاری از خود داشته باشد فریاد بر آورد . آن قدر بلند که همه صداها را در خود گم کرد . عقده یکساله، بلکه عقده تمام ان سالها سر باز کرد او که تاکنون چون شمعی آرام و اهسته آب می شد طغیان کرده و آتش درون را بی محابا بیرون می داد . ضجه می کشید و فریاد می زد و چنگ بر موهایش می انداخت و بر سر و سینه اش می کوبید با ناخنها صورتش را می خراشید و به صدای بلند گریه می کرد و چون ماده گرگری زخمی زوزه می کشید و جگرها را به خون می نشاند .

حاج جواد که در گوشه ای به همراه برادر و برادر زاده اش ایستاده و با حالت غمزده ای مشغول تماشا بود متوجه گشت و بی اختیار سرش به سوی صدا چرخید . این درست همان لحظه ای بود که محترم چون گلی پرپر شده و بی حال و مدهوش به زمین

افتاد. گویی هرگز زنده نبوده است. بتول و زری و چند زن دیگر دورش را گرفتند. یکی می گفت: آب بیاورید و دیگری می گفت: نوک پستانش را بگیرید.

زری بادش می زد و بتول خانم سرش را روی زانو گذاشته بود و به صورتش آب می پاشید. صدایش می کردند و نیشگونش می گرفتند اما اثری نداشت. کوهش از زنان سیاهپوش احاطه اش کرده و مهرانگیز کوچک را چون کفی از دریای ازدحامشان دور می کردند. دخترک ملوس دستها را روی چشم می مالید و گریه می کرد بعضیها که به تماشای محترم آمده بودند هلش دادند و به گوشه ای پرتش کردند.

جواد حال خود را نمی فهمید گویی آسمان را به سرش کوبیده بودند. تقلا و سراسیمگی زنان نشان می داد که هنوز به هوش نیامده است. با عجله خود را به ایوان رساند دیگر حتی جلوی پایش را هم نمی دید مستاصل و پریشان با دستان بزرگ و نیرومندش زنان را کنار داد و فریاد کشید: بروید کنار بگذارید هوا بیاید. بالای سر محترم رسید هنوز بیهوش بود و جای ناخنهایش بر صورت سفیدش به خون نشسته بود. از مردی به بزرگی و صلابت او بعید می آمد که هول کند و خود را ببازد اما حقیقت داشت او خود را باخته بود. با همه نیرویی که درخود سراغ داشت سیلی محکمی به صورت محترم نواخت و بلند نامش را فریاد کشید: محترم.

ضربه سختش با همه قدرت محترم را از دنیای بیهوشی به زندگی آورد. شانه هایش را گرفت و محکم تکانش داد. مژگان سیاه و بلندش حرکتی کرد و چند بار باز و بسته شد. او به آرامی کودکی از خواب برخاسته بود. لبخند محوی چهره وحشت زده جواد را روشن کرد. بلافاصله دستش را کنار کشید و برخاست و چون سنگی در دریای جمعیت ناپدید گشت. همه بهت زده به هم می نگریستند و با چشمان خود با دیگری حرف می زدند و این شد نقل رسوایی حاج سید جواد بزرگ و سالار محله سقاخانه که نیمی از خانه های شهر را نان می داد و چون چراغی در قلب یتیمان می درخشید. چیزی که از آن می گریخت و اعتقادی به آن نداشت. سبب رسوایی و بی آبرویی اش در جمع شده بود. از فردای آن روز جلوی دهان هرزه گوی چه کسی را می توانست ببندد تا نگویند.

- دیدی خواهر حاج سید جواد را که از غش و بیهوشی زنک کم مانده و بد بمیرد؟

- دیدی چگونه نعره کشید و نامش را به زبان آورد؟ گویی صد سال است که همدیگر را می شناسند؟

- از مردی که ده سال رنگ زن به خود ندیده و لعبتی چون او را زیر دست و بال دارد چه انتظاری داری؟ حکم آتش و پنبه را

دارند؟

- راستی دیدی چطور همه را کنار زد تا قدری هوا به خانم خانما برسد؟

- تاه من با چشمهای خودم دیدم که وقتی محترم جاننش به هوش آمد لبخندی زد و چشمکی حواله اش داد.

- شاید هم صیغه اش کرده و گرنه چه دلیلی داشت که دست به تن و بدن زن نامحرمی بزند؟

عرق شرم پیشانی اش را تر نمود. او سرشکسته از اتفاقی که افتاده بود در دل با خود گفت: حقت بود آدم متظاهر تو چون

عابدی که هفتاد سال را به لحظه ای خطا فروخت و تباه کرد. همه عذابهایی را که برای شکوه متحمل شده ای بی بها کردی و در

قبالش فقط تحسین و آفرین گویی دیگران را می خواستی. به راستی که چقدر سخت و دردناک چوب ریاکاریهایت را خوردی!

تو به خودت به زنتو به همه دروغ گفتی و چون دستمال سفیدی به لجن بدنامی افتادی. آتش نخورده و دهن سوخته. الحق که

جمیله راست می گفت: خواست من این بود که خود را از همه برتر و بالاتر نشان دهم. کوهی که در مقابل هر وسوسه ای

ایستادگی می کند و تنها به پرستاری از زن علیش دلخوش است.

از خود پرسید: اگر به گوش شکوه برسد چه می گوید؟ و به راحتی جواب خود را داد: چه دارد که بگوید؟ مگر او اولین کسی

نبود که پی به موضوع برده و فهمیده بود که یک پای مرد مغروری که دور همه زنها خط قرمز می کشد لنگ است!

سرش را میان دو دست پنهان کرد و خطاب به ندای درونیش فریاد کشید: اما او که یک زن نیست فرشته است. به محض

دیدنش سست شده بر خود لرزیدم. منی که از همه زنها می گریختم بی اراده جذب و محو جاذبه وجودش گشتم بی آنکه نظر

بدی نسبت به او داشته باشم. بی اختیار و بدون آنکه بخواهم به فکرش رفته از وجودش جان می گرفتم. خدا می داند که امروز

دومین باری بود که صورتش را می دیدم و اما صورتش آه چه بگویم که به سان لاله سپیدی به شهیدان عاشق گلگون گشته

باشد در اثر جراحاتی که به خود وارد آورده کرده بود خلیده و خونینی بود. در این لحظه سوزش خلیدن خاری را به قلبش احساس نمود. با خود گفت: زیبایی ظاهری او معنایی ندارد چون همیشه از من پنهان بود آن چه مهم است جاذبه ای است که در وجود او انسان را چون مغناطیس به خود جذب می کند همانگونه که من جذبش شدم. گویی سالها قبل از آن که با شکوه ازدواج کنم این کشش وجود داشته و من منتظر یافتن نیمه گم گشته ام تا کنون با صبر و بردباری به انتظار نشسته بودم. بله درست است یقین دارم که سالها پیش عطر تنش را در باغهای رامسر به سینه کشیده ام. امان از مکافات عشق او که از هر عاشقش به نحوی ستانده بود و اما مکفاتی که من می دهم رسوایی است همانگونه که اسداله جاننش و محمود تبارش را داد. دوری از او برایم مستوجب مکافات است. بار اولی که شکوه پیشنهاد ازدواج با او را داد گریختم و به حضرت عبدالعظیم پناه بردم تا پاسی از شب سر به حرمش گذاشته و آرزو نمودم تا فکرش را از سرم بیرون کند اما دعایم مستجاب نشد و فردایش تقدیر او را چنان سر راهم قرار داد تا مجبور شوم چون بازی شکاری او را به چنگال گرفته و به سینه بچسبانم و اما حالا! درست در لحظاتی که غرق در عزاداری بودم و قدری از خیالش آسوده می گشتم باید جلوی همه نامش را با فریاد بخوانم و به صورتش بکوبم و شانه هایش را بفشارم و چنان دست و پایم را گم کنم که هر آدم کوری هم بتواند پی به حقیقت ماجرا ببرد و ریشخندم کند.

مراسم شام غریبان بود که صدای حاج طاهر او را به خود آورد.

حاج طاهر: سید جواد حوصله داری کمی با هم اختلاط کنیم؟

جواد: حتما بفرمایید در خدمتم.

حاج طاهر: بی مقدمه سر اصل جریان می روم. منزل شلوغ است و نمی خواهم که با مقدمه چینیها فرصت حرفهای اصلی را از دست بدهم. موافقی؟

جواد: بله با کمال میل.

حاج طاهر تسبیح اش را با حرکتی تند بلند کرد و چند دور گرد مچش پیچاند و گفت: در این که تو مرد بلند همتی بوده و

هستی جای شکی نیست. وصف تو دهان به دهان چرخیده و همه را متعجب ساخته است. البته خویشتن داری تو جای بسی مباحات است و قابل تقدیر. اما هر چیزی به جای خود. تا کنون با سرسختی ات باعث هزاران حرف مفت و ناروا پشت سرت شده ای از جمله اینکه می گویند قدرت مردانگی ات را از دست داده ای یا اینکه شکوه به کمک جادو و جنبل تو را نگاه می دارد و اما امروز که با دستپاچگی و بی قراری خودت را سر دهنها انداختی . امروز حرف از مردی و مردانگی است. حرف از حیثیت و آبروست. حرف از شرف خانوادگی ماست. تو مرد کامل و پخته ای هستی که بد و خوب را بهتر از من مو سفید تشخیص می دهی اگر تا کنون به تو می گفتم زن بگیر برای آن بود که اجاقت خاموش نماند و سر پیری عصای دستی داشته باشی. اما حالا وضع فرق می کند پای آبرو و حیثیت خودت و آن خانم در میان است. آخر چطور می توانی زن بیوه جوانی را نزدیک به یک سال آن هم با وضعی که تو داری در خانه ات نگه داری و جلوی پرگویی مردم را هم بگیری؟ در این هفت هشت روزه که در کوک این خانم بوده ام جز عفت و پاکدامنی چیز دیگری از او ندیده ام ولی این را که همه نمی دانند. مردم فضول و سخن چین به دنیا آمده اند و گناهکار و افترازن از دنیا می روند. اگر به فکر آبروی خودت نیستی به فکر حیثیت این زن معصوم باش که تا هفته ای نشده تشت رسوایی اش همه جا به صدا در می آید. به دختر و پسر یتیمش رحم کن. والله که ثوابش کمتر از پرستاری کردن از شکوه نیست. با زنت هم که صحبت می کردم راضی بود. تو دیگر چهل ساله شده ای. دست خودت که نیست از قدیم گفته اند: چهل و چل چله. بیا و مردانگی کن بعد از ماه محرم و صفر و سال شوهر مرحومش عقدش کن. قلب جواد فرو ریخت و رنگش به وضوح پرید. حاج و واج به دهان برادرش خیره مانده بود. حاج طاهر ادامه داد: کاری نکنی که زبانزد عام و خاص بشویم آ. مردم پدر سوخته اند. هر چه قسم بخوری و بگویی من پاکم و بی غل و غش. می گویند: جانماز آب می کشد. میانه او و شکوه هم که خوب است. اصل و نصب دار تر از آن است که بخواهد هووگیری کند و شکوه را بیازارد.

جواد بار دیگر قصد فریفتن خود و دیگران را داشت با دلخوری گفت : این چه حرفی است که می زنی خان داداش از شما دیگر انتظار نداشتم. مگر چه شده که این طور دلواپسید و جار و جنجال می کنید؟

حاج طاهر: هیچ قربان. شما که کاری نکرده اید خطا از مردم بود که شما را دیدند! فقط همین مختصر را بدانید که توی آن همه شلوغی و هیاهو یک دفعه مثل عقابی خودت را به بالای ایوان رساندی تا کفتر چایی قشنگی را که به خانه ات پناه آورده بود به چنگال کشیده صیدش کنی. دور تا دور ان خانم پر از خاله خان باجیهایی بود که طبابتشان از صد تا حکیم هم برتر و کاری تر بود آن وقت جنابعالی همه را کنار زدی تا اکسیر خودت را به کامش بریزی. چنان هول کرده بودی که رنگ به رو نداشتی. جواد اخمی به ابروهای کمانش آورد و با انگشت اشاره دو طرف سیلش را بالا داد و گفت: لا اله الا الله..... خوب خلیها ممکن بود چنین کاری بکنند!

حاج طاهر: بله درست می گویی اما همه که مثل جنابعالی بعد از به هوش آمدن ان خانم پا به فرار نمی گذاشتند یا اینکه مثل تو دستپاچه نمی شدند. تو خودت را نمی دید آقا جان کم مانده بود جان دهی قبض روح شوی. کدام مرد غریبه ای را سراغ داری آن کاری را که تو کرده ای با زن نامحرمی بکند هان؟ اصلا به تو چه ربطی داشت؟ طیب بودی؟ شوهرش بودی؟ برادرش بودی؟ یا نه دستت شفا بود؟ چرا من و جلال مثل تو نکردیم؟ تا فردا هم که بگویی نمی توانی اثری را که این حرکت تو در دیگران باقی گذاشته پاک کنی یا عقیده شان را عوض کنی مگر ان که بگویی به درک گور بابای همه هم کرده. اما جواد تو دیگر آن جوانک بیست و پنج ساله نیستی که خدایامرز آقا جان به زور یقه لباست را گرفت و پای سفره عقد نشاند. حالا من به عنوان برادر بزرگتر که سمت پدری تو را هم دارد نصیحتت می کنم که به صلاح تو و شکوه و همه ماست که عاقلانه تصمیم بگیری. تو را به آن خدایی که خانه اش را طواف کرده ای کاری نکن که فردا هزار جور حرف زت و ناروا پشت سر این زن جوان در بیاورند. محشر بتول با زری سر جلال کم بود که بعد از این باید حکایت فامیلش را به سرش بزند و با هم دهن به دهن بیایند؟ هر چه شرط انصاف بود با تو گفتم نشوی آقا جان خدایامرز که با آن عمل غیر معقولش آبروی کل فامیل را برد. سالها گذشت تا همه از یاد بردند که آقا جان چطور خانم جان بیچاره را خون به جگر کرد به طوری که حتی قطره ای شیر نداشت تا تو را سیر کند جواد جان فامیل ما اصیل و استخوان دارند همین مسائلی که به نظر ساده می آیند می توانند ما را به ابتذال کشانده چون خوره پیکر تنومند فامیل را در هم بکشند.

جواد با لحنی آرام و غمزده گفت: خوب یادم آوردی پانزده سال پیش پدر مرحوم مرا وادار به ازدواج با شکوه کرد در حالی که خود پیرو قلب و احساسش بود. می گفت عقد پسر عمو و دختر عمو را در آسمانها بسته اند و از آن جایی که شکوه چند سالی از تو بزرگتر است می تواند حسابی جمع و جورت کند زن کم سن و سال عروسک بازی است، نه شوهر سرش می شود نه بچه. از عشق و عاشقی هم حرفی نزن که کف روی آب است. وقتی عروسی کنی کم کم عشق و علاقه هم بوجود می آید چنان به هم وابسته می شوید که لحظه ای نمی توانید از هم جدا بمانید ان وقت خودش در سن پنجاه و هفت سالگی عاشق شده همه چیز را زیر پا می گذارد اما آن چه در مورد من و شکوه اتفاق افتاد همان عادت بود و بس. ما فقط به عادت کرده بودیم به اینکه در کنار هم زندگی کنیم و هر روز یکدیگر را ببینیم. بعد از ان اتفاقی که برای شکوه افتاد این عادت جایش را به و وظیفه داد من با این احساس که نسبت به او وظیفه ای دارم و باید که به نحو احسن به انجامش برسانم به او و زندگیمان نگاه می کردم اما حالا حرف سر چیز دیگری است وقتی او را عاجز و علیل ، غمگین و افسرده در گوشه ای منتظر می بینم حس قوی تری به وجودم چنگ می اندازد که همان ترحم است حالا با این وضعیت بعد از گذشت این همه سال قادر نیستم زن دیگری جلوی چشم علم کرده بگویم این که می بینی زن من و هووی توست. مگر یادت رفته که خانم جان چقدر عذاب می کشید من که خاطر من نیست اما شماها می گفتید که از هوودار شدنش ان قدر رنج کشید و خون دل خورد تا عاقبت از غصه دق مرگ شد آن هم وقتی که دو کفه با هم مساوی نباشند که هیچ. یکی بالا و دیگری زمین خورده و پست باشد. با عقد هر زنی گویی حکم مرگ شکوه را امضا می کنم. هر چقدر هم که خودش بگوید و اصرار کند ذات و سرشت زنانگی اش که از بین نرفته! حالا از شما اصرار و از من انکار. یعنی ازدواج اولم با اجبار و ازدواج دومم هم با اصرار؟

حاج طاهر خسته ار بحثی که نتیجه ای نداد به هوای سرکشی شام شب به حیاط رفت و جواد را با احساسات در هم و برهمی که هنوز قادر به دسته بندی آنها نشده بود تنها گذاشت. جواد در خلوت با خویشتن خویش چنین می گفت: اگر مرد مجردی بودم یا آنکه پای شکوه وسط نبود دلیلی بر این همه اصرار وجود نداشت. کدام آدم احمقی خود را از سعادت زندگی با این زن محروم می کند که من بکنم! آنگاه از ته دل و با خلوص نیت گفت : خدایا توکل بر تو، توسل بر آقا اما حسین (ع) خدایا راه

راست را به من بنما و از هرگونه انحرافی بدورم دار. قدرت شکستن قلب شکوه را ندارم در حالی که توان مبارزه با احساس جدیدی نیز که گویی از دیر باز وجود داشته و تازه بروز کرده از من سلب شده است.

در طبقه اول ساختمان بدور از هیاهوی جمعیت شکوه، زری و بتول خانم گرد محترم حلقه زده بودند تا از بهبود کامل احوالش مطمئن شوند. زری چند کاسه آبگوشت به اتاق آورد تا به اتفاق شکوه و محترم و مادر شوهر و بچه ها شامشان را صرف کنند. زری به محترم اصرار می کرد اما او تمایلی به خوردن نداشت. زری با تحکم گفت: باید بخوری اینطوری که خودت را از پا در آوردی اصلا معلوم است چه می کنی؟ دنیا که به آخر نرسیده همیشه اش همینطور بودی وقت مبارزه کنار می نشستی و آبغوره می گرفتی حالا برای بچه هایت چیزی جز یک مادر ضعیف و غصه خور نمانده. تو آن قدر در خود فرو رفته ای که حتی نتوانسته ای جای خالی پدرشان را پر کنی. معنی حرفهایم را می فهمی محترم؟ سپس به کنارش رفت و روسری سیاهش را از سر واکرد و به کناری انداخت. صورت نه چندان زیبا اما مهربان و با تدبیرش چنان جدی بود که محترم را به سکوت وا داشت. یکی دو دکمه از یقه پیراهنش را گشود و گفت: خفه نمی شوی؟ یقه لباست گردنت را چون طناب دار در خود می فشارد. واقعا که آبروی ما را برده ای. ببین با صورتت چه کرده ای؟ هچند که ادمهای زیبا خوش گوشت هم هستند اما هر چیزی حدی دارد. کاسه ای آبگوشت جلوی دهانش گرفت و گفت: سر بکش. زود باش دیگه ناز نکن من بدبخت علاوه بر تو باید به خودم و آن پسری هم که در دل دارم غذا برسانم.

بتول خانم چشم غره ای رفت و همانطور که نان را ترید می کرد چند بار سر و گردنش را به چپ و راست حرکت داد و با غیظ گفت: ایش. مهرانگیز پنج انگشتش را در گوشت کوییده فرو برد و با لذت انگشتانش را لیسید. چشمان شکوه به گردن محترم خیره ماند و با ناباوری به گردنبندی که در قاب گردن خوش تراشش زیباتر از آن چه او به یاد داشت دل ربایی می کرد، نگاه کرد. با شگفتی گویی به چشمان خود اطمینان نداشته باشد رو به جاریش کرد و گفت: بتول خانم گردنبد محترم خانم را دیده اید؟ ببینید شما را یاد چه چیزی می اندازد؟

بتول دور دهانش را با لبه دامنش پاک کرد و در حالی که چشمانش را چون گوهر شناسی که به جواهری ناب می نگریست ریز

کرده بود گفت: وای خدای من باور کردنی نیست گردنبنده جان پیش شما چه می کند؟

یک لحظه طول کشید تا محترم متوجه معنی کلام بتول خانم شد. دستی به گردن بند برد و گفت: این را می گویند؟ این عقیق یادگار شوهر مرحوم اسدالله خان است. با حالت غمزده ای عقیق به شکل اشک را با دست گرفت و دور زنجیر طلایش چرخاند.

گویی دنیار ا به سر شکوه کوبیده باشند. با منگی گفت: خودش است گردنبنده جان با عقیقی به شکل اشکش که در قاب طلای کنده کاری شده اش منحصر به فرد بود و کلمه یاعلی به خط زیبایی در آن حک شده بود یاد می آید که ننه جان آن را برای زن عمو کنار گذاشته بود و می گفت که این گردنبنده نسل به نسل از عروس بزرگ خانواده به عروس بعدی رسیده و خود آن را به آقا عمو داده بود تا به خانم جان بدهد و خانم جان نیز به شما بدهد (اشاره به بتول) که عروس بزرگش بودید. اما آقا عمو سنت شکنی کرده گردنبنده را به زن دومش می دهد.

محترم که از ناباوری چشمانش گرد شده بود گفت: ولی من این را از شوهرم اسداله گرفته ام.

زری وسط پرید و به تایید از حرف او گفت: بله درست است من هم شاهدیم که اسداله خان مرحوم این گردنبنده را روز عروسی محترم به او داد.

بتول گیج و شگفت زده پرسید: مگر تو اسداله خان را می شناختی؟

زری با چشمانی که از آن برق غرور می تراوید گفت: البته قبل از آنکه با محترم ازدواج کند درست سر کوچه ای که ما منزل داشتیم مغازه داشت. خدا بیامرز یک دل نه صد دل عاشق محترم بود. وقتی که دید او قسمت کس دیگری شد خودش گردنبنده را به من داد تا به محترم بدهم. واقعا که حیف بود جای برادرم نمی دانید که چه سر و شکلی داشت مهرانگیز را می بینید مثل سببی که از وسط نصفش کنند با پدرش مو نمی زند- چشمانی روشن به رنگ دریا گاه سبز و گاه آبی بعضی وقتها هم مثل دریای طوفانی قهوه ای و خاکستری. موهای خرمایی روشنش زیر نور آفتاب بور می شد می گفتند مادرش یا چه می دانم پدرش روس بود.

محترم مداخله کرد مادرش روس بود زری جان. آنطور که اسداله می گفت: مادرش از مهاجرینی بود که پس از آمدن به ایران با مرد سن و سال داری ازدواج می کند و صاحب پسری می شود که همان اسدالله بوده اما خانواده مرد می فهمند و خصوصا عیالش طاقت نمی آورد و پا در یک کفش می کند که باید زنت را طلاق بدهی. گویی همزمان با تولد اسدالله او نیز پسری دنیا می آورد که به قهر از شوهرش بچه را شیر نمی دهد و خانه و زندگی را با داد فریادهایش به آتش می کشد. سرانجام کار به لجajتش به حدی می رسد که پدر اسدالله با همه عشقی که به سارا خانم داشت طلاقش می دهد و خانه ای در لاهیجان به نامش می کند و همراه با سرمایه قابل ملاحظه ای ای گردنبد را به او می دهد تا نشانی بر این مدعا باشد که او را در این دنیا از هر کسی بیشتر دوست می دارد.

دهان شکوه و بتول باز مانده و با تردید و وحشت به یکدیگر می نگریند از او خواستند تا گردنبد را به آنها بدهد. محترم گردنبد را گشود و به دست شکوه داد. پیش از کندوکاری که هر دو زن جداگانه به عمل آوردند، به درستی حدس که زده بودند، اطمینان آوردند. بتول گفت: عینا آنچه گفتید، در این خانواده اتفاق افتاده است. پدر شوهرم سالها پیش در سن پنجاه سالگی دفعتا با زنی که از مهاجرین روس بود، آشنا شده، در نگاهی چنان مسحور زیبایی و جمال او می شود که دیگر تاب نیاورده خانه و زندگی و آبرو و موقعیت اجتماعی اش را نادیده می گیرد و با داشتن عروس و داماد و نوه، آن زن را عقد می کند. هنوز سالی نگذشته بود که مادر شوهرم یعنی خانم جان می فهمد و جنجالی به پا می کند که نگو و نپرس. بچه شیرخوارش را که همین حاج جواد خودمان باشد به کناری می اندازد و به آب انبار می رود و در را روی خودش می بندد. گویی می خواست خود را توی آب انبار بیندازد که آقا جان می فهمد و از ترس بی آبرویی و رسوایی به خواهش و تمنا می افتد و قول می دهد که زن دومش را طلاق بدهد، که البته این کار را هم کرد و همانطور که شما تعریف کرده اید گردنبد خانوادگی را به او می دهد تا نشانه عشق عمیقش به او باشد. این شد که خانم جان از این رو به آن رو می شد و مثل اسپند روی آتش به جلاز و ولز می افتد. بعد از سالها زندگی با آقا جان و عروس و داماد داری و مو سفید کردن، لیاقت به دست آوردن گردنبد مورثی خانواده را از طرف شوهر پیدا نکرد، آقا جان عشق یک ساله را به عمری زندگی با خانم جان ترجیح داد و شیر را در پستان

زن بیچاره خشک کرد. وجود این گردنبد صحت گفته هایتان را روشن می کند و باید قبول کنیم که شوهر مرحوم شما برادر گم گشته شوهران ما، و خود شما جاری من و شکوه هستید.

قبول واقعیتی که بر محترم آشکار شده بود کار جندان آسانی نبود، سرنوشت طرح بازیهای گوناگونی را یک به یک با او به بازی می گذاشت. حالا می فهمید که آن همه عشق و علاقه ای که مهرانگیز به حاج سید جواد داشت به سبب قرابت خونی ایشان بوده و او برای دخترک حکم پدرش اسدالله را داشت با خود گفت: حکما امتحان الهی است و گرنه چگونه ممکن است. سرنوشت این گونه مرا به بازی بگیرد؟ زمانی چیزی را از من گرفته، در مکان و زمان دیگری پشش دهد! سپس از پنجره ی قدی اتاق شکوه به منظره بیرون نگاه کرد. دهها تن از مردمی که برای مراسم شام غریبان آمده بودند، شمع به دست، در دل تاریکی حیاط، چون ستارگانی در آسمان بیکرانه می درخشیدند. فضای اتاق جو دیگری داشت، همه با هم آشنا تر و برتر از آن، نزدیک و صمیمی تر بودند و این احساس چقدر گرم و نیرو بخش بود. محترم خود را در جمع کسانی می دید که خود را جاری او و زن عمو دخترش می دانستند.

زری به سراغ حاج جواد رفت. او در گوشه ای نشسته بود و با حالتی غمزده نی قلیان را در دست گرفته می فشرد. چشمانش به نقطه ای خیره مانده بود. زری جای خوش غطر و رنگی در نگاره نقره ای ریخت و به او تعارف کرد. سپس بدون آنکه فرصت مشتلق گرفتن را به دیگری واگذارد، سر در گوش جواد برد و گفت: «عموجان، اگر خبر مهمی به عرضتان برسام، مشتلقم چه خواهد بود؟»

جواد کلافه و بی حوصله گفت: «خبر مهم، آن هم این وقت شب؟» زری با شیطنت گفت: «بله، خبر مهم، آن هم چه خبری، اگر بدانید دور از جانتان شاخ در می آورید. خسیسی نکنید دیگر عمو جان، قول مژدگانی را بدهید تا خبر را برایتان باز گویم. جواد گفت: «چه می خواهی؟»

زری: «ان قالیچه ابریشمی که طرح باغ بهشت دارد، همان که به دیوار اتاق مهمانی آویزان است.»

جواد با خنده رنگ پریده ای گفت: «یعنی خبرت این قدر ارزشمند است؟»

زری: «مطمئن باشید».

جواد: «قبول، قالیچه مال تو».

زری: «زیر قولتان که نمی زنید؟»

جواد با دلخوری اخمی به کمان ابروهایش انداخت و گفت: «چه حرفها می زنی دختر، تا به حال چه کسی دیده که حاج جواد زیر قولش بزند؟»

چشمان زری حالت حریمانه ای به خود گرفته بود. با پرویی گفت: «این قالیچه که با چشم روشنی زایمانم یکی نمی شود، هان می شود؟»

جواد با خوشرویی لبخند زد، و این نشان می داد که از زری خوشش می آمد، با ملایمت گفت: «نه جانم یکی نمی شود، چشم روشنی شما چیز جداگانه ای است که به وقتش دریافت می کنید».

زری با خوشحالی همه آن چه را می دانست از اول تا به آخر، بی کم و کاست برای حاج جواد تعریف کرد و این چنین شد که حلقه گم گشته فامیل در وجود محترم و دخترش تجلی یافت. از آن شب زندگی محترم در خانه جواد رنگی دیگر به خود گرفته بود. او نه تنها مستأجر بلکه جزئی از فامیل بزرگ و قدیمی آنها به حساب می آمد. زری اکثراً او را به شوخی زن عمو خطاب می کرد. طولی نکشید که آن خبر مهم توسط افراد خانه به بیرون، و در کوچه و محله، دهن به دهن گشت و در عرض چند روز، همه فهمیدند که بیوه جوان و زیبایی که مقیم خانه جواد بوده در حقیقت زن برادر و قوم و خویش حاجی به حساب می آمد.

شب یلدای آن سال یکی از فراموش نشدنی ترین شبهای چله زندگی محترم بود. او در جمعی گرم و صمیمی، آن شب را به همراهی زری و حاج طاهرو زنش، در خانه جواد و شکوه، تا نیمه شب بیدارمانده و خوش گذارنده بود. همه چیز از نظرا و فوق العاده و تحسین برانگیز بود. آن شب گیرایی و معنویت و اصالتی داشت که قبلاً هرگز در هیچ شب یلدای خانه پدریش مشابه آن را ندیده بود. کرسی بزرگی که به کمک حاج طاهر و بتول خانم وسط اتاق برپاشده بود با لحاف کرسی زیبای اطلسی اش به اندازه همه اعضای خانواده جادداشت. بچه ها به اتفاق بزرگترها زیر کرسی نشسته بودند و به چرخش میوه هایی که از سقف

آویزان بود، نگاه می کرد. حاج طاهر برای محمد و مهرانگیز و نوه هایش قصه می گفت و زری به ظرف پر از انارهای دان شده ای که آب انداخته و رویش گلپر و نمک ریخته بودند، ناخنک می زد. روی کرسی علاوه بر هندوانه و خربزه خوراکیهای دیگری نظیر آجیل شیرین و تخمه ، باقلوا و باسلق، گزو اریس به چشم می خورد. اتاق آکنده از عطر خوش سیب و انگور و به و اناری بود که از سقف آویزان‌شان کرده بودند. بتول خانم کنار سماوری که غلغل می جوشید و بخار می داد، شسته بود و توی استکانهای کمر باریک چی می ریخت . برف نرمک نرمک می بارید و همه جا را سفیدپوش کرده بود. محترم همانطور که دوزانو، زیر کرسی نشسته بود، از پنجره اتاق پنجدری به فضای تاریک حیاط که با نورچراغهای بادی روشن می شد، نگاه می کرد و چرخش لطیف و آرام دانه های برف را در روشنایی ضعیف نوری که بر حیاط می تابید، تشخیص می داد. روزهای گذشته همچون دانه های صدفی برف که می چرخیدند و به زمین می افتادند، از نظرش می گذشتند و بر صفحه ذهنش نقش می بستند . به یاد همه آن چه بر او گذشته بود، چه تلخ و چه شیرین، قطره اشکی به چشم آورد . برای لحظه ای در دریای غمهای گذشته غرق شد و امواج اشکهایش ، قطره ای به رسم یاد بود به چشمان زیبا و غمزده اش هدیه دادند . در حالی که اطرافش را می پایید تا مبادا کسی او را دیده باشد، دستش را آرام برای گرفتن اشکش بالا برد . همه مشغول خوردن و نوشیدن و خندیدن بودند و کسی توجهی به او نداشت، مگر یک نفر. تنها یک نفر او و قطره اشکی را که از چشمانش می سترد ، دید و او کسی نبود جز حاج سید جواد که برای لحظه ای کوتاه سر از کتاب حافظ برداشته و به صورت محجوبش خیره مانده بود. قبل از آن که تمرکزی بر افکارش داشته باشد، صفحات را ورق می زد و چشمانش بدون هدف بر کلمات و عباراتی که حقیقتا آنها را نمی دید، می چرخید.

زری با شعف و شیطنت گفت: «حاج عمو کمی بلندتر بخوانید لاقلاً همه بشنوند».

جواد کتاب را بست و با نیتی که به دل داشت ، مجدد تفالی زد. آن چه را حافظ با او می گفت با صدای بلند برای همه خواند:

من که از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که درین کار به جان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم

هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

در این جا سکوت کرد و بدون آن که بقیه اشعار را بخواند، کتاب را بست و روی کرسی گذاشت. بچه ها کنار کرسی به خواب رفته و صورت کوچکشان از لبخندی رضایت آمیز، شاد و آسوده بود. حاج طاهر عینک گرد روی بینی اش را جابه جا کرد و

گفت: «چه شده جواد جان، جا زدی؟»

جواد به آرامی گفت: «از کی رسم شده که همه فالشان را با صدای بلند بخوانند؟»

حاج طاهر با زرنگی گفت: «(ا.....پس ان ها که می خواندی فال خودت بود؟)»

جواد بدون آن که جوابی بدهد، خطاب به بتول خانم گفت: «(حاج خانم، چای دارید؟)»

بتول قدری جابهجا شد و گفت: «(تا سحر هم چای بنوشیم تمام نمی شود)».

دیوان حافظ دست به دست گشت تا به محترم رسید. او کتاب را در دستهایش گرفت و نزدیک به سینه نگهش داشت. نیت

کرد و تفأل زد. اشعاری که جواد خوانده بود، جلوی چشمانش به رقص در آمدند:

من که از آتش دل چون خُم می در جوشم مَهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

او نیز کتاب را بست و روی کرسی گذاشتش. زری گفت: «(ا..... فالت رو نمی خوانی؟)»

محترم: «(چرا، خواندم)».

زری: «(به این سرعت؟)»

محترم: «(شعرش رو از حفظم)».

زری: «(بارک الله)».

چیزی به سال اسدالله نمانده بود. جواد برای برگزاری مراسم چنان دست و دلبازی می کرد که در شأن برادر ندیده اش باشد. بعد از سال اسدالله، زری و بتول هر کدام با قواره ای پارچه، نزد محترم رفتند تا او را از عزا در آورند. شکوه هم کلید صندوقی را به دستش داد و از او خواست تا از میان آن بقچه ای را که از ترمه ی ابریشم بود، نزدش بیاورد. او سنجاق بقچه را باز کرد و از میان آن چند قواره پارچه ی زیبا و خوش طرح، با رنگ هایی شاد و لطیف به دستش داد و گفت: ((این ها را حاج آقا از مکه آورده اند که تا به حال فرصت دوختش پیش نیامد، بهتر است که ما از آن ها استفاده کنیم. ان شاءالله که مبارکتان باشد)).

بتول خانم خیاط خوبی استخدام کرده بود تا برای زن ها، همچنین نوزادی که تا ماه دیگر به دنیا می آمد، لباس بدوزد. زری چون توپی، گرد و قلنبه شده بود. روی زمین می چرخید. آن قدر ورم کرده بود که انگشتان پایش از هم باز می ماند. او می خواست که در تهران بماند و همان جا زایمان کند. همه از حضور حاج طاهر و زن و عروسش خوشحال بودند، غیر از سید جلال که یک پایش در تهران و پای دیگرش در فومن بود. شکوه عرض یک هفته چند بار دچار تهوع شد و هر چه را می خورد بالا می آورد. محترم دور و بر او که لاغر تر و رنگ پریده تر از همیشه به نظر می رسید، می گشت و تا می توانست خدمتش را می کرد. ناخن های دست و پایش را می گرفت، به سرش رنگ حنا و قهوه می بست، مو هایش را شانه می کرد و هر وقت که او را سر حال می دید، قدری سرمه به چشمانش می کشید و گونه هایش را با سرخاب قرمز میکرد. اما رنگ و روغن های محترم این واقعیت که شکوه تحلیل میرفت و روز به روز، بی رمق و زرد و زال تر از گذشته می گشت پنهان نمیکرد. حاج جواد اکثرا کنار تخت زنش می نشست و با او صحبت میکرد. سعی اش بر این بود تا او را بخنداند، حتی چند النگوی طلا هم خرید و به دستانش انداخت، اما فایده ای نداشت. او به هیچ چیز علاقه نشان نمیداد، حتی زنده ماندن.

محترم با آن که خود غم زده بود، اما سعی میکرد تا لحنش امید دهنده باشد. به آرامی در حالی که گیسوانش را نوازش میکرد، گفت: ((هوای زمستان شما را کم بنیه کرده، وقتی که بهار بیاید و در و پنجره ها باز شود، نسیم فرح بخش بهاری و آفتاب دلچسب حالتان را جا آورده، نیرویتان را باز میگرداند)).

شکوه ناامیدانه لبخند زد و گفت: ((نه محترم جان، این بار فرق میکند. تا به حال شنیده ای که نهنگ ها وقتی زمان مرگشان فرا

میرسد، از گروه جدا شده، خود را به گل میرسانند؛ و آن قدر منتظر میمانند تا بمیرند؟(واقعا؟) در واقع من هم همین حس را دارم. فکر این که سربار و مانع خوشبختی و سعادت جواد باشم، دیوانه ام میکند. به خوبی میدانم که تا زمانی که زنده هستم، پاسوزم میشود و تنها با رفتنم آزاد شده و سر و سامانی به خود می دهد. واقعا که در صبر و شکیبایی لنگه ندارد)).

محترم گفت:((برادرش نیز چنین بود، نمونه ی صبر و ایثار. او نیز زندگی و جوانیش را به پای من هدر داد)).

شکوه:((دوستش داشتی؟))

محترم:((بله. دوستش داشتم، برای آن که بهتر او را ندیده بودم و به او احترام می گذاشتم چون در خور احترام بود)).

شکوه که به گذشته ها میرفت و از یاد آوری آن ایام جان تازه ای میگرفت گفت:((دوازده ساله بودم که پدر و مادر و خواهر بزرگترم از بیماری وبا رفتند و من را تنها گذاشتند. آقا عمو مرا نزد خود آورد و بزرگم کرد. وقتی که به خانه شان می آمدم، جواد هفت ساله بود. مرگ خانواده دیوانه ام کرده بود. با زمین و زمان دعوا داشتم. کاش همان موقع مرده بودم. چند خواستگار داشتم که به همه جواب رد دادم، سرم را در لاک تنهاایم فرو برده بودم و با احدی دمخور نمیشدم. یک وقت به خودم آمدم و دیدم بیستو چند ساله شده ام و خواستگاری ندارم. خوب، وقتی که دختران را از یازده، دوازده سالگی شوهر میدادند و برای دختران بیست ساله عزا میگرفتند، حساب من ترشیده ی سی ساله خانه مانده را بکن که چطور باعث غم و پریشانی عمومی شده بودم. او که مرا هم اندازه ی بچه هایش دوست داشت غم را میخورد و نگرانم بود. این بود که جواد را به زور وادار به ازدواج با من کرد. ظلم محض بود. با هزار جنگ و تهدید بیچاره را پای سفره ی عقد نشاند. مسخره بود، عروس سی ساله و داماد بیست و پنج ساله. هرگز ندیده ام که از ته دل بخندد. او خود را از همان زمان فدای همه کرد، فدای پدر و زن و همه ی یتیمان و مستمندان شهر. هرگز برای خودش زندگی نکرد و آن شادی را که در وجود خودش نبود، برای دیگران فراهم ساخت. پنج سال با او زندگی کردم که این بلا سرم آمد. از آن وقت که جواد سی سالش بوده تا به امروز به پایم نشسته و صبر کرده. در حقیقت من تمام آرزوهایش را نقش بر آب کرده و حسرت همه چیز را، از عاشق شدن و پدر شدن و هر چیز دیگری که فکرش را بکنی، به دلش گذاشته ام. حالا می خواهم راحت شوم. میفهمی محترم جان؟ میخواهم خلاص شوم. از

همه چیز، از شرمی که نسبت به جواد در خود احساس میکنم، از پیچ پیچ مردم و عذابی که به جسم و روحم افتاده. مرگ برای من چون عروسی خوش است.))پ

محترم به آرامی اشک میریخت، دست در گردن شکوه انداخت و چندین بار صورتش را بوسید و گفت: ((ای کاش خواهری مثل شما داشتم. از وقتی که به تهران آمدم، جز خوبی و محبت چیز دیگری از شما ندیده ام. اصلا نیازی نیست که بعد از این خود را سربار شوهرتان ببینید. هر کاری که داشته باشید، خودم انجامش میدهم، به خدا تا آخرین نفسم خدمتان را خواهم کرد.)) (تعارف ایرانی)

شکوه سر قشنگ او را در دست گرفت و بر انبوه گیسوان بلند و پر پشتش بوسه ای نهاد و گفت: ((باعث افتخار من است که خواهری به این قشنگی و متانت داشته باشم؟)) (به جون خودم علامت سوال داشت)

برف سنگینی همه جا را سفید پوش کرده بود و حیاط زیبا و پر درخت در لباس زمستانی زیبا تر از همیشه مینمود. گنجشک های گرسنه در پی یافتن غذا از شاخه ای به شاخه ی دیگر میپريدند و دزدانه به داخل حیاط سرک میکشيدند. محمد هر روز مقدار زیادی خرده نان پای درختان میریخت و در گوشه ای از ایوان کمین میکرد تا پریدن پرنده ها به کف حیاط را از نزدیک تماشا کرده، از غذا خوردنشان لذت ببرد.

درد هایی که گاه سراغ زری می آمد، او را از بلبل زبانی انداخته بود و خبر آمدن نوزادش را می داد. وقتی که درد ها شدید و پیوسته گشتند، کسی را عقب قابله فرستادند. زری فریاد میکشيد و با دندان گوشه ی ملافه ای را که به دهان گذاشته بود، پاره میکرد. محترم مرتب عرق پیشانیاش را میگرفت و به او دلداری میداد و میگفت: ((طاقت بیار زری جان، الآن تمام میشود.))

بتول خانم در گوشه از اتاق شکوه، مهرانگیز را روی پایش گذاشته بود و تابش میداد تا خوابش ببرد. حاج طاهر هم که حوصله ی صبر کردن نداشت، زیر کرسی گرم خوابش برده بود. اما هرچه کردند نتوانستند محمد را بخوابانند. او مرتب سوال میکرد و از این که زنان میباید هنگام زاییدن جیغ و فریاد راه بیاندازند، گله و شکایت داشت. جواد از اتاق بیرون رفت تا هوایی بخورد. در واقع اولین بار بود که شاهد تولد نوزادی در خانه اش بود. به محوطه ی باز و وسیع ایوان رفت و از همانجا مشغول

تماشای حیاط و آسمان قرمز و کبودی شد که از دل خود هزاران کریستال زیبا و صدفی برف را بیرون میداد. ناگهان صدای گریه ی نوزاد به گوشش رسید. بی دلیل خوشحال شد. صحن برفی حیاط با درختان سرو سفید پوشش به او سلام میدادند. خود را آزاد و رها میدید، همچون کودکی که تازه در آن خانه از مادرش جدا گشته بود. محترم با صورتی که همچون گل سرخ تازه شکفته ای گلگون بود و چند دانه عرق به سان شبنم صبحگاهی بر پیشانیاش نشسته بود، با عجله از اتاق زائو بیرون آمد تا خبر تولد نوزاد زری را به همه برساند. حاج سید جواد با دیدن او بی اختیار دوید و در چند قدمی اش توقف کرد. محترم خندان و هیجان زده گفت: ((نوزاد زری پسر، یک پسر گرد و قلمبه.)) بعد خندید، خنده ای که ردیف دندان های سفید و مرواریدی اش را به نمایش میگذاشت. این اولین جمله ای بود که بعد از یک سال هم خانگی با جواد، با او گفته بود. جواد نیز با خوشحالی گفت: ((خدا را شکر، هر دو سالمند؟؟))

محترم: ((بله)).

آنگاه سرش را خم کرد و آرام چون ملکه ای که هفت دختر کوچک دنباله ی لباسش را گرفته اند و از پی اش روانند، از کنار جواد رد شد و او را در آتش دیدارش سوزاند، به گونه ای که در آن هوای سرد و یخ زده، احساس گرما و التهاب میکرد. با خود گفت: چه صدای ظریف و ملایمی دارد، درست مثل مهرانگیز. چقدر شمرده و متین صحبت می کند و چه لبخند زیبایی، به راستی که صورتش با لبخند زیباتر و گیراتر است. اگر زری بود، تا مشتلق نمی گرفت، حرفی نمی زد و این هم دلیل دیگری بر غزّت نفس و غرور ذاتی این خانم است.

بتول با شنیدن خبر تولد نوزاد پسر خوشحال شد و گفت: «شده این سیا سوخته چیزی بخواهد و به دستش نیاورد؟ اول پسر من و حالا پسری برای خودش!»!

فردای آن شب حال شکوه رو به وخامت رفت و روزها و شبهای بعد نیز همچنان رنجورتر و ضعیف تر می شد. غذایش را بالا می آورد و تب می کرد و از درد مفاصل می نالید. تنها دارویی که اطبا تجویز می کردند، مسکن بود. محترم با خود می گفت: همانطور که گفته، خود را چون نهنگان به خشکی زده تا زورتر بمیرد. یعنی دردی که خود خواسته و قابل تشخیص دکترها

نیست.

جواد بی فرار بود و لحظه ای از همسرش جئا نمی شد ، حتی روزها هم به حجره نمی رفت . شکوه آن زمانی که به هوش بود از محمد می خواست تا برایش شعر بخواند و محمد نیز چنان فصیح و بدیع اشعاری را که از اسد الله آموخته بود ، می خواند اشک از دیدگان شکوه جاری می گشت.

دست از طلب بر ندارم تا کام دب بگیرم

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن در آید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتش درونم دود از کفن بر آید

یک هفته از تولد حسین می گذشت که روزی شکوه به جواد گفت : « جواد جان ، توی آن دنیا وقتی به برادرت رسیدم به او می گویم که جای زن و بچه اش امن است و نباید از آنها نگران و ناراحت باشی».

وقتی این سخنان را می گفت ، محترم پا شویه اش می داد . لحظه ای ایستاد و در صورت شکوه خیره شد ، شکوه هم نگاهش می کرد . بی مقدمه پرسید : « تو پیغمبری نداری عزیزم ؟ »

محترم باسکوتی طولانی و پر معنا سرش را به زیر انداخت و گفت : « از این فکر ها نکنید ، برای روحیه تان خوب نیست».

شکوه با حالتی خاص گفت : « روحیه من بسیار خوب و عالیست . از اینکه می توانم جواد را به دستان لایقی بسپارم خوشحالم . به خدا که مرگ برای من عروسی است ، هیچوقت شادتر از حالا نبوده ام».

بتول خانم که در گوشه ای از اتاق مشغول پاک کردن برنج بود ، گوشش را تیز کرده بود تا بفهمد جاریش ، شکوه ، چه می گوید.

شکوه ادامه داد : « محترم جان ، تو برایم مل یک خواهر بوده ای و در این مدّت ، در حقم خواهی کرده ای . حالا که دیگر نفسی باقی نمانده ، می خواهم قولی به من بدهی».

محترم با چشمان اشک آلود او را می نگریست . با لحنی آرام و غمزده گفت : « به روی چشم ، هر چه بخواهید انجام می دهم . »

شکوه دستش را به طرف جواد دراز کرد و از او خواست تادستانش را در دست بگیرد . وقتی دست شوهرش را گرفت ، آن را به دهان برد و بوسه ای بر آن نشانید و گفت : « از تو راضی ام به رضای خدا ، تو هم از من راضی باش . »

بغض گلوی حاج سید جواد را می فشرد و در اثر ارده ای که از خود برای جاری نشدن اشکهایش نشان می داد ، عضلات صورتش می لرزید . شکوه با دست دیگرش که کاملاً بی رمق بود ، دست محترم را گرفت و بدون آنکه کسی بداند چه قصد و نیتی دارد ، دستش را در دستان جواد گذاشت . محترم چون برق گرفته ها تکانی خورد و دستش را کنار کشید . رنگ به صورتش نمانده بود . گویی جانش را گرفته باشند ، چشمانش از شدت حیرت و ناباوری گرد شده بود .

شکوه شمرده گفت : « این تنها خواهش من است ، تو به من قول داده ای . »

محترم با هر قطره اشکی که می چکاند ، مستأصل و بیچاره تر می گشت . با زاری گفت : « این چه حرفی است که می زنی ، حاج آقا جای برادرم هستند . شما را به خدا رحم کنید . چرا من بدبخت را زیر دین خود می گذارید ؟ »

جواد هنوز دست در دست شکوه داشت . باران اشک محترم قلبش را مجروح می ساخت . اما توان حرکت از او سلب شده بود ، نه می توانست دستش را کنار بکشد و نه می توانست سخنی در رد پیشنهاد شکوه بگوید .

شکوه با آه جگر سوزی گفت : « یک عمر آرزو به دل مانده ام ، حالا نگذارید آرزو به دل از دنیا بروم و دستم از قبر بیرون بماند . او به غیر از تو با زن دیگری ازدواج نخواهد کرد ، این را مطمئنم . قبلاً که غریبه بودی ، راحت تر بود ، ولی حالا زن برادر مرحومش هستی ، هرگز قدرت بیانش را نخواهد داشت . تو و جواد باید به هم برسید ، چون هم او حکم پدر بچه ها را دارد و هم تو پیش از این ها عروس برگزیده این طایفه بوده ای . از همان لحظه ای که گردنبنده جان را در گردنت دیدم ، فهمیدم که تو از همه شایسته تر بوده ای . »

بتول از شنیدن این سخن اخمی به ابرو آورد و با دلخوری ادامه حرفهای شکوه را گوش داد . سکوت اتاق با نفس های بلند و صدا دار شکوه شکسته می شد . ملتسانه به محترم نگاه کرد و گفت : « خواهش می کنم قبول کن و دستت را به من بده . »

محترم مردد مانده بود . باز هم در زندگی اش همه چیز تکرار می شد ، یعنی لحظه ای فرا رسیده بود که می باید در مقابل خواست دیگران سکوت می کرد و تن به رضا می داد . چانه اش از بغضی فرو خورده می لرزید . به آرامی گفت: « چشم هر چه شما بگوئید . اما دستم را نمی دهم» .

شکوه با تعجب پرسید : « چرا ؟ »

او با کلامی که چون دشنه ای سینه جواد را شکافت و قلبش زرا به خون نشانید ، گفت : « چون نا محرمند» .

شکوه پرسید: « قول می دهی که تنهائش نگذاری ؟ »

محترم که از شرم و حیای ذاتی اش سرخ گشته بود گفت : « بل [قول می دهم» .

شکوه با رضایت گفت : « خدا عمرت بدهد ، خیالم را راحت کردی» .

بتول خانم با دهانی نیمه باز به آن سه نفر ، که هر کدام در زیر پوسته سکوتشان ، دنیایی حرف ناگفته داشتند ، نگاه می کرد . صبح فردا ، که آسمان تهران هنوز آبستن دانه های قشنگ و درشت برف بود ، نعره جواد اهالی منزل را از خواب خوش صبحگاهی بیدار کرد . همه سراسیمه به اتاق آنها رفتند و شکوه را که در بستر تمیزش با آرامشی ملکوتی به خواب ابدی رفته بود ، دیدند . او آن قدر بی صدا و بی درد ، به جهان باقی شتافته بود که حتی حاج جواد که کنار تختش زانو زده و خوابش بره بود ، چیزی از رحلتش نفهمیده بود . جسد نحیفش را که در اثر خوابیدن مداوم زخمی و پینه بسته بود ، در جوار حرم حضرت عبدالعظیم به خاک سپردند . چند روز بیشتر به عید نمانده بود ، و این دومین سال متوالی بود که عید محترم عزا می شد . کم کم خود را آدم منحوس و بد قدمی می دید ، که به هر خانه که می رفت نحوست و بدبختی را نیز به ارمغان می برد . مراسم شب هفت شکوه برگزار شد و تنهاترین کسانی که عمیقا برای او اشک ریختند ، محترم و جواد بودند .

با آن که جواد بیشتر از چهل سال نداشت ، اما پیر و شکسته تر از همیشه به نظر می رسید . آه می کشید و گاه ، طبق عادت همیشگی ، روی لبه تخت شکوه می نشست و به قسمت بالای آن ، جایی که سرش را روی بالش های ساتن می گذاشت ، خیره می ماند . اولین شکوفه های بهاری در حیاط خانه خودنمایی کردند و خبر آمدن بهاری سرمست کننده را آوردند . جواد در اتاق

سوت و کورش می نشست و از پنجره قدی اتاق به عوض شدن چهره حیاط نگاه می کرد و در عمق باغی قدیمی ، صورت بیست و پنج ساله خود را می دید که به اجبار به پای سفره عقد نشسته و شکوه را به همسری پذیرفته بود . و حالا که پانزده سال از آن روز می گذشت ، جز مشتکی خاطره و شبخ ازدواجی ناموفق ، چیز دیگری نمی دید . زری برای رفتن به خانه و دور شدن از آن محیط غمبار ، دست و پا می زد ، اما بتول خانم می گفت : « این همه مدت به میل خودمان مانده ایم ، بیست روز دیگر هم می مانیم تا چهلم آن خدا بیامرز نیز برگزار شود» .

یک شب بعد از چهلم شکوه که بتول و زری مشغول جمع آوری و بستن چمدان هایشان بودند ، محترم آرام کنار دستشان نشست و گفت : « اگر اجازه بدهید من با شما می آیم و چند وقتی را مزاحم زری می شوم تا با پولی که از فروش مغازه به دست آمده ، خانه ای تهیه کنم» .

زری با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت : « قدمت روی چشم ، ولی تو که می خواستی به خاطر محمد در تهران ناشناس بمانی و در شمال آفتابی نشوی ؟»

محترم : « بله درست است ، ولی چاره ای ندارم ، این جا هم که نمی توانم بمانم !»

بتول با زیرکی گفت : « پس قولی را که به شکوه داده ای چه می شود ؟ نکند یادت رفته ؟»

محترم با شرمندگی گفت : « یادم نرفته ولی خیال ازدواج هم ندارم . دوبار عروسی کرده و هر بار بعد از یکی دوسال بیوه شده ام . دیگر هرگز فکرش را نخواهم کرد» .

بتول در حالی که لحن و چهره اش ، حالت اخطار و نصیحت داشت ، به آرامی گفت : « با این که تصمیمت این بود ، به شکوه قول دادی و خود را زیر دین مرده گذاشتی ؟ فکر نمی کنی که کار درستی نکردی ؟»

محترم گفت : « آن وقت یک لحظه استثنایی بود ، شاید اگر شما هم جای من بودید ، همان کار را می کردید» .

بتول : « خودت می دانی مادر جان ، زور که نیست ، از ما گفتن بود . از یک طرف به تو فشار می آورند و از طرفی دیگر به آن بنده خدا اصرار می کنند . وقتی خودتان نمی خواهید ما دیگر چه کاره ایم ؟ اصلا به ما چه !»

محترم به علامت تأیید و تشکر، چند بار سر تکان داد و آنگاه با حالتی حق شناسانه به زری گفت: «باز هم مزاحم تو می شوم، باید که مرا ببخشی».

زری شانه هایش را بالا انداخت و با خوشرویی گفت: اگر میدانستی چقدر دوستت دارم، هرگز این حرف را نمیزدی، احساس میکنم که باید همیشه چون مادر یا خواهر بزرگتر مواظبت باشم. خنده دار است، مگر نه؟ سپس هر دو با نگاهی سرشار از عشق و دوستی به هم خندیدند.

صبح فردا، هنگام عزیمت مهمانها، جواد پایین پله های ایوان قدم میزد. او دستها را از پشت به هم قلاب کرده بود و با اضطرابی که سعی در پوشیده ماندنش داشت، دانه های تسییح شامقصدش را به سرعت یکی بعد از دیگری، می انداخت. با دیدن محترم جلو رفت تا در بردن چمدان کمکش کند. به وضوح برزخ و عصبی به نظر میرسید. دست دراز کرد تا چمدان را از دست محترم بگیرد که او زودتر چمدان را کنار کشید و با صدایی خشک و رسمی گفت: راضی به زحمت شما نیستم.

شراره های خشم، جواد را به آتش میکشیدند. با اخم و تخم گفت: چه زحمتی!

دستش را با فاصله ای جزئی کنار دست محترم روی دسته چمدان گذاشت. محترم با سماجت دسته چمدان را سفت چسبیده بود. چند بار آن را کشید، اما محترم، محکم و با اراده، چمدان را در قلاب آهنی انگشتانش نگه داشته بود. لاجرم سر بر داشت و در صورت مینیاتوری اش ناهی انداخت، اما بلافاصله از ترس آن که مبادا چیزی از نگاهش خوانده شود، دیده برگرداند و با غیظ و خشونت بی پرده، چمدان را از دستانش گرفت. انگشتان ظریف محترم به درد آمد و بغضی از نفرت گلپوش را فشرده. با چشمانی که یک پرده اشک تار گشته بود، سیدجلال را میدید که گردن زن و فرزندانش میچرخید و قربان صدقه شان میرفت. حاج طاهر هم عصازنان به دنبال بتول، به کوچه رفت.

محمد دلخور و دمق از حاج سید جواد پرسید: حاج عمو، ما دیگر به این خانه برنمیگردیم؟

جواد نشست و شانه های کوچکش را در دست گرفت و گفت: چرا نباید برگردید؟ مگر اینجا منزل عموی شما نیست؟ هر وقت که دوست داشتید میتوانید بیایید. من که غیر از شما دو نفر کسی را ندارم. طبعاً بعدها این خانه و هر چه دارم مال شما دو

نفر خواهد شد.

محمد خندید و گفت: مال من و مامان؟

جواد: خیر، مال تو و مهرانگیز.

محمد: پس مامان چی؟ به او چیزی نمیدهید؟ مگر شما او را مثل من و مهرانگیز دوست ندارید؟

جواد که تا کنون روی دو پا نشسته بود، برخاست و گفت: دیر شد محمد جان، عجله کن.

هنگام خداحافظی، روی مردان را بوسید و از بتول و زری و بچه ها به گرمی خداحافظی کرد، اما برای محترم تنها سر تکان داد. محترم دلیل آن همه خصومت را نمیفهمید. با خود گفت: خدایا چه کرده ام که این مرد با من اینگونه رفتار میکند؟ یکسال در خانه اش زحمت کشیده ام، اما حالا، تشکر نکرد که هیچ، ناسزایی هم نگفت تا قدری خیالم را راحت کرده باشد! میگویند رحیم و مهربان است، اما با من همیشه چون آدمهای زیادی و سربار رفتار کرده است. خدا را شکر که دیگر مجبور به دیدنش نیستم. جواد تنها و شکسته، وسط کوچه ایستاده بود و برای مهمانانی که حدود شش ماه در خانه اش سکنی گزیده بودند، دست تکان میداد. پیکر بزرگ و نیرومندش، رفته رفته در نظر آنها که دور میگشتند، کوچک و کوچکتتر میشد. به خانه برگشت. در را پشت سرش بست و همانجا نشست و سرش را میان دو دست گرفت. خانه از سکوتی مهیب و دهشتناک پُر بود. نظری به حیاط و ساختمان انداخت. همه جا غریبه و ناآشنا بود. به ناگاه صدای محمد و مهرانیز که از داخل ساختمان، او را فرا می خواندند، به وضوح به گوشش رسید: حاج عمو، حاج عمو. چشمانش را بست و دستانش را روی گوشش گذاشت. اما در خلوت و تاریکی نیز آرامشی نداشت. تصویر خندان محترم که در حیاط میچرخید و از گلهای باغچه دسته گل زیبایی فراهم می آورد، لحظه ای راحتش نمیگذاشت. میخواست بگریزد و خود را از شر تصاویر و خاطراتی که به گذشته مربوطش میکردند، برهاند. ولی توانی برای گریختن نداشت، گویا یاد و فکر محترم و بچه هایش چون زنجیری او را به آن خانه می بستند و محکم نگهش میداشتند. مردی به قدرت و بزرگی او از توهماتی که بر او مجسم میگشتند و اصواتی که از گوشه و کنار خانه صدایش میکردند، می هراسید. برخاست و قاطعانه با خود گفت: باید بروم. آن هم همین حالا. نباید اجازه دهم تا فکرشان آزارم بدهد. برای یافتن

خودم هم شده، باید بگریزم. باید همه چیز را رها کنم - حجره و بازار و زورخانه، حتی این خانه و این شهر را.

بهار زیبا چهره گیلان را به رنگهای متنوع و گوناگونی نقاشی کرده و هر سویی را به طرحی در آورده بود. وقتی در باغهای گوجه سبز و آلو قدم میزدی، عطر آلوچه هایی که به قدر یک فندق بزرگ شده بودند، نشاط انگیز و مست کننده بود. فضای بزرگ خانه زری با انبوه درختان میوه، جای خوب و مناسبی برای بازی بچه ها بود. آنها از صبح پی بازی میرفتند و تا گرسنه نمیشدند، باز نمیگشتند. هنوز چند ماهی از آمدنشان نگذشته بود که احساس دلتنگی عجیبی، وجود محترم را در خود میفشرد. دلش رای حیاط خانه حاج سید جواد با آن حوض بیضی بزرگ، درختان توت و بید مجنونش، برای تختی که در گوشه باصفایی از باغچه قرار داشت، برای هندوانه هایی که در آب خنک حوض قل می خوردند، برای ستونهای بزرگ گچبری شده ایوان، برای سقاخانه سرکوپه، برای شکوه با آن نگاه منتظر و ناامیدش، برای سبدهای چوبی پر از گیلاس و آلبالویی که به همسایه ها پیشکش میشد، برای صدای غلغل قلیانی که شبها با دم مردی، در فضای خانه طنین می انداخت و برای عبای شتری رنگش که به دوش می انداخت و لب تخت می نشست و تسبیح می انداخت، تنگ شده بود. غم دلتنگ کننده ای چون بختک، بر سینه اش نشست. همچون کسانی که از کابوس وحشتناکی برخاسته باشند، به خود نهیب زد و با هراس گفت: دلم برای حاج سید جواد تنگ شده!

دستانش را بر شقیقه ها گذاشت و برخاست. از فکری که کرده بود و از صدایی که در درون با او صحبت میکرد، شرمش میشد. با بغض فت: نه، نه، حقیقت ندارد. چرا باید دلم برای او تنگ شود؟

بارها و بارها این جمله را با خود تکرار کرد. خواست احساس دیگری، چون تنفر را جایگزین دلتنگی اش کند. با خود گفت: اصلاً شباهتی به برادرش ندارد، برعکس اسدالله خشک و بی روح و غیرقابل نفوذ است. حتی یکبار هم محمد را برای ابیات و آیاتی مه میخواند، تشویق نکرد و خیلی چیزهای دیگر.

عبارت خیلی چیزهای دیگر، تو سرش سوت کشید، اما هر چه به خود فشار آورد چیزی به خاطرش نیامد. حقیقتاً دلیلی برای تنفر نبود. او به خود دروغ میگفت، چرا که جواد نیز مردی دلسوز و مهربان بود. بدون آن که بخواهد یاد روزی افتاد که

جانش را نجات داده بود، یا آن وقتی که به خاطر محمد پایش پیخ خورده و ضرب دیده بود. با خود اندیشید ار مهرانگیز را دوست نمیداشت، هرگز به خاطر او روی حوض را با توری نمی پوشاند، یا آن که محمد را روی دوشش نمی نشاند. تازه میخواهد خانه اش را برای محمد به ارث بگذارد، چرا؟ چون برادرزاده اش است؟ در این لحظه از خود به تنگ آمد و زیر لب گفت: اصلاً مرده شورش را... به من چه او چه هست و چه میکند!

ندایی از اعماق وجود مستأصلش ریاد کشید: فحش میدهی، آن هم به کسی که در حق تو بدی نکرده؟ قبلاً اینگونه نبوده ای محترم خانم! تو حتی به کسانی که به تو بدی و خیانت کرده اند، حرفی نزده و همیشه همه را به خاطر ظلمها و بدیهایشان بخشیده ای، این بنده خدا چه گناهی دارد؟

در جواب ندای درونش گفت: حتماً گناهی کرده، ورنه دلیلی ندارد که از او بدم بیاید. باز صدا در گوش جانش پیچید. درونش بلند و چندش آور میخندید، گفت: ولی من میدانم، تنها گناهی که آن بدبخت مرتکب شده، این است که همچون بقیه مردها، عاشق سینه چاک جمال بی همتای تو نشده و همیشه در مقابلهت سرد و بی تفاوت بوده است. تو از بی اعتنایی او متنفری.

محترم با لحن دردآلودی، سر خود فریاد کشید: تو حق نداری با من اینگونه صحبت کنی، خیال میکنی که هستم، یک زن ولرد و بی بند و بار، زنی که دوست دارد توجه همه را به خود جلب کند؟

صدا باز گفت: همه دوست دارند که مورد توجه و تحسین و علاقه دیگران باشند. زن و مرد، فرقی نمیکند. این صفتی خدادادی و غریزی است و تو در مورد آن نباید احساس شرم و گناه داشته باشی. تو چون کودکی که اسباب بازیها را میگیرند و بالای کمدی قایم میکنند، عصبی و بهانه یر شده ای. عصبانی از جواد و بهانه یر از خودت. بهترین اسباب بازیها، زیر دست و پای بچه ها، خرد میشوند و میشکنند، اما آنها فقط برای آن چیزی که از آنها گرفته و در جایی پنهان میشود، گریه میکنند. هر قدری که آن اسباب بازی بی ارزش باشد، برای آنها ارزش به دست آوردنش را دارد.

محترم کلافه بود. هرگز درونش چنین بی رحمانه با او به صحبت ننشسته بود. او که با سخت ترین ماجراهای زندیاش، با گذشت و متانت برخورد کرده بود، حالا با خویشتن خویش، بی رحمانه میجنگید و با او مجادله میکرد. او که زندگیش به خاطر

محمد از هم پاشیده و برای حفظ جر وشه اش، شهر و دیار آشنا را ترک گفته و سختی زندگی در غربت را به جان خریده بود، چرا به ناگاه بار سفر بسته و از مخفیانه امن خود فرار کرده و به قلب حیطة فرمانروایی دشمنش زده بود؟ مر نه اینکه در سرتاسر شمال، ششدهیها را میشناختند و با توجه به اقتداری که داشتند، دورافتاده ترین دهات نیز، مکان ناامنی برای محترم و محمد به حساب می آمد؟

قبل از آنکه ویوانه ردد، زری همچون همیشه، فرشته نجاتش گشت و او را از شر مزاحمتهای ندای درونش خلاص کرد. با سر و صدا و غر غر گفت: وای محترم جان، به دادم برس که دارم پس می افتم." پسرش را در بغل محترم انداخت و ادامه داد: "وسط پایش سوخته و یک ریز گریه میکند. توی این همه گرفتاری حاج عمو هم پیغام داده که میخواهد به دیدنمان بیاید. مانده ام که چه خاکی بر سرم بریزم!"

قلب محترم لرزید. به راستی که غافلگیر شده بود. در حالیکه سعی میکرد به راحتی نفس بکشد و خود را عادی نشان دهد ، گفت: "اینکه دیگر خاک بر سر ریختن ندارد مگر بیشتر از یک نفر است؟"

زری: "نه بابا. ولی بعد از این همه سال اولین باریست که به خانه ی ما می آید. خب همیشه پابند آن خدا بیامرز بود. هر سال دو ماه محرم و صفر و ایام عید را نزدشان می رفتیم و به بهترین نحو از ما پذیرایی میشد. حالا من بدبخت چطور میتوانم جبران ان همه سالها را بکنم؟ دست پخت خوبی ندارم. این بچه هم وبال گردنم شده ، حتی دقیقه ای هم نمیشود زمینش گذاشت. حالا خوب شد که تو هستی و گرنه از غصه دق مرگ میشدم. نوشته تا سه هفته دیگر یعنی اواخر شهریور می آید. باید خانه تکانی کنم ، رختخوابها را باد و هوا دهم تا بوی نمشان گرفته شود ، سبزی سرخ کنم ، ترشی بیندازم ، به سر و وضعمان برسیم و هزار جور کار دیگر".

محترم خندید و گفت: "ای بلاچون به کمک من امیدوار و مطمئنی ایت همه سلیقه ات گل کرده و گرنه نسبت به همه ی کارها بی تفاوت میشدی و میگفتی مردها توی این کارها نیستند این زنها هستند که به همه چیز آدم کار دارند و فضولی میکنند و پشت سر حرف در می آورند ، هان درست گفتیم؟"

زری قری به سر و گردنش داد و گفت: "واہ چه حرفها ، بالاخره بهتر از این است که بنشیننی و همش فکر کنی! اینطوری سرت گرم میشود".

سه هفته ی پر اضطراب و دلهره گذشت. محترم با آنکه کاملاً گرم کار و فعالیت بود از التهاب و شورشنی نیز که به جانش افتاده بود در امان نبود. آنقدر عصبی و دستپاچه بود که بعضی وقتها کاملاً زری را به شک و تعجب وامی داشت و این خصلت زری بود که همیشه در شلوغ ترین لحظات نیز مراقب اوضاع و احوال همه باشد. از نظر او محترم با گذشته فرق کرده بود. گاهی اوقات اصلاً حرفهای زری را نمی شنید ، یا آنکه دنباله ی حرفهای خودش را هم فراموش میکرد. در آماده نمودن فرزندانش وسواس به خرج میداد. کم اشتها شده و وقتی از حاج عمو حرفی به میان می آمد خودش را می باخت و بیخودی به حرکات بچه ها میخندید تا ظاهری عادی و آرام داشته باشد.

یک شب بیشتر به آمدن حاج جواد نمانده بود. محترم کنار آئینه ایستاده بود و به خود نگاه میکرد. می خواست متوجه تغییری گردد که در درونش به وجود آمده بود. ظاهراً با گذشته فرقی نکرده بود اما آن زنی را که رو به روی خود در آینه می دید محترم ده سال پیش نبود. آن زمان که پانزده شانزده ساله بود و برای اولین بار ازدواج میکرد چنین واله و سرگشته نبود و حتی زمانی که به عقد اسدالله در می آمد خود را زنی کامل و پخته و متکی به نفس می دید. اما حالا که نزدیک به بیست و شش سال از زندگیش می گذشت و سرد و گرم روزگار را بیشتر از قبل چشیده بود احساس خامی و بی دست و پایی عجیبی میکرد. از گذشت ثانیه ها و رسیدن لحظه ی موعود قلبش به شدت می تپید و میلی به غذا نداشت. بی دلیل عُق میزد و کمتر از همیشه در مورد بچه ها حوصله به خرج می داد. مضطربانه با خود میگفت: وای خدایا ، چکار کنم؟ چه بگویم؟ کجا بایستم؟ چه بیوشم؟ و هزاران سوال دیگر که با توجه به آنکه نزدیک به یک سال در خانه ی او زندگی کرده و چنین احساسی نداشته بود بی معنا و بی جواب می ماند.

بی اختیار یاد حرفهای زری افتاد: آدم وقتی که عاشق میشود به معنای واقعی کلمه کور و کر میگردد. غیر از عشقش کس دیگری را نمی بیند و غیر از حرفهای او دل به حرف دیگری نمی دهد. هر طرف که نگاه می کند صورت او را می بیند. دلش

تنگ می شود. دنیا کوچک و بی رحم می گردد و همه ی دنیا با همه ی ادمایش به او دهن کجی میکنند. دیگر جایی آرام و قرار ندارد و فقط در کنار او دلشاد و مسرور است. مرتب به فکرش می رود. بی حوصله می شود. وقتی که نیست زمان طولانی و هنگامی که می آید همه چیز مثل برق و باد سریع می گذرد و تمام می شود. کم اشتها و عصبی شده ، از شدت اضطراب حالت تهوع و استفراغ پیدا میکند. تبدیل به ادمی پاک باخته می شود که حاضر است همه چیز حتی بهترین و عزیزترین چیزها را فدا کند تا لحظه ای او را ببیند.

به ناگاه تصویر جواد در آینه ظاهر گشت. ترسید و خود را کنار کشید و به تلخی به احساسی که نسبت به او پیدا کرده بود و اینک میدانست که چیست گریست. آری او عاشق شده بود برای نخستین بار در زندگی و اصلاً نمی فهمید که چگونه و به چه دلیل. برای اولین بار دریچه ی قلبش گشوده گشته و بدون آنکه بخواهد و بداند که چرا وجود مردی را می طلبید که عمیقاً دلتنگش شده بود.

وین بود پرده ی دیگری از سرنوشتش که برابر دیدگانش به اجرا در می آمد و او خود در این نمایش بازیگر نقش عاشق سرگشته ای بود که با داشت دو کودک و پشت سر گذاشتن دو زندگی مشترک عاشق مردی شده بود که از نظر خودش توجهی به او نشان نمیداد. گوشه ای نشست ، باران اشک امانش نمی داد. سعی کرد تا با منطق و استدلال خود را نصیحت کند: ببین محترم جان ، تو دو بار ازدواج کرده ای و هر بار به طریقی شکست خورده و کاشانه ات را از دست داده ای حالا که مسئول سرنوشت و آینده ی دو کودک خردسالت هستی چگونه میتوانی با احساس جدیدی که در وجودت جان گرفته زندگی کنی و به خود افتخار نمایی که مادر نمونه ای هستی و از پس تربیت فرزندان خصوصاً مهرانگیز بر می آیی؟ آیا فکر نمیکنی که باید بر احساسات افسار زده و کنترلش کنی؟ آیا شرمت نمیشود که بعد از مرگِ مظلومانه اسدالله بار دیگر ازدواج کنی آن هم با مردی که برادر و همخون او محسوب میشود؟

دچار تب و تشنج بود. دیگر کنترل اعصابش را نداشت. با استیصال و دردمندی گفت: خدایا چه کنم که اصلاً منطق سرم نمیشود. دردی به جانم افتاده که منطق پذیر نیست و استدلال و محافظه کاری سرش نمیشود.

تنش چون کوره نانویان داغ بود و از التهایی که به جانس چنگ می انداخت ، چون کارگران کوره پزخانه ها عرق میریخت. عاجزانه به خود تمنا میکرد اما فایده ای نداشت. او نیز چون همه ی عاشقان نسبت به خود بی رحم گشته بود. صبح زود زری به اتاقتش آمد تا به کمک هم آخرین کارها را انجام بدهند اما از دیدن محترم وحشت زده فریاد خفیفی کشید. زری: "چه شده محترم ، چرا به این روز افتاده ای؟" به سوی پیکر گرم و عرق کرده اش دوید. موهای سیاه و زولیده اش را کنار زد و از دیدن چشمان قرمز و متورمش متعجب گشت و با ناباوری پرسید: "چه شده دختر؟ هان ، حرف بزن دیگر!" همه چیز جلوی چشمان محترم تیره و تاز شد و دیگر چیزی نفهمید.

سایه های تاریکی یکی پس از دیگری به کناری رفت و از پس دشتی پر گل عده ای سفید پوش خندان و پای کوبان نزدیک شدند. همه تاجی از گل بر سر داشتند و رقص کنان در دشت لاله ها و شقایقها می غلتیدند و گلها را چیده بر سر و روی هم میریختند. (مگه دارالمجنانین رفته !! او نیز جلو رفت و نزدیک جمعشان روی تخته سنگی نشست. چند زن زیبا دایره و دنبک به دست پایکوبی میکردند. دستی از بالا مشتت گلبرگ روی سرش ریخت. گلبرگهای قرمز یکی یکی روی دامنش می نشست و هر یک به گلی تبدیل میشد. سرش را بالا گرفت تا صاحب دستها را ببیند. چهره اش در مه پنهان بود. از ان سوی دشت و در پناه درختان کسی صدایش میزد. نزدیک رفت. صدا آشنا بود و با شیواترین اصوان شعر میخواند.

محترم را صدا کرد. او محو طنین خوش آهنگ کلامش جلو میرفت. از دریاها گذشت و بر فراز قله های پر برف به پرواز در آمد و در نزدیکی آنکه در پس درختان پنهان بود ایستاد. اسدالله دستش را دراز کرد و محترم نیز دستانش را برای گرفتن دست او بالا برد. اما اسدالله بدون آنکه توجهی به محترم داشته باشد مسیر ناهش را عوض کرد. دختران زیبا رو گرد اسدالله می رقصیدند. خشم و حسادت از وجود محترم زبانه میکشید. به طرفشان رفت، اما در چشم به هم زدنی محو گشتند. رو به سویی که صدای آواز خواندنشان می آمد، دوید. به ناگاه همه جا، تاریک و رُعب انگیز شد. دستهایی او را در خود گرفت. چهره خون آلود محمود مجسم گشت. او محترم را محکم گرفته بود و به شدت تکانش میداد. هر قدر بیشتر برای رهایی تلاش میکرد، کمتر موفق میشد. ناخنهایش را به صورت مجروح محمد میکشید و با مشت به سینه اش میکوبید، اما او لحظه به لحظه نزدیکتر

میشد. گویی خفه اش میکرد. زیر پایش خالی شد و از پر تگاه بلندی به درون دریایی مواج افتاد. با همه قدرتش فریاد کشید: نه.

و این اولین کلامی بود که پس از سه روز تب و بیهوشی به زبان آور. اما مجدد خاموش گردید.

اسدالله چمدانهایش را میبست. خوشحال بود. محترم چادر سفید گلدارش را برداشت و سر کرد. اسدالله پرسید: کجا خانوم

خانوما، چادر چاقچور کردی؟

محترم باغمزه دلنوازی گفت: هر کجا که شما بروید.

اسدالله گفت: دوست داری کجا برویم؟

محترم مثل آن وقت ها که چون دخترک لوسی برای اسدالله عزیز بود، گفت: پابوس امام رضا(ع)

اسدالله به صورت دُرَدانه اش لبخندی زد و گفت: وقتش را ندارم، با جواد برو. بچه ها را هم ببر، دلشان وا میشود. بعد چمدانش

را برداشت و رفت.

محترم به دنبالش میدوید. صبر کن، صبر کن من هم بیایم. اما خبری از اسدالله نبود. محترم در جایی که گرداگردش را جاده

های متعددی فرا گرفته بود، گم گشت. جاده ها دور سرش میچرخید. در یکی از آنها، عبای شتری رنگ جواد را تشخیص داد.

فریاد زد، من گم شده ام، کمک کنید. خواهش میکنم نجاتم دهید.

بچه ها آمدند و عبای جواد را برداشتند و روی سرشان کشیدند و همچون قطره آبی ناپدید گشتند. محترم فریاد جگر خراشی

سرداد. دست و پا میزد و دردِ تاریکی ها، راه میجست.

نور ملایمی پلکهایش را نوازش داد. مژه اش را زد و چشمانش را از هم گشود. مات و مبهوت به نوری که به صورتش میتابید،

خیره ماند. گرمی دستانی را بر انگشتانش حس میکرد، که دستانش را به آرامی بالا برده و چندین بوسه داغ بر آنها نهاده بود.

قادر به تشخیص سایه ای که میدید نبود، اما نم اشکانش را به درستی حس میکرد. ثدایی آشنا در گوشش طنین انداخت.

صدایی که به راحتی هویت گوینده اش را بر محترم آشنا میساخت. چشمانی را که بر اثر ضعف جسمانی کم سود بودند، بست

و با همه قدرتی که در گوشهایش مانده بود، صدای مهربان و مردانه اش را شنید که میگفت: "هوش آمدی؟ خدا را شکر. خدا

را صد هزار مرتبه شکر که حالت جا آمد. اگر هوش نمی آمدی، خدا میداند چه بلایی سرم می آمد. حقم بود، من احمق نباید میگذاشتم از پیشم بروی. نباید اجازه میدادم که به راحتی چمدانت را برداری و بروی. من نادان با قلب و احساساتم در جنگ و ستیز بودم. در تمام مدت این شش ماه، فقط زنده بودم، زنده ای که نفس میکشید، اما زندگی نمیکرد. هر لحظه به یاد تو و در آرزوی دیدارت بودم. شش ماه با خود جنگیده ام تا ثابت کنم که بدون وجود تو نیز میتوان خوشبخت و راحت بود. اما عاقبت تو موفق شدی، صدایم را میشنوی محترم؟ معنی حرفهایم را میفهمی؟"

محترم به آرامی قوی سپیدی، سرش را به او چرخاند و چهره زار و پریشانش را تشخیص داد. صورتش لاغرتر از قبل، اما گلگون از طغیان احساساتی بود که با ابهت تر از همیشه نشان میداد. صدایش چون چشمه ای خنک، وجود داغ و تبادارش را، آرامش و جلا میبخشید. ادامه داد: "اصلا برایم مهم نیست که آیا حالا، وقت این حرفها هست یانه، چون تصمیمم را گرفته و تنها به خاطر تو و برای آنکه بگویم دوستت دارمف به این جا آمده ام. آمده ام تا تو را با خود ببرم." دستانش چنان گرم و ولتهب بودند که گرمی دستان محترم را خنثی میکردند. او چون دریای از مذاب جوشان و خروشان می آمد. تا همه آن سالهای سرد و حسرت زده اش را در خود حل کند. صمیمانه گفت: "تا به حال با هیچ زنی چنین سخن نگفته ام و همیشه در برابرشان مقاومت ورزیده ام، اما اعتراف میکنم که نسبت به علاقه تو، تسلیم محضم".

محترم احساسش را نسبت به جواد چون غذایی که خار خار میبزد و جا می افتد، به تدریج عمیق و جا افتاده میدید. بدون آنکه مورد ستایشش قرار گیرد، یا آنکه اسیر و زنجیری اش باشد، فرصت فکر کردن و ارزیاب احساساتش را یافته بود و این موردی بود که با دفعات قبل کاملا فرق میکرد. محمود غرق در شهوات و خواسته های لجام گرسیخته اش او را دیده و برای هوسی زودگذر، پسندیده بودش و اسدالله نیز سرزده و ناخوانده، چنان به او عشق میورزید که جایی برای ابراز علاقه او باقی نمیگذاشت. او در عشق چون پروانه ای میسوخت و از قربانی شدند راضی و خشنود بود. اسدالله آنقدر خوب بود که هیچ عشق و احساس بشری و زمینی، قدر به همپایی با عشق او نبود، او از عالمی ملکوتی و شایسته عشقی جاودانی بود. اما جواد ترازویی بود که شرط هم ترازیش، مساوی بودن، هر دو کفه بود. اونه تنها پروانه، بلکه بطور قطع، خود شمع بود. شمعی که روشنی

بخش و گرما دهنده همه بود. او کوه رفیع و با صلابتی بود که صعود از آن کار هر کسی نبود. کوهی از خویشنداری و از خود گذشتگی. سدی که در مقابل هر وسوسه ای ایستادگی و مقاومت میورزید.

دستان محترم را میفشرد و با حرارت سخن میگفت: "تمام بهار وتابستان سال گذشته را آواره این شهر و آن شهر بودم، اما در هیچ کجا آرامش نداشتم. شاید تقاضایم خودخواهانه باشد، اما دلم میخواهد که با من بیایی. همه زندگی و هستی ام متعلق به تو و بچه هاست. باور کن که تنها و درمانده ام. اگر مرا از خود برانی... " سکوت کرد و با نگاهی سوزنده و درد آلود به چشمان حوری و ش محترم که از عشقی جوان، سرگشته و سرشار بود، خیره ماند و گفت: "با آن که چهل سال از زندگیم میگذرد و یک بار همسری اختیار کرده ام، اما همچنان احساساتم پاک و دست نخورده باقی مانده است و حال این تنها تویی که بر قلب و روح حکم میرانی".

محترم با خود اندیشید که او نیز با احساساتی پاک و دست نخورده، برای نخستین بار در زندگیش عاشق مردی که هم اکنون کنار بسترش نشسته و التماسش میکند.

مهتاب بود و آسمان سیاه و پُر ستاره. حیاط در آرامشی بس عمیق و بی انتها، غرق در عطر گل‌های محبوبه شب، مست و بی خود کننده بود. نسیم ملایمی از لابه لای شاخه های به بار نشسته درختان گیلان و آلبالو میگذشت و بر زلال اب حوض دست میکشید. آنگاه لطیف و دلپذیر، از درز پنجره ای که رو به حیاط باز میشد، عبور کرده بر جانهای داغی که از حضور عاشق گرم و ملتهب بودند، آرامش و خُنکا می بخشید. حاج سید جواد در اتاق بزرگ و مجللی در طبقه دوم ساختمان بر تخت خواب باشکوهی دراز کشیده بود و مشتاقانه صورت الهه زیبایی را که بر خرمن گیسوان بلند و سیاهش شانه میزد، نگاه میکرد.

صدای سوت و جیرجیرکها از گوشه و کنار حیاطی که اینک با همه عظمتش به تنها چراغ روشن خانه چشم میدوخت، منگی و خُماری خواب می آورد، اما اتاق چنان از عطر محترم، پُر بود که حتی خلسه و خماری خواب و سوت جیرجیرکها نمیتوانست او را از صرافت زنی که پشت به او، کنار میز توالش نشسته و خود را می آراست، بیندازد. و او خوب میدانست که همچون همیشه افسون حضور جادویی اش خواهد گشت. محترم اندکی خود را به آینه نزدیک کرد و دقیق لای موهایش را نگرست و با

شگفتی گفت:

"وای جواد یک تار موی سفید. یک تار از موهایم سفید شده. اصلا باورم نمیشود که پیری به سراغم آمده باشد."

جواد که دیگر طاقتی در او نمانده بود، با صدای خوش آهنگی که از شدت شیدایی و دلباختگی اش میلرزید گفت: "هرگز باور نکن عزیزم. به جرات میتوان گفت که تو اکسیر جوانی نوشیده ای. چه کسی باورش میشود که با این همه لطافت و ظرافت و زیبایی، شش بچه زاییده باشی! هنوز هم بعد از گذشت این همه سال، وقتی که نگاهت میکنم به یاد همان محترمی می افتم که برای اولین بار دیده بودمش".

محترم که تا آن لحظه در آینه نگاهش میکرد، سر به سویش چرخاند و گفت: "تو هم فرقی نکرده ای، گویی هنوز چهل سال است".

حاج سید جواد در حالی که عمیقا به گفته هایش اعتقاد داشت، گفت: "من همه چیز زندگی ام، عشق و جوانی ام و شادابی، محمد و مهر انگیز و مصطفی و مرضیه و محبوبه و مرسیده را از تو دارم".

و همانگونه که دستان منتظرش را به سوی او دراز میکرد، چشانش نم اشکی که از سر شوق و دلدادگی اش میجوشید، سوخت.

اسفند - ۱۳۷۶

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

